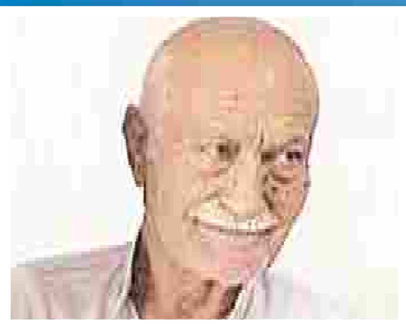


شماره ۳۶۰۶
چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



«عطا»یی از جنس «احمد»

۱۰ راز جلب نظر همسر

سوریه، از جنگ به سوی انتخابات

همسرم خیلی سرد برخورد می کند

آشا محرابی: ۵ دقیقه به رویایمان فکر کنیم!

حادثه‌ای دلخراش‌تر از غرق شدن تایتانیک

پسر ناصر محمدخانی: سایه سنگین پدرم را احساس می کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۶ - چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۳
۲۱ رجب ۱۴۳۵ ۲۱ می ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

کسب رتبه دوم!

وقتی می‌شنویم که رتبه جهانی ایران از نظر تورم به مقام دوم ارتقا یافته و از اینکه به مقام دومی در دنیا رسیده‌ایم البته نباید خوشحال باشیم. این مقام از جمله مقام‌هایی است که نه آبرو می آورد و نه غرور. براساس آخرین گزارش‌های نهادهای بین‌المللی در سال گذشته میلادی، ایران پس از ونزوئلا دارای بیشترین میزان تورم بوده است و نکته جالب و عجیب اینکه حتی تورم کشورهایی چون عراق و افغانستان که درگیر جنگ داخلی هستند از ایران کمتر بود. درباره تورم و اثرات مخرب آن بارها و بارها صحبت کرده‌ایم اما هرگز نخواسته‌ایم تا باریشه یابی درست مسأله به این وضعیت خاتمه دهیم. دولت جدید که تازه بر سر کار آمده گرچه توفیقاتی در کاستن از شتاب نرخ تورم داشته اما بعید به نظر می‌رسد که بتواند در فاصله‌ای کوتاه تورم را به مرز قابل قبولی برساند. در حال حاضر کمتر از پانزده کشور هستند که تورم دورقمی دارند چرا که هر دولتی خوب می‌داند تورم موجب افزایش فاصله‌های طبقاتی، تنگ‌تر شدن معیشت طبقات فرودست جامعه، فشار بر تولید ملی و افزایش ثروت ثروتمندان و بیکاری و... می‌شود ولذا همه تلاش دارند تا از افزایش قیمت‌ها جلوگیری کنند. در کشور ما اما متأسفانه همواره به دلیل سوءمدیریت‌ها و کسری بودجه و افزایش حجم نقدینگی این تورم به صورت ساختاری چون غده‌ای سرطانی مانع شکوفایی اقتصادی شده است. در این مورد بارها و بارها صحبت کرده‌ایم اما یکی از دلایل آن دولتی بودن بیش از حد اقتصاد است. بانک‌ها نیز یکی از عوامل مخربی هستند که به این وضعیت دامن می‌زنند. تجارت پول باعث شده است تا کار منشا افزایش ثروت نباشد. اگر می‌خواهیم تورم را به سطح مطلوبی برسانیم دولت باید شهامت به خرج دهد و چند و چندین کار اساسی را سرلوحه عملکرد خود قرار دهد.

۱ـ بانکها موظف کند تا از هرگونه سرمایه گذاری غیرمولد و اموری که به حوزه کاری آنها مرتبط نیست خودداری کنند. در حال حاضر بسیاری از بانکها به دلیل داشتن سرمایه و نیز برای کسب سود بیشتر متأسفانه به تجارت‌های کاذب، از جمله بساز و بفروشی روی آورده‌اند و تحت عناوین شرکت‌های سرمایه گذاری و ساختمانی و شرکت‌های وابسته به‌جای انجام وظایف اصلی خویش به فعالیت‌های غیرمولد اقتصادی روی آورده‌اند.

۲ـ دولت باید به شدت خصوصی سازی را جدی بگیرد. درصد بالا و قابل توجهی از خصوصی‌سازی‌هایی که در سال‌های گذشته صورت گرفته غیرواقعی بوده و اموال و دارایی‌ها و شرکتهای دولتی به موسسات و شرکتهای شبهه دولتی واگذار شده‌اند. یعنی در حقیقت با سوءاستفاده از اصل ۴۴ این جیب به آن جیب شده است و این اتفاق باعث شده تا همچنان بخش خصوصی نقش چندانی در اقتصاد ملی نداشته باشد.

۳ـ دولت باید از میزان تعهدات و هزینه‌هایش بکاهد. این بدنه حجیم، تنبل و چاق پویایی لازم را ندارد و از جنبش و تحرک باز مانده است. کوچک‌سازی واقعی دولت باید در دستور کار قرار گیرد.

۴ـ نظام مالیاتی همچنان قدیمی، پوسیده، ناکارآمد و ناعادلانه است. این نظام مالیاتی در بسیاری از موارد ضدتولید و ضدکار و مشوق اقتصاد زیرزمینی و عدم شفافیت اقتصادی است. یعنی از بسیاری از ثروت‌های باد آورده مالیات نمی‌گیرد و در حالی که در برخی موارد بسیار سختگیر است، در بسیاری از موارد اجازه فرار مالیاتی می‌دهد.

۵ـ شفافیت مالی و اقتصادی جدی گرفته شود. رسانه‌ها این امکان را داشته باشند تا به اطلاعات کافی دسترسی پیدا کنند. اینکه چه مجوزهایی توسط چه کسانی صادر می‌شود، چه دستوراتی برای اخذ فلان امتیاز و بهمان امتیاز به این و آن داده می‌شود، اینکه کدام افراد یا بنیادها یا سازمان‌هایی با دستور چه اشخاصی می‌توانند به تسهیلات و امکانات فراوان دسترسی پیدا کنند، وام‌های کلان بگیرند، مجوزهای نان و آبدار به دست آورند، در شهرداری‌ها تغییر کاربری بگیرند و از این طریق به ثروت‌های نجومی دسترسی پیدا کنند. تا زمانی که این ساز و کار، یعنی وجود رانت، رشوه، سوءاستفاده، دور زدن قانون و اعمال نفوذ عده‌ای را به سودها و ثروت‌های کلان برساند (آن هم دور از چشم مأموران مالیات) نمی‌توان امیدی به بهبود وضع اقتصادی، سرمایه گذاری در تولید واقعی و رفع مشکل بیکاری و تورم داشت.

۷ـ قدرت دستگاه‌های نظارتی و نیز قاطعیت قوه قضاییه در بازرسی‌ها و نظارت و جلوگیری از فساد و رانت و سوءاستفاده باید تقویت شود تا همه به قانون احترام بگذارند و تخلف از قانون و سوءاستفاده هزینه‌های بالایی داشته باشد.

البته به همه اینها می‌توان موارد متعددی را نیز افزود. از اصلاح قوانین و مقررات گرفته تا حاکمیت شایسته‌سالاری در انتصاب مدیران، از تقویت نظارت مجلس گرفته تا حمایت از تولید، از رفع موانع صادرات و واردات گرفته تا اصلاح روابط بین‌الملل و تلاش برای رفع تحریم‌های ظالمانه و... در مجموع باید گفت فارغ از همه علل و عواملی که موجب پیدایی این وضع شده‌اند آنچه که مهم است اینکه کسب رتبه دوم در نرخ تورم یک خطر آشکار است که همه باید برای رفع این شر از سر ملت و کشور آستین همت بالا بزنیم.

سالروز شهادت هفتمین امام شیعیان، امام موسی کاظم (ع) تسلیت باد

نسبت به پدر و مادر نیکوکار باش تا پاداش تو بهشت باشد ولی اگر عاق آنها شوی جهنمی خواهی بود

● رسول خدا(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

معبودم مرا دریاب

یگانــه معبــودم! می‌دانــم کــه خطاها کــردم و نافرمانی‌ها، اما تو لطف‌ها کردی و محبت‌ها، ســالها از تــو دور بودم و به راهــی می‌رفتم که بیراهه بود، گاهی فراموشــم می‌شــد که مرا می‌بینی و به احوالم آگاهی، آنقدر شکســت خورده‌ام و به دنبال ســراب دویده‌م تا بفهمم در بیراهه‌ای که نشــانی از تو نیســت هیچ فتح و فلاحی هم نیست

مجید کاظمی نوغابی از گناباد

جذب حداکثری، دفع حداقلی

چندی پیش دختر حقیر برای اســتفاده از کتابخانه مســجد محل به آنجــا مراجعه کرد که متأســفانه با برخــورد بدی مواجه شــد. چون برخــوردش را باور نکردم خودم رســما با مسؤول کتابخانه که علی‌الظاهر از نزدیکان متولی مسجد بود ملاقات کردم. کتابخانه و ســالن مطالعه خوبــی هم بود و البتــه خلوت! بعد از معرفی خودم برای دخترم و دوســتش که همراهمان بود درخواست عضویت دادم اما چشمتان روز بد نبیند مســؤول مربوطه که گویا خــود را در میدان حق علیه باطل تصور می‌کرد با لحنی نامناسب نسبت به پوشش دخترم و دوستش ایراد گرفت در حالی که آنها مانتو و مقنعه مدرسه سر داشتند. هر چه می‌خواستم به ایشان بفهمانم که پدر جان اینجا ملک شخصی شما نیست لذا باید بیشتر اهل جذب باشید تا دفع، با تندی پاسخ داد که این دخترها وقتی می‌توانند از کتابخانه استفاده کنند که با چادر مشکی مراجعه کنند. نکته اینجاست که من مشکلی با چادر سر کردن دخترم ندارم اما اعتقاد دارم که دخترم باید خودش نوع حجابش را تعیین کند و نه از سر اجبار، و شرط حجاب هم داشتن چادر نیست، ضمن اینکــه گمان می‌کنید با چنیــن برخوردی آیا او جذب می‌شــود یا دفع؟! چرا ما نباید در مساجدمان شرایطی را فراهــم بیاوریم که گرایــش به اعتقادات و باورهای دینی و جذب جوانان افزایش یابد؟!

غضنفر پ از تهران

فایده فرزند صالح

چند ســال قبــل به همراه یکی از دوســتان به یکی از روســتاهای گنبد رفتیم. دوســتم مرا به خانه یکی از ثروتمندان منطقه برد که زندگی بسیار مرفهی داشت. در طی چند سال به خاطر اعتیاد سرمایه‌اش را از دست داد و اعتــماد بی‌جــا او را روانه زندان کرد به نحوی که از خانــواده هــم طرد شــد، اما ماه قبل که او را با ســرو وضع مناســب با اتومبیل پژو دیدم تعجب کردم، کمی که پیگیری کردم فهمیدم پســر بزرگ او که انســان مومنی است همت کرده و با تلاش فراوان هم اعتیاد او را درمان کرده و هم بدهی‌هایش را پرداخته اســت. به همین خاطر می‌خواســتم به خوانندگان ارجمند بگویم که یک فرزند خوب و با خدا بهترین ســرمایه‌ای است که می‌تواند یک خانواده داشته باشد.

علی حضوری از گنبد

فرا رسیدن سوم خرداد، سالروز غرور آفرین فتح خرمشهر و پیروزی باشکوه رزمندگان اسلام در فتح‌الفتوح نمایان عملیات بیت‌المقدس گرامی باد

چند پیشنهاد برای مجله

نزدیک ۵۰ ســال اســت که با مطبوعات سر و کار دارم و بیشــتر این زمان را خواننده همین مجله هستم. به عنوان یکی از خوانندگان قدیمی شما که پیشکسوت محسوب می‌شــوم می‌خواهم پیشنهادهایی را مطرح کنم و امیدوارم شما برای بهتر شدن مجله آنها را منظور نظر قرار دهید، فهرست‌وار به آن اشاره می‌کنم:

* قد و قواره مجله مطلوب نیست، حداقل می‌توانید آن را به قد و قواره دنیای ورزش که در همان موسسه چاپ می‌شــود برسانید تا کیفیت چاپش به ویژه چاپ عکسهای رنگی کمی بهتر شود.

* صفحــه فال بــه اعتقاد مــن ضرورتــی ندارد. همینطور صفحات سیاســی و یا اقتصادی که چندان با یک مجله خانوادگی همخوان نیســت. متن‌های ادبی، خاطرات نویســندگان، عرفا و بزرگان در مجله نیست یا کم است.

* این همه مصاحبه با ورزشــکاران و هنرمندان که در ســایر نشــریات هم دیده می‌شود چندان ضرورتی ندارد و... به نظر می‌رســد که بایــد اندکی خانه‌تکانی در مجلــه صــورت بگیرد، هم در کیفیت چاپ و کاغذ، هــم در قطع آن و هــم در مطالب مجله، تا از یکنواختی بــه درآیــد. البته انصافاً هنوز این مجله در مقایســه با مجلات مشــابه ویژگی‌های ممتازی دارد اما انتظار ما از یک مجله پرســابقه چــون اطلاعات هفتگی بیش از اینهاســت. امیدوارم برای بهبود کیفیت مجله اتفاقات خوبی بیفتد.

ابوالفضل طهانی از قزوین

برای فوتبال همیشه وقت است

در مباحث ارزشی که بعضی از مواقع از سیما پخش می‌شــود در حالی که تازه بحث گل انداخته و اســتاد یا کارشــناس مربوطه به شــور و شــوق افتاده به یکباره مجری می‌گوید: ببخشــید وقتمان تمام شده است... و بحثی که می‌توانست به کار مردم بیاید و گره‌گشا باشد تعطیل می‌شود، اما وقتی نوبت به فوتبال می‌رسد آنقدر وقت هست که قبل از بازی، بین بازی و بعد بازی کلی حرف باربط و بی‌ربط توسط این یا آن کارشناس مطرح می‌شــود و ساعت‌ها راجع به فوتبال صحبت می‌کنند. آخر فوتبال چقدر مهم اســت که این همه وقت برایش قائل می‌شوند اما برای بحث‌های مفید و کارشناسی که به درد مملکت و مردم می‌خورد وقت نیست؟

غلامعلی چریکی از گچساران

مهمترین مناسبتهای هفته

- شهادت محمد بروجردی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهداء(۱۳۶۲ ش)
- انتخابــات هفتمیــن دوره ریاســت جمهوری و انتخاب «سید محمد خاتمی» (۱۳۷۶ ش)
- روز بزرگداشت ملاصدرا (اول خرداد)

نامه به سردبیر

با ســلامی گــرم و صمیمی خدمت همه شــما خوانندگان خــوب و ارجمنــد مجله اطلاعات هفتگی و با درود به روان پــاک شــهدای قهرمان جنگ تحمیلی و با گرامیداشــت دلاوریهــای حماســه‌ســازان فتح بی‌بدیل خرمشــهر و با عذرخواهــی بــه خاطر تأخیر احتمالی در پاســخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** دکتر منوچهر مجد از آمل**

نمابر شــما به دستم رسید. در شماره‌های آینده مقاله شــما در همین صفحه به چاپ خواهد رســید. از ابراز لطف شــما متشــکرم و امیدوارم که هر هفته مطالب تازه‌ای از شما به دستمان برسد.

*** زهرا مترجمی از جهرم**

مطلبی از شما هفته گذشته در همین صفحه همراه با تصاویر ارسالی به چاپ رسیده است خوشحالم که ابتکار رییس جمهور را در مورد ارســال پیام تبریک بــه هموطنان پســندیده‌اید. به نظر بنــده هم ابتکار جالبی بود. البته در ارســال پیامک گاه شاهد اسراف هم بوده‌ایم یعنی برای برخی دو یا ســه بار ارســال شده است. اما در هر حال کار قشنگی بود. مطلبی در مورد مشکلات کشاورزان و باغداران نوشته بودید که به اشکال مختلف این مشکلات مطرح شده‌اند. تا زمانی که فاصله قابل توجه قیمت خرید محصول از کشاورز و قیمت خرید همان محصول از میوه‌فروشی یعنــی فاصله معنادار بهای محصول از محل تولید تا محل عرضه منطقی نشود، کشاورزی جان نمی‌گیرد. بسیاری از محصولات باغی به یک سوم بهای محل عرضه از کشاورزان خریداری می‌شود که نمی‌تواند کمــک چندانی به اقتصاد کشــاورزی صورت دهد. ضمن آنکه کشــاورزان مشکلاتی نظیر هزینه‌های تهیه آب، ســوخت، کاشــت، داشت و برداشت هم دارنــد که همگی نیازمند توجه اســت. این نکته نیز تکراریســت که بخش کشاورزی در صورت توجه و مراقبت و به کارگیری روش‌های علمی و تکنولوژیک تــا حــدی می‌تواند هم به اقتصــاد ملی و هم حل مشکل اشتغال کمک کند. موفق باشید.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

اثر تألیفی شــما تحت عنوان «غذا در قرآن» به دســتم رســید و از اینکه خوانندگان خوش سابقه ما در کار تألیف و فعالیت‌های فرهنگی به توفیق دست پیدا می‌کنند، خرســندم. برای شما آرزوی سعادت و سرافرازی دارم. موفق باشید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی از قائمشهر**

مسؤول نمایندگی مؤسسه در استان آذربایجان شــرقی آقای نیک‌رفتار هســتند که از دهه ۴۰ تا به حال با مؤسسه و نیز این مجله همکاری دارد و همان فردی است که شما اشاره کرده‌اید. موفق باشید

*** خانم بهارک تاج‌منش - کرمانشاه**

لطفــاً بــا روابط عمومی مجلــه ۲۲۲۲۶۲۲۶ و ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس حاصل نمایید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سبب گریه ملاصدرا



زمانی که فیض کاشانی در قمصر کاشان زندگی می کرد، پدر خانمش، ملاصدرا چند روز به عنوان میهمان نزد او در قمصر به سر برد.
در همان ایام در قمصر، جوانی به خواستگاری دختری رفت.
والدین دختر پس از قبول خواستگار، شرط کردند که تا زمان عقد نه داماد حق دارد برای دیدن عروس به خانه عروس بیاید و نه عروس حق دارد بیرون خانه برود.
عروس و داماد که عاشق و شیدای همدیگر بودند و می خواستند همدیگر را ببینند، به فکر حیله‌ای افتادند که نه با شرط مخالفت شود، نه والدین عروس متوجه شوند. بنابراین عروس حیله‌ای زد و گفت: "من فلان موقع به قصد تکاندن فرش به پشت بام می آیم، تو هم داخل کوچه بیا تا همدیگر را ببینیم."
در وقت مقرر، دختر فرش خانه را به قصد تکاندن به پشت بام برد و آن را تکان داد. داماد هم از داخل کوچه نظاره گر جمال دلنشین عروس خانم بود و مدام این جمله‌ها را می خواند:

اومدی به پشت بومدی / اومدی فرش و تکوندی
اومدی گردی نبوندی / اومدی خودت و نشوندی

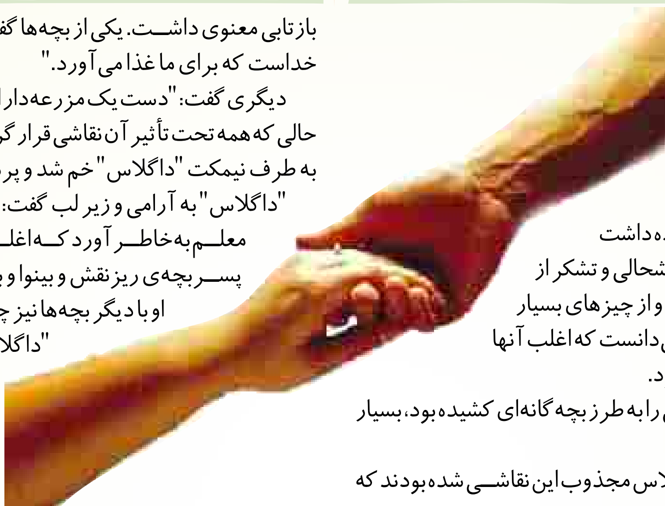
در این حال، عارف بزرگوار، ملاصدرا که از کوچه عبور می کرد، این ماجرا را دید و شروع به گریه کردن کرد.
او یک شبانه روز بلند گریه کرد تا اینکه فیض کاشانی از او پرسید:
"چرا این گونه گریه می کنی؟"
ملاصدرا گفت: "من امروز پسری را دیدم که با معشوقه خود با خوشحالی سخن می گفت.
گریه من از این جهت است که این همه سال درس خوانده‌ام و فلسفه نوشتم و خود را عاشق خدای متعال می دانم اما هنوز با این حال و صفایی که این پسر با دلار خود داشت، نتوانستم با خدای خود چنین سخن بگویم. برای همین به حال خود گریه می کنم."

بهترین لحظه‌های زندگی از نگاه چارلی چاپلین



ـوقتی زندگی ۱۰۰ دلیل برای گریه کردن به تونشان می‌دهد، تو ۱۰۰۰ دلیل برای خندیدن به او نشان بده.
ـامیدوارم آنقدر بخندی که دلت درد بگیرد!
- بعد از اینکه از مسافرت برگشتی، ببینی هزار تا نامه داری.
- برای مسافرت به یک جای زیبا بری.
- به آهنگ مورد علاقه‌ات از رادیو گوش بدهی.
ـبه رختخواب بروی و به صدای بارش باران گوش بدهی.
ـاز حمام که آمدی بیرون، ببینی حوله‌ات گرم است.
- آخرین امتحانت را پاس کنی.
ـ کسی که معمولاً زیاد او را نمی‌بینی ولی دلت می‌خواهد ببینی، به تو تلفن کند.
ـدر شلواری که سال گذشته از آن استفاده نمی کردی، پول پیدا کنی.
- برای خودت در آینه شکلک در بیاری و به آن بخندی.
ـتلفن نیمه شب داشته باشی و ساعت‌ها هم طول بکشد.
ـبدون دلیل بخندی.
ـبه طور تصادفی بشنوی که یک نفر دارد از تو تعریف می کند.
ـاز خواب بلند شی و ببینی که چند ساعت دیگر هم می‌توانی بخوابی.
- آهنگی را گوش کنی که شخص خاصی را به یاد شما می آورد.
ـعضو یک تیم باشی و از بالای تپه به غروب خورشید نگاه کنی.
- دوستان جدیدی پیدا کنی.
. وقتی "اونو" می‌بینی، دلت هری بریزد پایین.
لحظات خوبی را با دوستانت سپری کنی.
- کسانی را که دوستشون داری، خوشحال ببینی.
- یک دوست قدیمی را دوباره ببینی و ببینی که فرقی نکرده.
ـعصر که شد، کنار ساحل قدم بزنی.
یکی را داشته باشی که بدانی دوستت دارد.
یادت بیاید که دوستان احمقت چه کارهای احمقانه‌ای کردند و بخندی و بخندی و... و باز هم بخندی.
اینها بهترین لحظه‌های زندگی هستند. قدر آنها را بدانیم. زندگی یک هدیه است و باید از آن لذت برد،
نه مشکلی که باید حلش کرد.

دست



روز شکرگزاری، سردبیر روزنامه‌ای در مورد معلم مدرسه‌ای نوشت که از دانش آموزان خود در کلاس اول خواسته بود تصویر چیزهایی که آنها را خوشحال می کند بکشند. خانم معلم عقیده داشت که بچه‌های محله‌های فقیرنشین برای خوشحالی و تشکر از نعمت‌های خداوند، خیلی کوچک و فقیرند و از چیزهای بسیار کوچک هم شاد و خرسند می‌شوند. اما می‌دانست که اغلب آنها بوقلمون یا میز پر از غذا نقاشی خواهند کرد.
با دیدن نقاشی "داگلاس" که دستی را به طرز بچه گانه‌ای کشیده بود، بسیار متعجب شد و یکه خورد.
اما این دست چه کسی بود؟ تمام کلاس مجذوب این نقاشی شده بودند که بازتابی معنوی داشت. یکی از بچه‌ها گفت: "من فکر می کنم این دست، دست خداست که برای ما غذا می آورد."
دیگری گفت: "دست یک مزرعه‌دار است زیرا او بوقلمون پرورش می‌دهد." در حالی که همه تحت تأثیر آن نقاشی قرار گرفته بودند و درباره آن نظر می‌دادند، معلم به طرف نیمکت "داگلاس" خم شد و پرسید: "داگلاس این دست کیست؟"
"داگلاس" به آرامی و زیر لب گفت: "این دست شماست خانم معلم!"
معلم به خاطر آورد که اغلب در زنگ‌های تفریح، "داگلاس" آن پسربچه‌ی ریزنقش و بینوا و بی کس را بغل کرده بود و نوازش می کرد. او با دیگر بچه‌ها نیز چنین برخوردی داشت اما رفتارش برای "داگلاس" ارزش خاصی داشت. گاهی اوقات شانس‌ها و فرصت‌های کوچکی که به دیگران در زندگی می‌دهیم، نسبت به بخشش‌های مادی، نزد خداوند ارزش و اعتبار بیشتری دارد.

خشم، کلید تمام بدی‌ها و شرور است ● امام صادق(ع)

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: نیروی عظیم مردم همه کارها را شکوفا می کند
- ارتش اوکراین از زمین و هوا به "اسلاویانسک" حمله کرد
- رئیس جمهور: ماهواره و اینترنت بر ایمان و هویت مردم تاثیر نمی گذارد
- تهرانی ها ۲ برابر میانگین جهانی آب مصرف می کنند
- پلیس آگاهی نسبت به افزایش آمار قتل با سلاح گرم هشدار داد
- زیاده‌خواهی غربی‌ها مانع آغاز نگارش توافقنامه جامع شد
- متقاضیان یارانه تغییر اطلاعات خود را از روز چهارشنبه اعلام کنند
- سهم پرداختی مردم از تعرفه‌های پزشکی کاهش یافت
- میوه‌های حجمی و عروسکی صادرات جدید چین به ایران
- دادستان خرمشهر مورد سوءقصد قرار گرفت
- لایحه جرم سیاسی به کمیسیون قضایی ارائه شد
- توضیحات علوی در مورد وقایع بند ۳۵۰ اوین: بالاخره یک کارهایی شده اما وارد جزئیات نمی‌شویم
- با دستور بانک مرکزی: سوءاستفاده کنند گان ارزی به تعزیرات معرفی می‌شوند
- یکی از مسئولان سابق نهاد ریاست جمهوری بازداشت شد
- در انفجار یک معدن در ترکیه بیش از ۳۰۰ نفر کشته شدند.
- وزارت کشور دستور بررسی علل لغو سخنرانی سیدحسن خمینی را داد
- علی اکبر ولایتی: مذاکرات هسته‌ای به بن‌بست نرسیده است
- افزایش قیمت مواد غذایی موجب حذف خوراکی‌ها از سبد غذایی و رشد بیماریها شده است
- اوباما: اسراییل مقصر شکست مذاکرات صلح بود
- جنگ خیابانی در بنغازی ۳۴ کشته بر جای گذاشت
- عربستان و بحرین رکورددار شمار زندانیان سیاسی در منطقه
- در پی شکست انتخاباتی حزب "کنگره" نخست وزیر هند استعفا داد
- مسکو: دشمنان سوریه حق اظهار نظر درباره انتخابات این کشور را ندارند
- هیلاری کلینتون؛ رئیس جمهور بعدی آمریکا
- نشست امنیتی پاریس برای مقابله با "بوکوحرام" برگزار شد
- امضای قرارداد نفتی میان فلسطین و ونزوئلا
- دارایی اوباما بین ۲ تا ۷ میلیون دلار است

رضا کیان

سوریه
از جنگ به سوی انتخابات



سرانجام از میان ۲۴ نامزد ثبت نام کرده برای انتخابات ریاست جمهوری سوریه، دادگاه قانون اساسی این کشور نام سه نفر را جهت حضور در انتخابات تأیید کرد و به این ترتیب پروسه انتخابات که تبلیغات رسمی آن نیز از ۲۱ اردیبهشت آغاز شده است وارد مراحل اصلی و کلیدی خود شد. انتخابات ریاست جمهوری سوریه قرار است در ۱۳ خرداد ۱۳۹۳ بصورت سراسری در مناطق مختلف این کشور برگزار شود. اتباع سوریه در خارج از این کشور هم ۸ خرداد به پای صندوق‌های رأی خواهند رفت. البته برخی کشورهای غربی، عربی و ترکیه در اقدامی مداخله جویانه پیشاپیش مخالف برگزاری انتخابات در کشور بوده و آن را محکوم کرده‌اند و بر این انتخابات ناظران بین‌المللی نظارت نخواهند داشت، اما تمام رسانه‌های منطقه‌ای و بین المللی می توانند این انتخابات را پوشش دهند و به مثابه ناظر عمل کنند.

قانون انتخابات در سوریه

طبق قانون اساسی سوریه در صورتی که یکی از نامزدها بتواند اکثریت مطلق را به دست آورد برای یک دوره هفت ساله رئیس جمهور این کشور خواهد شد. ولی در صورت نزدیک بودن نتایج، رئیس دادگاه قانون اساسی موعد جدیدی را برای برگزاری دوباره انتخابات اعلام می کند. شایان ذکر است انتخابات آتی ریاست جمهوری سوریه با عنایت به قانون اساسی جدید که در سال ۱۳۹۰ به تصویب رسید، نخستین انتخاباتی است که مردم در آن برای اولین بار به انتخاب رئیس جمهور کشورشان از میان چند نامزد می پردازند. زیرا پیش از این، انتخاب رئیس جمهور بصورت رفراندوم برگزار می‌شد. به این معنا که مردم نظرشان را از طریق دو واژه "آری یا نه" تنها به یک گزینه ابراز می کردند و اگر گزینه مذکور به اکثریت مطلق آراء یعنی نصف بعلاوه یک دست می یافت، رئیس جمهور شناخته می شد.

نامزدها

بر اساس قانون اساسی به غیر از حزب بعث، سایر احزاب، گروه‌ها و افراد هم حق معرفی نامزد انتخاباتی برای پست ریاست جمهوری و نمایندگی مجلس قانونگذاری دارند، ۲۴ نفر شامل دو زن و یک روحانی ارشد در انتخابات نام‌نویسی کرده بودند که در نهایت دادگاه قانون اساسی صلاحیت سه نفر شامل بشار اسد رئیس جمهور، ماهر عبدالحفیظ حجار و حسان عبدالله نوری تکنوکرات چپ گرا را تأیید کرد. بنابراین انتخابات ریاست جمهوری سوریه هم اکنون صحنه رقابت سه کاندیدا (یک علوی و دو سنی) از سه نقطه جغرافیایی سوریه و متعلق به سه جریان فکری متفاوت یعنی بعثی، لیبرالیستی و سوسیالیستی است که برای تصدی مقام ریاست جمهوری این کشور با هم وارد کارزار انتخاباتی شده‌اند.

بشار اسد



بشار اسد ۴۹ساله رئیس جمهور فعلی کشور سوریه، سومین فرزند حافظ اسد و نامزد انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۴ سوریه است که در رشته چشم پزشکی در دمشق و لندن تحصیل کرده است. او علاوه بر زبان عربی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و اسپانیایی تسلط دارد. همسر بشار اسد، اسماء نام دارد و دارای سه فرزند است. حافظ اسد از سال‌ها پیش از مرگ خود، پسر بزرگش، باصل اسد را برای جانشینی خویش تعلیم داده بود، اما یک سانحه رانندگی در سال ۱۹۹۴ جان او را گرفت و پسر دوم خاندان اسد، بشار که تا آن

زمان علاقه چندانی به سیاست نشان نمی‌داد و در لندن در حال تحصیلات پزشکی با تخصص چشم پزشکی بود، به صحنه سیاست کشانده شد.

در سال ۲۰۰۰ بشار اسد به عنوان تنها کاندیدای ریاست جمهوری سوریه به جانشینی پدرش حافظ اسد انتخاب شد. وی در این انتخابات ۹۷ درصد آراء را به دست آورد. بشار اسد در سال ۲۰۰۷ هفت سال دیگر برای ریاست جمهوری سوریه انتخاب شد. وی در آن سال در همه پرسی، ۱۱ میلیون رأی مثبت آورد و فقط حدود ۲۰ هزار نفر با ادامه ریاست جمهوری وی مخالفت کردند. وی نماینده حزب حاکم (البعث) است که حاکمیت سوریه را در دست دارد. بشار اسد پس از به قدرت رسیدن، سعی کرد تا اقتصاد بسته سوسیالیستی سوریه که در زمان پدرش، حافظ اسد ساخته شده بود را به یک اقتصاد باز و غیر سوسیالیستی تغییر دهد. شعار انتخاباتی اسد در انتخابات ریاست جمهوری "سوا" می‌باشد که به معنای "با هم" است که بر گرفته از کلمه "سوریه" بوده و سر آغاز تمام شعارهای انتخاباتی بشار اسد است، مانند: با هم می‌سازیم، با هم پیروز می‌شویم و غیره و پیش زمینه این شعار پرچم سوریه و در زیر آن امضای بشار اسد است.

ماهر عبدالحفیظ حجار

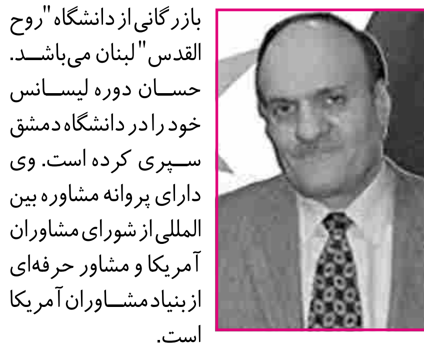


ماهر عبدالحفیظ حجار دارای مدرک کارشناسی پژوهش زبان‌ها از دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه حلب است که در کوی البیاضه شهر حلب به دنیا آمده است. خاندان وی اصالتا اهل حلب و در حوزه تالیف کتاب‌های دینی و افتاء (فتوا دادن) شهرت داشته‌اند. وی تا جوانی زندگی خود را در شهر حلب سپری کرد و پس از آن در سال ۱۹۸۴ به حزب کمونیست سوریه پیوست و در دانشگاه حلب فعالیت سیاسی خود را به صورت علنی آغاز کرد و به اوج رساند. در سال ۲۰۰۰ از حزب کمونیست سوریه جدا شد و تشکلی از کمونیست‌های حلب را تشکیل داد و خود رهبری آن‌ها را به دست گرفت و در سال ۲۰۰۳ میلادی به همراه برخی از رهبران حزب کمونیست کمیته ملی وحدت کمونیست‌های سوری را پایه‌گذاری کرد .

وی متأهل و دارای یک فرزند دختر است.

حسان عبدالله النوری

حسان عبدالله النوری متولد دمشق با ۵۴ سال سن در مقایسه با ماهر و بشار مسن‌تر است. این نامزد انتخابات ریاست جمهوری سوریه دارای مدرک کارشناسی ارشد از دانشگاه ویسکانسن آمریکا در رشته مدیریت کاراست. او دکترای خود را نیز در رشته مدیریت کار – توسعه منابع انسانی از دانشگاه کندی آمریکا اخذ کرده و دارای دیپلم مطالعات پیشرفته در حوزه مدیریت کار و علوم



بازرگانی از دانشگاه "روح القدس" لبنان می‌باشد. حسان دوره لیسانس خود را در دانشگاه دمشق سپری کرده است. وی دارای پروانه مشاوره بین المللی از شورای مشاوران آمریکا و مشاور حرفه‌ای از بنیاد مشاوران آمریکا است.

النوری از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ وزیر مشاور در زمینه توسعه اداری بود. وی همچنین از سال ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۳ عضو پارلمان سوریه بود. مدتی نیز دبیر کلی اتاق صنایع دمشق را بر عهده داشت. او هم اکنون نماینده دمشق در پارلمان سوریه است. نوری متأهل و دارای ۵ فرزند است. حسان النوری در خانواده‌ای تاجر و بازرگان متولد شده و دارای دکترای اقتصاد است.

النوری در تبلیغات انتخاباتی خود بر شعارهای اقتصادی و مبارزه با فساد و تغییر قوانین اقتصادی و اصلاحات اجتماعی واقتصادی تمرکز کرده است. النوری در برنامه انتخاباتی خود بر موضوع فلسطین و حقوق مسلم آن اصرار دارد. در زمینه سیاست خارجی نیز برنامه وی تاکید بر ائتلاف بندی‌های بین المللی با کشورهای برادر و دوست که در هنگام بحران در کنار سوریه ایستاده‌اند است. حرکت در راستای احیای روابط سوریه با جامعه بین الملل و کشورهای اتحادیه اروپا و کشورهایی که در راستای خونریزی ملت سوریه دخالت نداشته‌اند از برنامه‌های دیگر اوست .

اهمیت و ابعاد انتخابات

بدون تردید برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در سوریه یک رخداد مهم و نقطه عطف به حساب می آید و از ابعاد گوناگون سیاسی و امنیتی حائز اهمیت است. چرا که این انتخابات و ترکیب جدید انتخاباتی آن اعتماد به نفس نظام سیاسی سوریه و مردم را نشان می‌دهد که با وجود بحران و شرایط ناامنی خود پروسه انتخابات در عالی‌ترین و حساس‌ترین سطح را در کشور رقم زده است. در واقع مردم سوریه از طریق شرکت در انتخابات می‌خواهند حاکمیت ملی خویش را به نمایش گذاشته و آن را به رخ جهانیان بکشانند. لذا با گذشت بیش از سه سال از بحران سوریه، برگزاری انتخابات در این کشور، بیانگر این است که دولت سوریه هنوز از قدرت تصمیم گیری و اداره کشور برخوردار بوده و زمام امور را در دست دارد و همچنین نشان می‌دهد که دولت سوریه تلاش دارد به گام‌های خود در مسیر پیشرفت کشور ادامه دهد.

از سوی دیگر این انتخابات نشانه واضحی از عبور سوریه از مراحل سخت و دشوار بحران محسوب می‌شود. چرا که اگر بحران در سوریه سطوح و هویت حداکثری داشت برگزاری انتخابات در آن ممکن نبود و زمانی که انتخابات برگزار می‌شود به این معناست که بحران از هویت و لایه‌های حداکثری به حداقلی نقل مکان کرده است و این خود دلیل روشنی بر توانمندی و صلاحیت دولت در گیر بحران می‌باشد. برای همین است که بشار اسد در شعار انتخاباتی خود با کنایه می‌گوید "دنیا نتوانست سوریه را تغییر دهد، سوریه دنیا را تغییر می‌دهد." بنابراین اجرای انتخابات به معنی پیامی به دشمنان سوریه است مبنی بر اینکه اوضاع سوریه همچنان منسجم است.

ارزیابی‌های اطلاعاتی و اظهار نظرهای کارشناسان و تحلیلگران سیاسی غربی و عربی نشان می‌دهد، شانس بشار اسد در پیروزی انتخابات آتی ریاست جمهوری سوریه بیش از دو نامزد دیگر است. به عنوان نمونه نظرسنجی و گزارش‌های سازمان سیا که از داخل سوریه جمع آوری شده حاکی از آن است که بشار اسد ۷۵ درصد آراء مردم این کشور را کسب خواهد کرد و ریاست جمهوری وی تا سال ۲۰۲۰ ادامه خواهد داشت. ضمن اینکه برخی محققان اروپایی نیز از هم اینک قطعیت پیروزی اسد در انتخابات آتی را با کسب بیش از ۹۰ درصد آراء پیش بینی کرده‌اند. جالب است که محمد حسنین هیکل تحلیلگر خبره و روزنامه نگار سرشناس مصری هم چند ماه قبل تأکید کرده بود که اگر بشار اسد در انتخابات سال ۲۰۱۴ حضور پیدا کند، پیروز خواهد شد.

بازگشت حمص؛ پیروزی راهبردی

در چند روز گذشته اتفاق مهمی در سوریه افتاده که می‌تواند روند انتخابات را تغییر دهد. عقب نشینی تروریست‌های ضد نظام سوریه از شهری که ادعا می‌شد "پایتخت انقلاب" ضد اسد است، یک امتیاز مهم و راهبردی دیگر برای نظام سوریه ثبت کرد، امری که رسانه‌های خارجی نیز نتوانستند آن را پنهان کنند .

رادیو فرانسه در این باره گزارش داد: به دنبال امضای توافقنامه و خروج نیروهای مسلح مخالف رژیم اسد از بخش محاصره شده شهر حُمص، نیروهای ارتش سوریه وارد مناطق تخلیه شده شدند و امور امنیتی را به دست گرفتند. در همان دقایق اولیه ورود نیروهای امنیتی به بخش قدیمی حُمص صدها تن از غیر نظامیان نیز اشک در چشم، وارد محلات امن شده و به جستجوی خانه و کاشانه خود پرداختند. همزمان با ادامه عملیات تخلیه حُمص از بخشی از نیروهای مخالف رژیم، در واشنگتن، جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا از احمد جربا رهبر ائتلاف مخالفین اسد استقبال گرمی به عمل آورد ولی با درخواست او مبنی بر ارسال تسلیحات جنگی برای در هم شکستن مقاومت ارتش حکومت اسد موافقت نکرد.

یورونیوز نیز شامگاه گزارش داد: شورشیان دو سال در شهر حمص جنگیدند تا آن را به نماد مقاومت علیه رژیم بشار اسد تبدیل کنند. اما آنها جمعه گذشته حمص را ترک و آن را به ارتش واگذار کردند. بیش از ۱۵۰۰ نفر از شورشیان و افراد غیر نظامی تحت پوشش نیروهای سازمان ملل متحد با اتوبوس شهر را ترک کردند. برای رژیم بشار اسد این یک پیروزی سمبلیک بشمار می‌آید و دولت سوریه قول داده است که هر چه زودتر به بازسازی مناطق ویران شده بپردازد. ■

یکبار دیگر مصافحه کنید (دست بدهید) زیرا مصافحه کینه را می‌برد ●امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سیاه بازار علمی

اندک اندک ساده‌ترین بخش تحصیلات در مقطع کارشناسی ارشد، تدوین و نگارش پایان‌نامه و پروژه‌های تحقیقاتی خواهد شد!

آخرین روزهای انتخاب رشته برای داوطلبان ورود به مقطع کارشناسی ارشد سال ۹۳ به پایان رسید و تا چند هفته دیگر، اسامی هزاران نفر برای ورود به مقطع ارشد تحصیلی منتشر خواهد شد. افزایش ظرفیت این مقطع تحصیلی البته چند سالی است که کاملاً مشهود است و حدود ۱ میلیون داوطلب هر سال در رقابتی سنگین، اجازه ادامه تحصیل می‌یابند. مهمترین ویژگی این مقطع تحصیلی اما، ورود دانشجو به عرصه تحقیق و پژوهش است تا آنجا که در انتهای تحصیلات باید از یک پایان نامه یا پروژه تحقیقاتی دفاع شود و دانشجو نتیجه تحقیقات خود در موضوعی خاص را به جامعه علمی کشور و زیر نظر اساتید هر رشته ارائه کند. بخش ناخوشایند این ماجرای مبارک، از همین جا آغاز می‌شود. از مدتها قبل و به ویژه در مقابل دانشگاه تهران و البته در آگهی‌ها و روزنامه‌ها کار خرید و فروش پایان‌نامه‌ها و تحقیقات انجام شده رایج شد اما در ماههای اخیر، این بازار چنان داغ شده که در مقابل دانشگاه تهران پس از کتاب فروشی‌هایی که نظرمان را به خود جلب می‌کنند، ظاهراً دومین کسب و کار پررونق، همین عرضه و خرید و فروش پایان نامه‌ها و مقالات علمی است. تقلب و دروغ، اولین معنای وجود چنین آگهی‌ها و کسانی است که کار حرفه‌ای خود را این نوع از خرید و فروش قرار داده‌اند. نتیجه اینکه فضای محترم علمی کشور به علت وجود این لکه سیاه، هر روز در معرض بدبینی و بی‌اعتمادی قرار می‌گیرد و عرصه رقابت علمی به تقلب و نیرنگ تبدیل می‌گردد. رواج تنبلی و رکود علمی و توسعه مدرک گرایی نیز بی‌تردید از دیگر نتایج وجود این



پول از "شما" مدیریت از "ما"

در این روش، دولت مدیرانی را برای استقلال و پرسپولیس تعیین می‌کند که باید ۵۰ میلیارد تومانی را که افراد دیگری به باشگاه آورده‌اند، خرج کنند

چند روز مانده به آغاز جام جهانی فوتبال، وزارت ورزش با تعیین نماینده‌ای تام‌الاختیار، هیأت مدیره و مدیران عامل پرطرفدارترین باشگاههای فوتبال ایران (استقلال و پرسپولیس) را تغییر داد تا پرونده‌ای که با عنوان خصوصی‌سازی این دو باشگاه در چند ماه اخیر باز شده بود، فعلاً متوقف گردد. در حالی که حدود ۱۰۰ میلیارد تومان بدهی در این دو باشگاه به وجود آمده بود و پرداخت‌های کلان به بازیکنان این باشگاهها از محل اموال عمومی، نگرانی‌های فراوانی در جامعه ورزش ایجاد کرده بود و قرار بود تا با شیوه‌ای که وزارتخانه در پیش می‌گیرد، بخش خصوصی متولی این دو باشگاه شود و جلو از دست رفتن اموال عمومی و بی‌نظمی‌های مدیریتی در این باشگاه گرفته شود. اما آنچه روی داد، چرخیدن در روی همان پاشنه قبلی بود، تنها تغییر اینکه، اسامی جدیدی در مدیریت در باشگاه وارد شده‌اند و چند حامی مالی تعهد کرده‌اند که از محل دارایی‌های خود، ۵۰ میلیارد تومان در فصل بعدی در این دو باشگاه هزینه کنند تا بار مالی بر دوش دولت نباشد. سؤال بی‌جواب این است که این حامیان مالی در ازای این پرداخت سنگین به چه منافع مالی خواهند رسید که چنین سرمایه‌گذاری را پذیرفته‌اند و اگر این سرمایه‌گذاری و سودآوری کاملاً شفاف و قانونی است، چرا دیگر سرمایه گذاران و سرمایه‌داران ایرانی امکان ورود به این رقابت را نیافته‌اند؟ ضمن اینکه منافع این عده در هیأت مدیره این دو باشگاه چگونه با نظرات افراد دیگری که در هیأت مدیره منصوب شده‌اند ولی وظایف فنی و مدیریتی دارند،



پیش‌بینی وزیر خارجه ایتالیا

با وجود توقف در آخرین دور مذاکرات ایران و غرب، وزیر خارجه ایتالیا دورنمای مذاکرات را افشا کرد!

برای اولین بار در دولت جدید، یک دور از مذاکرات میان غرب و ایران درباره فعالیت‌های هسته‌ای بدون نتیجه خاصی به پایان رسید. بازار بلافاصله به این خبر واکنش نشان داد و بهای ارزهای خارجی اندکی بالا رفت و در بازار بورس هم، صاحبان سهام در صف فروش سهام خود ایستادند و شاخص بورس کاهش یافت. برخی گروههای سیاسی از این توقف استقبال کردند و وزیر خارجه هم گفت که توافق دست یافتنی است ولی باید برخی تصویرهای غلط در ذهنها اصلاح شود. برخی مقامات رژیم صهیونیستی هم از اینکه ایران و کشورهای ۱+۵ در این مرحله به توافق نرسیدند، ابراز خشنودی کردند. به خوبی پیداست که مذاکرات به سخت‌ترین مراحل خود رسیده، آنجا که طرفین باید درباره منافع واقعی خود تصمیم گیری کنند و هر دو طرف نگرانی‌ها و احتیاط‌هایی دارد. دور بعدی مذاکرات اما کمتر از یک ماه دیگر آغاز خواهد شد و نماینده و هماهنگ کننده کشورهای ۱+۵ با وزیر خارجه ایران هم



سیاه بازارهاست، به ویژه که با این حجم فراوان و بی‌واهمه انجام می‌گیرد و عجیب اینکه دانشگاه‌ها و وزارت علوم و قوه قضاییه هم تقریباً هیچ واکنش قابل توجهی به رواج تقلب و سرقتهای علمی نشان نمی‌دهند. مهمترین بهانه این مراجع هم شاید این است که تا شکایتی خصوصی از طرف صاحبان این آثار انجام نگیرد، پیگیری‌های بعدی انجام نخواهد شد. در حالی که در این اتفاق نه تنها منافع فرد، بلکه از آن مهمتر، منافع جامعه علمی کشور هر روز مورد هجوم قرار می‌گیرد و دادستانی و معاونت حقوقی وزارت علوم و مدیران حقوقی دانشگاهها، اگر اندک توجهی به خرج دهند، حتماً می‌توانند ابزارهای حقوقی و کیفری لازم را برای مقابله با این کسب و کار تأسف بار بیابند. ■

یکسو خواهد بود؟ بنابراین به احتمال فراوان مانند گذشته، درگیری‌هایی در چنین هیأت مدیره‌هایی قابل پیش بینی است، ضمن اینکه روابط مالی غیرشفاف در این دو باشگاه ادامه خواهد یافت و این دو نکته پس از مدتی نه چندان طولانی، اشکالات قبلی در مدیریت‌های این دو باشگاه را تکرار خواهد کرد، چرا که مدیرانی که دولت تعیین می‌کند، مأمور خرج کردن میلیاردها تومان پولی می‌شوند که متعلق به خودشان و دولت نیست و مالک دیگری دارد. همین نکته ساده، سرآغاز تیترها و اتفاقات عجیب و نامبارک در فصل آینده این دو باشگاه خواهد بود. ■

در روزهای آینده جلسه‌ای ویژه برگزار خواهند کرد تا مسیر موفق مذاکرات باز هم ادامه یابد. آنچه قطعی به نظر می‌رسد این است که عزم طرفین برای رسیدن به توافق، بسیار جدی‌تر از آن است که وقفه‌هایی کوتاه مانند آنچه در آخرین دور مذاکرات روی داد، بتواند از به نتیجه رسیدن آن جلوگیری کند. پیش‌بینی که وزیر خارجه ایتالیا برخلاف دیگر سیاستمداران اروپایی به روشنی و باصراحت از آن گفت و آینده مذاکرات را تا حدود زیادی افشا کرد! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

ذوق‌های فیسبوکی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

هرچه این فیسبوک را ورق می‌زنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که خدائیش مردم این مرز و بوم ذوقی دارند که بسی زیباست. نویسندگان گمنامی که فیسبوک پیمایی می‌کنند و قلمی می‌فرسایند، ذوق خونشان بالا و مَلَس است و به دل می‌نشینند اما اینان در مکاتب ادبی ما جایگاهی ندارند زیرا ادیبان و از ما بهتران، آنها را تحویل نمی‌گیرند. یکی از دلایلش هم این است که اسم فیسبوک بد دررفته زیرا از دریای مواج و متلاطم فیسبوک فقط یک کوزه‌اش مال صاحبان ذوق است و بقیه‌اش را امواجی فراگرفته که برای زیر هیجده سال که هیچ، برای بچه‌های ریش‌دارِ بالای صد سال نیز بسی مخرب است و جیوه‌اش، لوله‌ی فشارخون‌سنج را می‌ترکاند. ما که البته خودمان قلممان را همیشه با مرکبِ سانسور و شرم و هراس پر می‌کنیم و جرأتشو نداریم چیزی بفرساییم که مخربِ فشارخون باشد لذا یعنی بنابراین یک کوزه از دریای فیسبوک برداشته‌ایم و از آن یک کوزه هم یک قطره گزینش فرموده‌ایم و به شما نثار می‌کنیم.

دلیل دیگر بی‌جایگاه بودن ذوق‌های فیسبوکی در دَواوین یعنی دیوان‌های دانشمندان و ادیبان، خرد و خمیر شدنِ اسلوب‌ها و قواعد ادبی کلاسیک و هنجارشکنی‌هایی است که در این ذوق‌ها نمایان است. برای مثال، ادیبِ کلاسیکِ امروزی می‌گوید: "نگو حرف می‌زنم بگو تکلّم نمودم. نگو فرستادم بگو ارسال نمودم. نگو این کار و کردم بگو این عمل را صورت دادم. نگو آمارشو گرفتم بگو درباره‌ی نامبرده تحقیقات لازمه را به عمل آوردم. نگو مستراح همگانی بگو آبریزگاه اجتماعیِ شهرداری." **مثالش**: "از بابام پرسیدم قدیما که فیسبوک نبود، مردم استاتوس‌هاشونو کجا آپلود می‌کردن؟ گفت: روی در و دیوار مستراح همگانی. درسته که لایک نداشت ولی کامنتای زیادی داشت." نویسندگان ذوق‌های فیسبوکی از همه چیز می‌نویسند: زندگی، عشق، اقتصاد، دانشگاه، بیکاری، قهر، آشتی، کوچه و خیابان و هرچه که فکرش را بکنی: حتی نون بربری: "داشتم از زندگی ناامید می‌شدم. نون بربری تو چشام زل زد و گفت منو با پنیر سبد کالات بخور، حله! خوردم. شکر خدا حل شد." یا این یکی که به خانواده ربط دارد: "در همایش روابط خانوادگی، استاد یک ساعت حرف‌های شیرین و امیدوارکننده زد بعد از خانم‌ها خواست همین الان به شوهر خود اس. بزنند که دوست دارم. خانم‌ها اس. زدند. بعد جواب شوهرها را برای استاد خواندند: **بامن بودی؟/ متوجه منظورت نمیشم/ باز ماشین رو کجا کوبوندی؟/ چقدر پول می‌خوای؟/ چیه؟/ باز امشب قراره مامانت اینا بیان خونه‌مون؟/ یا خدا!/ باز چه دسته گلی آب دادی؟/ شما؟**" در کنار این حرف‌های طنزآلود و تلخ، تکلم‌های دیگری نیز هست: "مرد باس هر روز داد بزنه ضعیفه! وقت قهر کردنته. قهر کن بیام منت کشی کنم." "مورد داشتیم طرف قیافش شبیه دفاع آخر فوتبال دستی بوده بعد زیر عکسش نوشته: متنفرم از کسایی که جذب زیبایی ظاهری من میشن." "وقتی مامان خونه نیس، خونه مثل کامپیوتریه که به اینترنت وصل نیس." "چشمم که به دوربین مداربسته‌ی فروشگاه‌ها میفته، ناخودآگاه حرکاتم مشکوک میشه." "رفتم دکتر میگم مفاصل دست راستم درد می‌کنه. میگه فیسبوک و وی‌چت رو واز گوشیت پاک کن!" "**یه نصیحت**: همیشه مراقب جفتک اونایی باش که خر فرضشون می‌کردی." "مورد داشتیم طرف با دنده اتومات هم خاموش کرده... مدیونی اگه فکر کنی دختر بوده." "پشت یه تریلی نوشته بود: همه از مرگ می‌ترسن من از راننده‌ی زن." "روزی شیری خواست آهویی را شکار کند. آهو گفت تا کی بی‌رحمی و شکار؟ یه بارم که شده عاشق شو! هیچی دیگه! از اون روز شیره هی می‌رفت بقالی و شارژ می‌خرید." "مدتیه دیگه نمیگم خدایا واسه این همه نعمت شکر، می‌ترسم فکر کنه دارم تیکه میندازم." "یا علی گفتیم و میز دختره رو براش جابه‌جا کنیم، اشتباهی عشق آغاز شد." "تازگیا عاشق نمیشم. فکر کنم خرِ درونم مرده." "نه صدایش را نازک کرد نه دستش را آردی. از کجا باید می‌فهمیدم گرگ است." "بعضی آدما مثل اولین سوراخ کمربندن. همیشه هستن ولی هیچوقت به کارت نمیان." "اگه قرار باشه بین عشقت و یه میلیون دلار، یکی رو انتخاب کنی، اولین چیزی که با اون یه میلیون دلار می‌خری، چیه"؟ "من شخصا حضرت نوح رو به خاطر اون یه جفت پشه‌ای که توی کشتی راه داد، نمی‌بخشم." "**فقط ایرانیه که وقتی دنبال روشی واسه کاهش وزن می‌گرده، میگه چی بخورم که لاغر شم**"؟ "یکی از کارایی که خیلی بدم میاد اینه که وقتی دارم درس می‌خونم، یکی بیاد و بیدارم کنه." "**به بابام گفتم: ما نسل سوخته‌ایم. گفت: اشتباه می‌کنی. ما نسل سوخته‌ایم و شما نسل پدرسوخته**." "یادش به خیر! قدیما با هزار تومن می‌رفتیم مغازه و با دو تا نوشابه و چهار تا چیپس و دو بسته سیگار میومدیم بیرون اما حالا نمیشه... همه جا دوربین مداربسته گذاشتن." "به یارو گفتن می‌تونی نقش یوزارسیف رو بازی کنی؟ گفت: آره ولی نمی‌تونم پیشنهاد زلیخا رو رد کنم." "بابام وقت تهیه‌ی خرج‌ها گفت: اگه ورزش سگدو جزو المپیک بود، می‌تونستیم خودی نشون بدیم." "اگه از تنهایی لذت نمی‌بری، ازدواج کن. اونوقت مطمئن باش که از تنهایی لذت می‌بری." "نمی‌دونم چرا هر وقت کلید موفقیت رو پیدا می‌کنم، یه نفر قفلش رو عوض کرده." "هواشناسی اعلام کرد از فردا موج جدیدی از تعطیلات وارد کشور خواهد شد." "با دود کردن حتی یک نخ سیگار به آلودگی هوا و تعطیلی مدارس کمک کنید." "یه گاز از دماغت بهم میدی؟ از عاشقانه‌های خرگوش به آدم برفی" "تنها راه شکست دادن روزگار، دست کشیدن از چیزهایی است که دوستشان داریم." "میگن شیشه‌ها احساس ندارن... روش نوشتم دوست دارم، گریه کرد. نوشتم دوست ندارم، گریه کرد. نوشتم چطوری؟ گریه کرد. انگار افسردگی مزمن داره." "داشتم به یه خارجی توضیح می‌دادم که هفت سین چیه. نفهمید.

آخرش گفتم: It should start with "S", like APPLE"

"هر قدر هل بدی، همونقدر میری جلو." "دختر باید خوشگل باشه. اخلاقش مهم نیس چون با لواشک، پاستیل، اسمارتیز، آلوچه جنگلی و یه خورده پول و طلا جواهر درست میشه." "فراموش کردنت مثل آب خوردنه. از اون آب‌هایی که می‌پرن توی حلق و سال‌ها سرفه می‌کنی."

هر چیزی زکاتی دارد و زکات علم این است که به اهلش یاد بدهی

● امام صادق (ع)

گزارش

نیکوکاری بی‌ریا و خود ساخته، برخاسته از دل کویر

«عطا»یی از جنس «احمد»



می‌خواهیم از یک تاجر خوب صحبت کنیم که در این دوره و زمانه کم پیدا می‌شود. خیلی از ما فکر می‌کنیم که تاجر خوبی هستیم! اما نه... ما بزرگترین سرمایه خودمان را آتش می‌زنیم تا با آن تجارتی پرسود کنیم. اما راه را به خطا می‌رویم. چون در مفهوم تجارت دچار اشتباه می‌شویم. همچنان که در مفهوم لذت...

عطا احمدی از جمله تاجران خوب روزگار ماست. فکر نکنید مردمی است با حساب بانکی نجومی؛ با چند ماشین شاسی بلند و چند ویلا و آپارتمان و خانه... دفتری در دبی دارد و دفتری در سنگاپور و همواره بین تهران و پکن و کوالالامپور یا کلن و هامبورگ و منچستر و پاریس در رفت و آمد است یا در چند منطقه خوش آب و هوای تهران در حال برج‌سازی است!! آنها که فلسفه خلقت را می‌دانند و قدر و قیمت عمر آدمی را نیز، مفهوم تجارت و مفهوم لذت را هم خوب می‌فهمند و به اینها تجارت نمی‌گویند. عطا احمدی اما بهترین کاسبی را با عمر خویش کرده است و بهترین اندوخته را فراهم آورده، سرمایه‌اش آنقدر محکم و ماندگار است که هیچ حادثه‌ای آن را از بین نمی‌برد، هیچ کس نمی‌تواند آن را بدزدد و هیچ سیل و آتشی نیز بنیانش را بر نمی‌کند. در روزگار قحطی عاطفه او یک خرمن عاطفه ذخیره کرده و در روزهای تجارت‌های قلابی و تاجران تقلبی او را می‌توان یکی از خوش‌نامترین و باهوش‌ترین تاجران این سرزمین خدایی دانست که از تک تک ثانیه‌ها و دقایق عمرش نیز بهره‌ای نیکو برای ذخیره آخرت برده است. نکته‌ای که خیلی از ما‌ها در این زمانه منفعت و سود از آن قافلیم. بگذارید کمی روشن‌تر این گزارش را پی بگیریم.

می‌خواهیم از مردی صحبت کنیم که در کویر خشک که قحط باران است و کیمیای آب، این خست زمین و آسمان را با سخاوتی خدایی عوض کرده است. به لطافت باران شمال است و به سخاوت مزارع با برکت برنج و با روحی کریم‌تر از گندمزار بهشت.

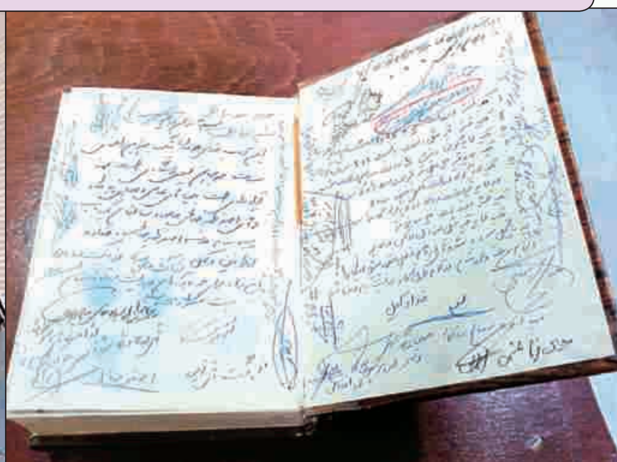
این مرد حدود نیم قرن است که لذتی جز ساختن مدرسه و ساخت خانه برای سالمندان، آبرسانی و برق‌رسانی به روستاها و ساخت خانه برای نیازمندان نمی‌شناسد. بسیار قانع و کم غذاست. در عمر نزدیک به ۸۰ ساله‌اش نه در بند لباس بوده و نه غذا و نه هیچ تجمل دیگری در زندگی. هیچ پستی نیز قبول نکرد، با حقوق معلمی زندگی‌اش را گذراند. حتی خانه‌اش را تبدیل به مدرسه کرد و وقف آموزش و پرورش و در اتاقی در همان مدرسه سکونت گزید.

و همه عمر در کار بهترین تجارت با عمر خویش بود و هست. با خدا شراکت کرد که هر که با خدا شریک شود ثروت و سرمایه‌اش بی گزند است و بی‌شمار. مردی که معتقد است ثروت را باید در مغز فرزندان جای داد نه در جیب آنان گذاشت. لحظه‌ای از خدمت غافل نماند، دلبسته دنیا نشد، زرق و برق زندگی چشمش را نزد و با رفتار و کردارش به نیکوکاری معنای تازه‌ای بخشید. مردی که نامش هم عجیب می‌نماید:

«عطاالله احمدی» عطایی از جنس احمد، مردی اهل عطا و چون عطیه‌ای از سوی خدا که عمری پیرو احمد و اهل بیتش بود و هست.

بیوگرافی او چنین است: متولد اول آذر ۱۳۱۵ در روستای هینمان در کوهپایه کرمان، نوزاد بود که به کرمان آمد، ۵ ساله بود که خواندن قرآن را شروع کرد، بعد به دبستان رفت و در سال ۳۳ پس از گذراندن امتحان دانشسرا مدیر و آموزگار مدرسه‌ای در بافت شد و همزمان مربی تعلیمات اساسی همان شهر، و علاوه بر مدیریت و تدریس وقت آزادش را تا آخر شب به اموری مانند درختکاری، تسطیح راه و کلاس‌های شبانه سوادآموزی گذراند. از همان زمان هر پول اضافه‌ای را که به دستش می‌رسید خرج کیف و کفش و لباس دانش‌آموزان بی‌بضاعت می‌کرد. پس از مدتی معاون تعلیمات متوسطه اداره کل فرهنگ کرمان شد. او تا سال ۵۷ که انقلاب شد یکی از معلمان خوشنام شهر بود که اساتید، پزشکان و مهندسان بسیاری را تقدیم جامعه کرد. در آبان ماه سال ۶۰ بازنشسته شد اما تازه کار اصلی‌اش آغاز شده بود. او که در جوانی با شهید

عطا احمدی در سال ۵۸ با ۲/۵ میلیون تومان باقی مانده حساب تغذیه دانش آموزان مدارس در قبل از انقلاب، حسابی به نام مدارس شهدا و خودیاری باز کرد که تاکنون بیش از ۲۰۰ مدرسه بزرگ و آبرومند با این حساب پربرکت ساخته شده است. او حسابهای بانکی دیگری نیز افتتاح کرد که یکی برای مدرسه و دیگری به نام «حق جوان» ویژه اشتغال و ازدواج جوانان است.



تمام دفتر حساب و کتاب‌های او که گویا یک حسابداری کامل را در یک دفتر ساده و معمولی جا داده است



نفر ایستاده سمت چپ با کارگرانی که در ساخت مدرسه فعالند و او چه بی‌ریا با آنها همراه نشان می‌دهد



او جدای فعالیت‌های عمرانی اهل حکمت و شعر و پند و اندرز و سخن نغز نیز هست و چون پدری مهربان با همه حشر و نشر دارد و بی‌ریا به درد دل‌هایشان گوش می‌دهد و گره از کارشان می گشاید. کارگشایی بیشترین لذت اوست



آیت‌ا... هاشمی (رییس جمهور وقت)نشان خدمت و سازندگی بر سینه‌اش می‌نشاند

با هنر مأنوس بود و در اوایل انقلاب با وجود پیشنهادهای بسیاری که داشت پست دولتی قبول نکرد، به هنگام تصدی دکتر باهنر در وزارت آموزش و پرورش با کمک آن شهید در احداث ۴۰ مدرسه بزرگ همت گذاشت که همه آنها نام شهدا را در پیشانی دارند. از آن زمان به بعد و تا همین حال کار مدرسه‌سازی را رها نکرد، اما فقط این کار نبود. او همه زندگی‌اش را وقف محرومان کرد. در قناعت و سادگی و بی تعلقی به دنیا در منطقه کویر سرآمد است. او راه تجارت با عمر خویش را خوب دانسته است، به همین خاطر از معدود تاجران خوبی است که می‌دانند با سرمایه عمر چه باید کرد؟ دفتر کارش یک میز چوبی ساده و رنگ و رو رفته است و اتاقش نیز همین‌طور. لباس‌هایش ارزان و ساده اما تمیزند. هنوز چون یک جوان کار می‌کند.

شهید رجایی درباره‌اش گفته است:

اگر در هر یک از استان‌ها یک نفر مثل عطا احمدی داشتیم مشکل فضای آموزشی در کشور حل می‌شد.

او خدمت به محرومان و سازندگی برای کشور و خدمت به مردم فقیر و مستمند و گره‌گشایی از کار آنان را به قبول هر پستی در دستگاه‌های دولتی (که کم هم نبود و از ریاست آموزش و پرورش تا استانداری را در بر می‌گرفت) ترجیح داد. برای آنکه بیشتر با او آشنا شویم بهتر است از دیگران درباره‌اش بشنویم که:

بهتر آن باشد که سر دلبران /

گفته آید در حدیث دیگران...

*مردی که تکرار نامش شور می‌آفریند... عطا یک معلم نیست بلکه خود درس است. تنها سردار مدرسه‌ساز نیست که عین تربیت الهی است.

هفته‌نامه فتح نوین کرمان

*از ویژگی‌های بارز او قناعت است. لباس ایشان همان است که در روز اهدای نشان به دست آیت‌الله هاشمی رفسنجانی (رییس جمهور وقت) پوشیده بود. یک پیراهن را ۳ سال می‌پوشد. در طول روز نیم لیتر شیر و یک قرص نان مصرف می‌کند و هیچ کجا غذا نمی‌خورد. در طول زمان برگزاری کنگره در تمام مدتی که با هم بودیم حتی یک حبه قند از اموال دولت مصرف نکرد.

اسدی-مدیر کل آموزش و پرورش وقت استان

*آنچه باعث شده است پدرم مورد وثوق و اعتماد مردم واقع شود پایه‌ریزی زندگی بر اساس معنویت است. پدرم هرگز باری بر دوش خانواده نمی‌گذارد. حتی لباس‌هایش را شخصا می‌شوید و در تمامی کارهای خانه کمک می‌کند.

فرزند بزرگ عطا احمدی

*زمانی که در دبستان جیحون محصل بودم آقای احمدی معلم کلاس ششم بود. او همیشه موهای سرش را کوتاه می‌کرد و به مدرسه می‌آمد تا وقتی به شاگردان توصیه می‌کند تا موهای خودشان را کوتاه کنند خودش هم نمونه عملی برای آنها باشد...

غلامحسین بیجاری همکار و دستیار او

*او بسیار منظم است، تمامی حساب و کتاب‌هایش روشن است. هر صبح پس از انجام فریضه نماز ساعتی به نرمش می‌پردازد و با وضو از خانه خارج می‌شود و چون همواره مردی جوانمرد و پاک بوده به پهلوان عطا معروف شده است. شب‌ها زود می‌خوابد و نیمه‌شب‌ها به حسابرسی نفس خود و عبادت می‌پردازد. هر صبح ۱۵ دقیقه بعد از اذان برمی‌خیزد و خیلی زود مشغول کار می‌شود، ساده زیست است، بسیار صرفه‌جو و تکیه کلامش (خداوکیل) است.

روزنامه امید کرمان به نقل از خاطرات بیجاری

همه اینها که گفته شد تنها بخشی کوچک از اوست. مردی که از مال دنیا هیچ ندارد اما سرمایه بی‌انتهای اعتماد مردم و رضایت خدا را دارد.

گوشه‌ای از خدمات عطاء‌الله احمدی

*** ساخت ده‌ها باب مدرسه با هزاران متر مربع فضای آموزشی.**

*** تأسیس مجموعه مدرن سرای سالمندان کرمان با گنجایش پذیرش ۱۶۰۰ سالمند.**

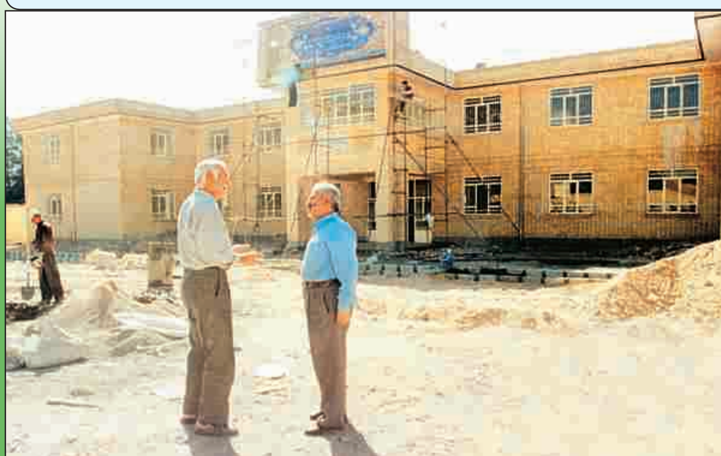
*** ساخت جاده کوهستانی به طول ۱۲ کیلومتر و آبرسانی و برق‌رسانی به روستاهای کوهپایه کرمان با همکاری سازمان جهاد سازندگی.**

*** ساخت بیش از ۱۳۶۰ واحد مسکونی.**

*** ساخت چندین مدرسه شبانه‌روزی.**

*** ساخت اردوگاه‌های شهید باهنر و شهید رجایی و دهها کار عام‌المنفعه دیگر.**





من به تعداد تمام ستاره‌ها، پدر و مادر دارم!

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع:
ریدرز دایجست، می ۲۰۱۴

یکی از "پسرهای گمشده" سودان بدون داشتن هیچ امکاناتی راهی کشوری می‌شود تا آینده‌اش را در آن جست‌وجو کند. او چیزی نداشت جز هدیه‌ای از طرف پروردگار که می‌توانست با آن هر غریبه‌ای را به دوستی مهربان تبدیل کند.

لحظه‌ی استجابت آرزوها

وقتی سرانجام به نام‌های فامیلی افرادی رسیدند که با حرف "ت" آغاز می‌شد، رئیس دانشگاه فلوریدا مکثی کرد و خطاب به ۸۵۰۰ فارغ‌التحصیل و خانواده‌هایشان گفت: "حالا نوبت خواندن اسم جوانی است که شنیدن سرگذشت زندگی‌اش خالی از لطف نیست. این دانشجو سال‌ها قبل مجبور بود در کمپ پناهندگان خواندن و نوشتن یاد بگیرد. وقتی نوجوان بود، با دست خالی و تقریباً بدون هیچ چیز وارد فلوریدا شد اما تلاش کرد و در برابر تمام اتفاق‌های عجیب و غریب و مشکلات ریز و درشت ایستاد و راهش را به سوی مسیرش و به سمت مغز و قلب آدم‌هایی که دوستش دارند، ادامه داد."

رئیس دانشگاه سپس از "پیتر تِر" خواست به جایگاه بیاید سپس ادامه داد: "از والدین "پیتر تِر" می‌خواهم بلند شوند تا همه، آنها را ببینند." چندین نفر برخاستند که تنها شباهتشان به پیتر، رنگ پوستشان بود. در میان آنها پزشک، آموزگار، استاد دانشگاه، دندانپزشک و... دیده می‌شد اما همگی از سال‌ها پیش به دور از تعصب‌های سیاسی و نژادی به پسری که هیچکس را نداشت، درست مثل پدر و مادر واقعی‌اش کمک کردند. آنها با هیجان فراوان دست تکان دادند. افرادی هم که در سالن بودند، از دیدن این منظره، به شدت هیجان‌زده شدند و پیتر و خانواده‌اش را تشویق کردند. شرایط زندگی گذشته‌ی پیتر طوری بود که تا همین چند سال پیش حتی بلد نبود از پریز برق استفاده کند. او نه به سینما رفته بود، نه تلویزیونی داشت که فیلم ببیند اما حالا از یکی از دانشگاه‌های مهم دنیا فارغ‌التحصیل شده بود. "پسر گمشده" با فروتنی به جمعیت ادای احترام کرد. "پسر گمشده" لقبی بود که به خاطر سال‌ها آوارگی و سرگردانی و جدایی از خانواده، به او و دیگر کودکان "سودان جنوبی" داده بودند. پیتر سال‌ها قبل به طرز معجزه‌آسایی در یکی از غم‌انگیزترین مهاجرت‌های دنیا از مرگ نجات یافت و برای خودش زندگی جدیدی ساخت.



در مسیر دشوار سرنوشت

پیتر در ۱۹۸۸ جایی زندگی می‌کرد که امروز "سودان جنوبی" نام دارد. پیتر سه ساله بود و مثل بقیه، کودکی‌اش را روی شانه‌های پدر یا بغل برادران بزرگ‌ترش می‌گذراند. پدر و مادر پیتر ۹ فرزند داشتند. آنها تحصیل کرده نبودند اما به برکت زمین و کاری که می‌کردند، همیشه در خانه نانی برای سیر شدن پیدا می‌شد. اما جنگ شدت گرفت و خشونت و گرسنگی و ویرانی به همه جا رسید. در سال ۱۹۸۸ جنگ وارد روستای خانواده پیتر شد که با غرش جت‌های جنگی و انفجار موشک‌ها همراه بود. پیتر جیغ و فریاد آدم‌ها و فرار کردن آنها را هنوز به یاد دارد. آن روز پیتر حیران بود و نمی‌دانست چه کند. یک نفر که پیتر او را نمی‌شناخت، پیتر را از جای کند و به دوش کشید و او را به جای امنی برد. پس از آن دنبال خانواده‌اش گشت. به او گفتند به شمال رفته‌اند. آشنایی به پیتر کمک کرد که به شمال برود ولی موفق نشد خانواده‌اش را پیدا کند و همه سرنخ‌ها را گم کرد. کسی از سرنوشت خانواده او خبری نداشت. احتمال زنده ماندن بچه‌ای با شرایط او تقریباً صفر بود اما کسی نمی‌داند که چرا هر دستی که برای کمک دراز می‌شد، نخستین کسی را که انتخاب می‌کرد، پیتر بود. خودش می‌گوید: "آدم‌های غریبه مرا مانند فرزند خودشان بغل می‌کردند و مرا از خطر دور می‌کردند تا زنده بمانم."

پیتر با گروهی از بچه‌هایی که در شرایط او بودند، ماه‌ها در کمپی در اتیوپی ماند اما جنگ به کمپ هم کشیده شد و خاک سوخته کمپ با خون کودکان لخته بست و کسانی که زنده مانده بودند، مسیری ۱۵۰۰ کیلومتری را پیموده و به کنیا مهاجرت کردند. در این مهاجرت، تعداد زیادی از بچه‌ها به کام مرگ کشیده شدند. غیر از گرسنگی و تشنگی که قاتل جان این بچه‌های گمشده بود، بسیاری نیز طعمه شیرها شدند. و چه دخترانی که غنیمتِ سربازان شدند و سرنوشتی نامعلوم پیدا کردند. این بچه‌ها با پاهایی مجروح و خونی و شکمی گرسنه از شهرها و مناطق مختلف می‌گذشتند تا پناهگاهی بیابند. پیتر می‌گوید: "آن مهاجرت طولانی یکی از دوران‌های عجیب زندگی من است. بارها می‌دیدم که بچه‌ای که با ما بود، ناگهان می‌افتد و دیگر بلند نمی‌شود. وقتی که سربازهای گشتی می‌رسیدند، هر کس سعی می‌کرد خودش را جایی پنهان کند. آنها بی‌رحم بودند و هر کس را که می‌خواستند، می‌کشتند و هر کس را که می‌خواستند، می‌بردند. یک بار زیر شاخه‌ها پنهان بودم. پوتین سربازها را می‌دیدم. حتی جلو آمدند تا زیر شاخه‌ها را بگردند اما خود به خود پشیمان شدند. حدس زده بودند چیزی آنجا پنهان شده. شاید می‌ترسیدند مبادا مار یا جانوری درنده باشد. دور شدند و شاخه‌ها را به گلوله بستند. چیزی در من می‌گفت: "تیرشان خطا می‌رود و تو زنده می‌مانی!"

نگرشی که همه چیز را تغییر داد

امروز که پیتر نمونه واقعی انسانی موفق است، می‌گوید: "خاطره آن روزها هنوز برایم الهام‌بخش هستند. جمله‌ای دارم که از وقتی خودم را شناخته‌ام، در هر شرایطی مانع از توقف و باز ایستادن من شده: همه چیز از قبل مقدر شده است. سال‌ها پیش، در کمپ پناهندگان سازمان بین‌الملل در "کاکوما"ی کنیا این نگرش به فریادم رسیده است. من می‌گفتم اگر قرار است اتفاقی بیفتد، کسی نمی‌تواند جلویش را بگیرد. مرگِ من در زمان و مکانی مشخص روی خواهد داد. پس وقتش که برسد، خواهد آمد و دیگر لازم نیست مدام نگرانش باشم. بنابراین نگران حوادث نبودم و تمرکزم را روی بهتر زندگی کردن تنظیم کرده بودم." در کمپ‌ها تلاش می‌شد دست کم روزی یک وعده غذای گرم به بچه‌های گمشده بدهند حتی برای آنها معلم و مدرسه پیدا کنند اما مشکلات بچه‌ها بیشتر از اینها بود. دوران دشواری را در محیطی ناامن و به دور از خانواده سپری کرده بودند بنابراین نمی‌توانستند با

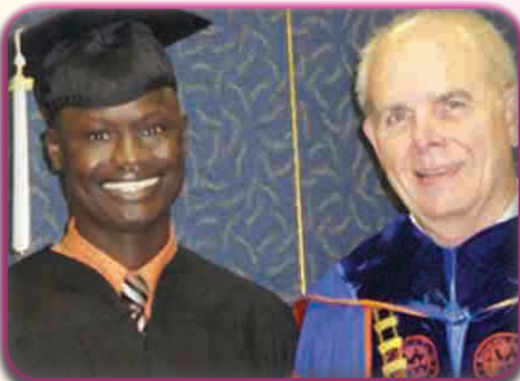
دیگران ارتباط برقرار کنند. اما پیتر که آرامشی درونی داشت، مسیر دیگری را برگزید. از هر کس که کمی سواد داشت، کلمه‌ای می آموخت و خیلی زود خواندن و نوشتن آموخت. حتی کتاب‌هایی پیدا کرد و خواند و چیزهایی یاد گرفت که بعدها چراغ آینده‌اش شدند.

در کمپی که پیتر زندگی می کرد، جنایت و بیماری بیداد می کرد اما پیتر گشت و گشت "جیمز تاک دِیل" را پیدا کرد که تقریباً ده سال از خودش بزرگتر بود و از مدت‌ها قبل از سودان به کمپ آمده بود و تجربه‌های زیادی داشت. جیمز نفهمید چرا در همان برخورد اول به این پسر جذب شد. او همیشه مراقب پیتر بود تا سربازان او را مورد آزار و اذیت قرار ندهند. پیتر از خودش نمی‌پرسید چرا من حامی دارم و بچه‌های دیگر بی پشتیبان هستند. او معتقد بود این از قبل مقدر شده و حق اوست!

۹ سال گذشت و از میان هزاران تقاضای پناهندگی که به کشورهای مختلف فرستاده شده بود، آمریکا با تقاضای پیتر موافقت کرد.

جوانی همیشه شاکر

پیتر سوار هواپیما شد. چند "پسرهای گمشده"ی دیگر هم در آن پرواز بودند اما ترسان و نگران بودند و به تهوع پرواز دچار شده بودند. خودش به شدت احساس تنهایی می کرد اما ظاهراً حالش خوب بود. یکی از مهمانداره ها از او خواست کمکش کند تا به بچه‌های دیگر دارو بدهد. و پیتر انرژی گرفت و تا وقتی که هواپیما به زمین نشست، کمک کار مهماندار بود. بچه‌ها که پیاده شدند، چند نماینده برای بردن آنها آمدند. قرار بود انتخاب کنند. مهماندار با نماینده‌ای



که بهترین امکانات را داشت و از بخش "خدمات اجتماعی" آمده بود، کمی حرف زد و پیتر را نشان داد و او پیتر را انتخاب کرد و مدارکش را از مسؤولان گرفت و این پسر گمشده را به آپارتمان برد و گفت: "اینجا محل زندگی توست!"

پیتر و هم اتاقش چند روز در خانه ماندند زیرا می ترسیدند بیرون بروند اما پیتر خیلی زود به خودش آمد و متوجه شد باید برود و سرنوشتش را بسازد. از خانه بیرون آمد و دنبال کار رفت. زندگی در آن آپارتمان رایگان بود ولی آیا اوضاع همیشه همان‌طور می‌ماند؟ پیتر دوست داشت درس بخواند ولی بر

اساس اسناد و مدارک، ۲۱ ساله بود و این سن برای رفتن به دبیرستان یا فرزند خوانده شدن خیلی دیر بود. بچه‌هایی مثل پیتر شناسنامه نداشتند و مسؤولان بر اساس قد و قواره‌شان، برای آنها سن تعیین کرده بودند. قد پیتر بلند بود بنابراین سال تولد او را ۱۹۸۰ در نظر گرفتند. سال‌ها بعد، وقتی توانست یکی از برادرهایش را پیدا کند و با او تلفنی حرف بزند، فهمید متولد ۱۹۸۵ است یعنی پنج سال جوان‌تر! او در فلوریدا به انجمن "جوان" دعوت شد و برای نخستین بار در جلسه‌های آنها شرکت کرد و با دنیای جدید دیگری آشنا شد. "لوسه" که مسؤول انجمن بود، پیتر را به جاهای مختلف فلوریدا برد.

پیتر و لوسه بارها به دیدن مکان‌های مختلف رفتند و در جلسه‌های گوناگون شرکت کردند. لوسه از پیتر خواست به هر چیزی که نیاز دارد فوراً بگوید. پیتر هم گفت بسیار مشتاق است در آزمون GED (آزمون پیشرفت کلی که در آمریکا برای کسانی که موفق نشده‌اند دیپلم بگیرند، پس از گذراندن دوره‌ای یک ساله برگزار می‌شود) شرکت کند. لوسه او را به یک کتابفروشی برد و پیتر چنان از دیدن آن ذوق‌زده شد که تا امروز هم احساسش را از یاد نمی‌برد. لوسه با یکی از دوستانش تماس گرفت که انبار کالا داشت و در آن پناهندگانی چون پیتر را با دستمزد کم استخدام می کرد تا راه و چاه را بیاموزند و بعداً شغل بهتری پیدا کنند. پیتر در آن انبار استخدام شد و خیلی زود خودش را در دل رئیس جا کرد. پیتر عاشق شغلش بود. سوار جرثقیل می‌شد و بسته‌های سنگین را جابه‌جا می‌کرد. لوسه به پیتر فوتبال یاد داد و او را با کتاب‌های تاریخی آشنا کرد.

باز هم ملاقات با فرشته‌ها

مدتی بعد پیتر به مدرسه "جکسون ویل" رفت تا درباره آزمون GED پرس‌وجو کند. او در راهرو مدرسه، خانمی را دید و از او درباره آزمون پرسید. آن خانم، "سندی فین"، مدرس کلاس‌های شهرنشینی بود. وقتی که چند دقیقه با پیتر حرف زد و از سرگذشتش باخبر شد، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که به قول پیتر به یکی دیگر از فرشته‌ها تبدیل شد و به پیتر گفت: "مرا مادرت بدان و هر وقت به چیزی احتیاج داشتی، به من بگو!" خانم فین و همسرش، پیتر و هم‌اتاقی‌اش را به خانه‌شان دعوت کردند. "گری" همسر خانم سندی که استاد دانشکده حسابداری بود، برای شرکت در آزمون به او کمک کرد. او بعداً پیتر را به کالج مقدماتی محلی معرفی کرد. گری می گوید: "چیزی در این پسر بود که مرا وادار می کرد بی‌تفاوت از کنارش رد نشوم. پیتر به یکی از بچه‌های ما تبدیل شده بود. سه فرزند ما بزرگ شده بودند و همگی سر خانه و زندگی خودشان بودند و حالا

نوبت پیتر بود. او فرزند چهارم ما بود." او برای پیتر در فروشگاه مواد غذایی کار پیدا کرد تا ساعت‌های فراغت بیشتری داشته باشد و بتواند به درسش برسد. پیتر آنجا با کسی آشنا شد که او را به دندانپزشکی معرفی کرد تا دندان‌هایش را ارتودنسی کند. پیتر سال ۲۰۰۴ در دانشگاه فلوریدا، در رشته علوم سیاسی پذیرفته شد و همان دندانپزشک خرج خورد و خوراک و اتاق او را تا آخر تحصیل پرداخت کرد.



بدهی‌هایم را پس خواهم داد!

پیتر بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه تصمیم گرفت به کشورش برگردد و به ارتش بپیوندد اما یکی از استادانش پیشنهاد کرد عضو هیات صلح شود و به آدم‌هایی مثل خودش خدمت کند. پیتر پذیرفت و عضو هیأتی شد و او را به کشور آذربایجان فرستادند. آنجا زبان مردم این کشور را یاد گرفت و در جواب مردم آذربایجان که می گفتند چگونه می‌توانی تبعه کشوری باشی که در تمام دنیا کشت و کشتار راه انداخته، می‌گفت: "مسائلی وجود دارد که فقط و فقط به دولت‌ها ربط دارد و بهتر است سیاست را برای دولتمردان بگذاریم. وظیفه ما این است که به همنوعان خود خدمت کنیم و با این کار، بذر عشق را در تمام دنیا بکاریم و پراکنده کنیم. من عضو دولت آمریکا یا مدافع کارهای دولت نیستم. عضو مردمش هستم و مردم در سراسر جهان انسان نامیده می‌شوند، فارغ از سیاست ونژاد." پیتر ماموریت خود را در کشور آذربایجان از دو سال به سه سال افزایش داد و کارش را با موفقیت تمام کرد. او حالا مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته روابط بین‌الملل گرفته و در این زمینه فعالیت می کند. در سال ۲۰۰۴ فهمید پدر و مادر و برادرها و خواهرهایش از جنگ جان سالم به در برده‌اند. او حتی با پدرش تلفنی صحبت کرد و پدرش برای پیدا کردن تلفن ۶۰۰ کیلومتر را پیمود! پیتر می گوید: "امروز کار و وظیفه اصلی من پس دادن است، پس دادن تمام خوبی‌ها و محبت‌هایی که به من شده. امیدوارم مهربانی همچنان ادامه پیدا کند تا بزرگ و بزرگ‌تر شود. من هر بار که به حمایت کسی نیاز داشتم، خدا صدایم را شنید و فرشته‌ای سر راهم قرار داد. حالا وقت آن رسیده که لطف و مهربانیِ خدا را به انسان‌هایی که نیاز دارند، برگردانم."

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

یک سامورایی از نژاد آریا...



براساس سرگذشت: غنچه - الف - تهران

این داستان زندگی را پیشکش می کنم به همه مردان آریایی؛ همه پدران مهربان ایرانی؛ چه آنهایی که در زمین هستند و چه آنهایی که به آسمان رفته‌اند!

پدر که سعی می کرد بر خلاف یکی دو ماه گذشته که هر بار صحبتش با عصبانیت همراه بود، با آرامش حرف بزند و مرا قانع کند، نشست کنارم روی کاناپه و دستم را با مهربانی گرفت و به آرامی گفت:

-عزیز دلم، دختر خوبم، غنچه قشنگ من، فقط ازت یک سئوال می پرسم. کدام پدری رو سراغ داری که دلش نخواد دخترش با مردی ازدواج کنه که به قول خودت هنوز نمی دونه پول ایرانی چقدر قیمت داره و فقط دلار خرج می کنه؟ دخترم چرا فکر می کنی من دلم نمی خواد تو در رفاه کامل باشی؟

هر وقت پدر با عصبانیت حرف می زد و سر م داد می کشید، من راحت تر می توانستم پاسخش را بدهم اما موقعی که اینطوری و با لحنی که آتش به جانم می زد طرف صحبتم می شد، زبانم بند می آمد. شاید بشود گفت خجالت می کشیدم با او بگو مگو و بحث کنم. به همین خاطر همان طور که سرم پایین بود، گفتم:

-منم واسه همین تعجب می کنم بابایی. من می دونم که شما بهترین و مهربون ترین پدر دنیا هستید اما نمی دونم چرا از همون اول که "آرمین" رو دیدید، مقابلش موضع گرفتید. بعد هم که فهمیدید به من پیشنهاد ازدواج داده، به مامان گفتید من از این پسره اصلاً خوشم نمیاد. مگه پدر و مادر نداره که خودش از دختر من خواستگاری می کنه؟... والان هم که پیغام داده می خواد با خانواده‌ش بیاد خواستگاری، رسماً مقابل من ایستادین و میگین نه. چرا ازش خوشتون نمیاد پدر و اینقدر مخالفت می کنید؟

پدر که آن روز به مادرم قول داده بود عصبانی نشود، با همان متانت گفت:

-نمی دونم چطوری منظورم رو بفهمونم دخترم! به خدا قسم من از آرمین بدم نمیاد. منظورم اینه که شاید اگه دانشجوی من بود، هیچ مشکلی باهاش نداشتم چون من و دانشجوهایی که سر کلاسم می شینیم، نیاز به تفاهم نداریم اما، اما وقتی فکر می کنم این جوون، با اون فرهنگی که توش بزرگ شده و با خانواده‌ای که هیچ نقطه اشتراکی با ما ندارند، چطوری می خواد جگر گوشه منو، غنچه منو که تنها دخترمه خوشبخت کنه، اون وقت مغزم آتش می گیره. حرف‌های منو متوجه میشی دختر؟؟

نزدیک بود کم بیاورم. کافی بود بگویم بله می فهمم و آن وقت پدرم با آن توانایی ذهنی و قدرت استدلال بالایی که در نتیجه تحصیلاتش داشت، حتماً مرا قانع می کرد. اما من نمی توانستم از آرمین بگذرم. آنقدر عاشقش بودم که وقتی فکر می کردم با مردی غیر از او ازدواج کنم، نفسم بند می آمد! پس چاره‌ای نبود غیر از آخرین تیری که در چله کمان داشتم، همان تیری که اگر هر دختری به سوی پدرش رها کند، به هدف می نشیند! مقابلش زانو زدم و بغضی را که دیگر نمی توانستم نگه دارم، آزاد کردم و در حالی که اشک می ریختم دستانش را بوسیدم و نالیدم:

-بابایی... تو رو خدا رضایت بده! بابا جون، مگه شما نمیگی تنها آرزوت خوشبختی منه؟ مطمئن باش من فقط و فقط با آرمین خوشبخت میشم.

پدر که هرگز طاقت دیدن اشک‌های مرا نداشت، خیره شد به چشمانم، من هم که به مقصد نزدیک شده بودم، ادامه دادم:

-بابایی چرا فکر نمی کنی شاید شما دارید اشتباه می کنید؟ بابایی تو رو خدا! شما رو جون غنچه قسم میدم قبول کن!

پدر نفس عمیقی کشید و برای اینکه من خیس شدن چشمانش را نبینم، چانه‌اش را گذاشت روی سرم و با مهربانی گفت:

-می دونی "هاراگیری" یعنی چی؟ میگن سامورایی‌ها وقتی به جایی برسن که مجبور باشن از عقیده‌شون بگذرن "هاراگیری" می کنن. امیدوارم هرگز نفهمی که من امشب هاراگیری کردم.

معنی "هاراگیری" را می فهمیدم اما وقتی پدر لبخند زد و گفت: "مبارکه"، دیگر به هیچ چیز فکر نکردم. با خوشحالی دست پدر را بوسیدم و رفتم تا به "آرمین" زنگ بزنم. من آن شب به هیچ چیز فکر نکردم جز به آرزویی که به آن رسیده بودم. نه به هاراگیری فکر کردم، نه به یک سامورایی از نژاد آریا!

***

از صبح روز خواستگاری منزلمان بیشتر شبیه به جشن عروسی بود تا مجلس خواستگاری. هر سه برادرم با همسرانشان از صبح به منزلمان آمده بودند و تنها صحبتی که میان من و آنها یا بین خودشان رد و بدل می شد، ثروت خانواده آرمین و موقعیت خانوادگی‌اش بود: "میگن بابای پسره یکی از معروفترین برج سازهای تهرانه./ مادرش فقط از بوتیک‌های اروپایی لباس می خره و توی ایران هم به جای اینکه بره مزون، برگزار کنندگان مزون میرن خونه شون. چرا خود آرمین رو نمیگی؟ سالها فرانسه بوده و الان هم روزی یک مدل ماشین زیر پاشه./ ببین با عشقی که پسره به غنچه داره چقدر براش مهریه در نظر می گیرن.../ غنچه صبحی می گفت پدر آرمین به کارمنداش گفته هر کس بهترین باغ رو برای جشن عروسی پسرم پیدا کنه یک سکه طلا جایزه می گیره./ فکر کنم از اون عروسی‌ها بشه که روزنامه‌ها در موردش بنویسن.../ و.../ و..."

برادران و زن داداش هایم اینها را می گفتند و من هم... از شما چه پنهان باشد، قند توی دلم آب می شد؛ وقتی یاد سه روز قبل می افتادم مثل بچه‌ها ذوق می کردم؛ همان روزی که به درخواست آرمین به منزلشان رفتم تا شخصاً قرار روز خواستگاری را با مادرش بگذاریم. مادرش بلافاصله به یکی از دوستانش تلفن زد و گفت: "داخل سایت‌های لباس عروس را بگرد و آخرین و گرانقیمت ترین لباس‌های عروس را برام دانلود کن."

وقتی یادم می افتاد که پدر شوهرم یکی از بهترین هتل‌های "وین" را برای ماه عسل پسرش در نظر گرفته، خدا را شکر می کردم که به آرزوی همیشگی‌ام رسیده‌ام. البته فکر نکنید ما خانواده ضعیف و نداری هستیم. پدرم استاد دانشگاه و مادرم مدیر دبیرستان هستند و شکر خدا، وضع مالی‌مان خوب است اما من همیشه آرزو داشتم ثروتمندترین باشم به همین خاطر وقتی از طریق "مریم"، یکی از دوستانم با یکی از دوستان شوهرش آشنا شدم و موقعی که فهمیدم او چقدر ثروتمند است، دیگر حتی به "شاهین" که یکی از دانشجویان پدرم بود و خواستگارم محسوب می شد فکر نکردم. خوشبختانه هم زیبایی خدادادی داشتم و هم بلد بودم این بچه پولدار را چگونه عاشق خودم کنم که سر پنج ماه به خواستگاریم بیاید.

-ناسلامتی شما مادر عروس هستید و امشب برای تنها دخترتون داره خواستگار میاد مادر جون،

اونم چه خواستگاری! اینها را مریم گفت، عروس بزرگ خانواده‌مان که مادرم او را خیلی دوست داشت. مادرم مریم را بوسید و با خنده‌ای کمرنگ گفت: "منم خوشحالم عروس قشنگم. شاید کمی هم هول کردم."

به سـراغ مادرم رفتم و بوسیدمش و سعی کردم او را خوشحال کنم اما فایده‌ای نداشت. می‌دونستم وقتی پدرم در خودش فرو رفته و غم‌هایش را پنهان می‌کنه، فقط مادرم این را می‌فهمد.

به همین خاطر رفتم داخل بالکن و کمی با پدر شوخی کردم. وقتی او را خندان دیدم، خیالم راحت شد و رفتم تا آماده شوم و... تا بالاخره ساعت به ۷ غروب رسید و صدای زنگ خانه‌مان، همزمان با رسیدن پیامک آرمین به گوشم رسید. در خانه را برادر بزرگم "پژمان" باز کرد و من هم SMS آرمین را خواندم که از جلو در فرستاده بود: "اومدم تا بدزدمت!"

نمی‌دانم از بابت این پیام قشنگ آرمین بود که ذوق‌زده شدم یا از دیدن آن دسته گل زیبا و گرانقیمتی که در دست او بود؛ هرچه بود داشتم ذوق مرگ می‌شدم. انگار حواسم به هیچکس جز آرمین نبود که نفهمیدم دلیل سکوت ناگهانی اعضای خانواده‌ام چیست؟ سکوتی آنقدر سنگین که حتی خود مهمانان هم متوجه شدند و تازه من متوجه آنها شدم. از دیدن آن لباس‌های بدن نمایی که مادر و دو خواهر آرمین پوشیده بودند، تعجب نکردم. مطمئن بودم که خانواده‌ام نیز تعجب نکرده‌اند چرا که قبلاً به آنها گفته بودم اما... اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم که "جامپی" و "دامپی" هم به مجلس خواستگاریم بیایند. دو سگ کوچولو و سفید و زیبایی که به گفته آرمین از کمیاب‌ترین نژاد سگ و گرانقیمت‌ترینشان محسوب می‌شدند. من قبلاً این دو سگ خوشگل را در خانه آنها دیده بودم و می‌دانستم که "زیبا" و "رویا"، دو خواهر ۱۸ و ۲۰ ساله آرمین چقدر این خواهر و برادر خارجی را دوست دارند اما اصلاً فکر نمی‌کردم آنها را با خود بیاورند. سکوت خانواده‌ام آنقدر طولانی شد که خوشبختانه خانواده آرمین لااقل از مسیر نگاهها، موضوع را فهمیدند. رویا با خنده گفت: "راستشو بخواین جامپی و دامپی خیلی به من و زیبا عادت دارن. ببخشین!"

عروسهای خانواده سکوت کردند، برادرانم به مادرم نگاه کردند و مادرم با همان کلام همیشه متین و با آهنگی محترمانه گفت:

–اینو می‌دونم که سگ خیلی حیوون باوفائیه اما باید از غنچه گله کنم که به شما نگفته بود ما توی این خونه نماز می‌خونیم.

نمی‌دانم کس دیگری در دنیا وجود داشت که بتواند با چنین واژه‌های کوتاه و پرمعنی همه چیز را آرام کند یا نه اما مادرم این هنر را داشت! تا جایی که مادر شوهرم –که هم مقابل حرف مادرم کم آورده بود و هم نمی‌خواست کم بیاورد، با لحنی متعجب پرسید: "پس ما یعنی باید چکار کنیم؟" انگار پاسخ این سئوال نزد برج ساز بزرگ بود. آرمین نگاهی به بزرگ خانواده انداخت، پدرش نیز سر تکان داد و رو به دخترهایش گفت:

–ببرید هر دو را بگذارید پیش برزو...

و تازه آن موقع بود که ما فهمیدیم راننده‌شان داخل ماشین نشسته.

رویا و زیبا برگشتند. مادرم با لبخند از آنها تشکر کرد اما پدر آرمین به این سادگی از ماجرا نگذشت و با خنده رو به من کرد و گفت:

–عروس مثل دسته گل من، اگرچه به قول مادرت؛ یادت رفت به مابگی تو این خونه نماز می‌خونن، امیدوارم یادت نره که به خانواده گرامی یاد آور بشی که ما اصلاً از این بازی‌ها خوشمون نمیاد. ملتفت که هستی دخترم؟

پدر آرمین اینها را گفت و مثل همیشه با خنده و شوخی ماجرا را به پایان رساند. مادرم به من نگاه کرد و من فقط خدا را شکر کردم که پدرم حرمت خودش را حفظ کرده بود و در آن لحظه در حیاط نبود. با این حال معنی نگاه مادرم را فهمیدم و به آرامی در گوشش گفتم: "مامان جان، یادتون باشه که ما توافق کردیم و حرف‌هامون رو زدیم. به بابا هم بگو به من قول داده!"

نگاه مادرم آنقدر سنگین بود که تحمل بیشتر ایستادن مقابلش را نداشتم. همین که به او فهماندم من باید زن آرمین بشوم، کافی بود. بلافاصله پشت سر مهمان‌ها وارد پذیرایی شدم و موقعی رسیدم که "دو پدر" داشتند سلام و علیک می‌کردند. پدرم با همان صدای آرامش بخشی که شبیه صدای نسیم است، به مهمان‌ها خوشامد گفت و پدر آرمین نگاهی به کت و شلوار بسیار شیک پدرم انداخت و مانند جوان‌های بیست ساله سوت کوتاهی زد و گفت: "براوو! به این میگن یه مرد خوش تیپ که می‌دونه لباسشو چطوری ست کنه؛ کت و شلوار سورمه‌ای با کراوات و کمربند لیمویی. احسنت!"

خوش پوشی پدر برای من تازگی نداشت اما خوشحال بودم که مرد مولتی میلیاردر برج‌های تهران را اینطور تحت تاثیر قرار داده. یک دفعه متوجه رنگ صورت پدرم شدم که لحظه‌ای سرخ بود و داشت کبود می‌شد و آن وقت بود که مسیر نگاهش را دنبال کردم. انگار پدرم باورش نمی‌شد که لباسهای بدحجابی که خواهران آرمین به تن کرده‌اند، پوشیده‌تر از لباس مادرشان باشد. در خانواده ما هیچکس چادری نبوده و نیست. یکی از عروس‌هایمان همیشه مقنعه دارد، مادرم روسری دارد اما یک تار مویش هم پیدا نیست، من و دو تا زن برادر دیگرم نیز مثل بسیاری از دخترها و زن‌های جوان با مانتو و روسری معمولی به خیابان می‌رویم. پدرم همیشه به ما می‌گفت: "انتخاب نوع حجاب با خودتون اما یادتون باشه بی حجابی و بدحجابی با "بی حیا پوشیدن" فرق داره." و حالا او متحیر آنچه بود که باورش برایش سخت بود.

خوشبختانه و با تعارف‌های مادر و برادرانم، خانواده آرمین متوجه نگاه پدر نشدند. من هم سریع کنار پدر ایستادم و در گوشش زمزمه کردم: "بابایی، فقط یه شب تحمل کن، به خاطر من!"

و دوباره آرامش به چهره پدر برگشت. آرامشی که فقط به خاطر رضایت تنها دخترش بود؛ هرچند که تا وقتی آنجا نشسته بود، نگاهش فقط به آرمین بود و پدرش.

خوشبختانه همه چیز به خوبی و خوشی انجام شد. گاهی وقتها که خانواده آرمین مسائل و حرف‌هایی را مطرح می‌کردند که باب میل پدر نبود، سه برادرم طبق ماموریتی که داشتند، بحث را عوض می‌کردند تا پدر واکنش نشان ندهد. حتی موضوع مهریه و جهیزیه نیز عالی برگزار شد. مادر آرمین محترمانه گفت که؛ نیازی به جهیزیه غنچه جان نیست و مادر پاسخ داد که جهیزیه قبلاً تهیه شده. در مورد مهریه نیز پدر آرمین کولاک کرد و گفت: "سال تولد غنچه رو به سال میلادی اگر حساب کنیم، میشه ۱۹۹۳ سکه بهار آزادی، مشکلی نیست؟"

من از شادی بال درآورده بودم. زن داداش‌ها هورا کشیدند و برادرانم مبارک باد گفتند. مادر شاد بود و پدر لبخند می‌زد که یک مرتبه پدر آرمین رو به زنش کرد و گفت: "خُب عزیزم، حالا دیگه باید جشن بگیریم و وقتش رسیده که اون معجون هفت ساله رو از کیف دربیاری!"

دوباره همان سکوت لحظه ورود آنها –به خاطر جامپی و دامپی– در خانه‌مان خیمه زد. حالا حتی برادرانم که تا آن لحظه سعی کرده بودند با خانواده داماد کنار بیایند، داشتند منفجر می‌شدند، چه برسد به پدرم که قرار بود در خانه‌اش به مناسبت عروسی دخترش، میگساری کنند. حالا مادرم معنی حرف اول پدر آرمین را خوب درک کرد که موقع ورود گفته بود: "ما از این بازی‌ها خوشمون نمیاد!"

پدر آرمین لیوان‌ها را جلوی خودش چید و من که من که یقین داشتم پدرم واکنش نشان می‌دهد، تمام حرف دلم را به چشمانم واگذار کردم و به پدر خیره شدم و... انگار پدر معنی استغاثه‌ای را که در چشمانم موج می‌زد فهمید که از بن جگر آهی کشید و به آرامی از جا برخاست و رو به مادرم گفت:

–من یه تلفن به همکارم تو دانشگاه بزنم ببینم فردا چه ساعتی تدریس دارم.

پدر که این را گفت و رفت، نفسی به راحتی کشیدم.

چند دقیقه‌ای که گذشت. یک سوی مجلس در هپروت بود و سوی دیگر، در حیرت فرو رفته بود و... که یکدفعه یاد پدر افتادم. ناگهان دلم شور زد. می‌دانستم پدر از مجلس بیرون رفته تا خواسته مرا اجابت کند اما دلشوره داشتم و نتوانستم بیشتر بنشینم. به آرامی از پذیرایی بیرون زدم و پاورچین خودم را به مکانی رساندم که ماوای تنهایی پدر بود. به اتاق مطالعه که پر بود از کتاب‌ها و جزوه‌های دانشگاهش. به آرامی و بدون اینکه پدر متوجه شود، لای در را باز کردم و... چشمانم آتش گرفت. خون در رگ‌هایم منجمد شد. نفسم در سینه‌ام بند آمد. انگار زمان از حرکت ایستاده بود و...! پدرم در حالی که رو به قبله نشسته بود، نجوا کنان زمزمه می‌کرد:

–خدایا منو ببخش! خدایا با غرور درهم شکسته‌ام هر طوری باشه کنار میام و شخصیت به لجن کشیده خودم رو آروم می‌کنم اما تو منو ببخش! خدایا، می‌دونم

بقیه در صفحه ۲۵

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

کلیه اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار وورامین، ریاست محترم حفاظت واطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

نام و نام خانوادگی و محل سکونت خود را در پیامکهای بعدی برایمان ارسال کنید، چون پیام بدون نام در مسابقه شرکت داده نمی شود.

ماجرای تلخ هواپیماربایی

چند سال قبل -دقیقاً به یاد ندارم چه سالی- با فردی مصاحبه کردم که به جرم هواپیماربایی در زندان تحمل کیفر می کرد. خوب یادم هست اولین جمله‌ای که او به من گفت این بود که: "فیلم ارتفاع پست آقای حاتمی کیا را دیده‌اید؟! آن فیلم را از روی ماجرای ما ساختند."

مصاحبه انجام شد و پس از مدتی نیز به چاپ رسید. اواخر فروردین ماه-تماسی از ندامتگاه اوین داشتم. آن سوی خط جوانی با صدایی گرفته و مغموم و با لهجه جنوبی شروع به صحبت کرد. او بعد از مدتی خودش بلافاصله گفت:

-من به جرم اقدام علیه امنیت کشور و اقدام برای هواپیماربایی در زندانم. شما فیلم ارتفاع پست را دیده‌اید؟! آن فیلم را از روی ماجرای ما ساختند.

گفتن این جمله، بی درنگ مرا به یاد مصاحبه سالها قبل انداخت. برایش توضیح دادم که چند سال قبل، با یکی از هم جرم‌هایش مصاحبه داشته‌ام. اما جوان اصرار داشت که به او این فرصت را بدهم تا این بار ماجرا را از زبان او بشنویم. می گفت شرایط او با دیگر هم جرم‌هایش متفاوت بوده و حالا هم امیدوار است شاید با چاپ حرفهایش مسئولان در حکم او تجدیدنظر کنند. شاید امید رهایی برایش فراهم شود.

از آنجا که سالها از چاپ مطلب هم جرم او می گذشت، با مصاحبه مجدد ما موافقت شد اما به دلیل آن که امکان حضور مادر زندان مهیا نبود، از او خواستم تا خودش، دست به قلم شود و او با فرستادن دو نامه، ماجرای هواپیماربایی را برایم نوشت. پس از ادغام و ویرایش آنچه او به رشته تحریر در آورده بود، آنچه در ادامه مطالعه می فرمایید شکل گرفت.

امیدوارم چاپ این مطلب بتواند به او کمک کند و مقدمه‌ای برای رهایی‌اش باشد.

سال ۶۰ در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. من هفت برادر و پنج خواهر داشتم. اصالتاً از عرب زبانهای شهر اهواز هستیم.

خانه مادر یکی از محلات معروف و به نام اهواز قرار داشت. محله‌ای که اغلب ساکنان آن ورزش دوست هستند و اکثر بازیکنان فوتبال شهر در این منطقه زندگی می کنند. مابقی ساکنان هم از کسبه و تجار بازار هستند. منظورم از بازگو کردن این مساله آن است که بگویم اگر چه در خانواده پرجمعیتی به دنیا آمدم، اما در منطقه و محله خوبی بزرگ شدم. جایی که مردمش به اخلاق و قانون پایبند بودند و هستند.

بنابراین آنچه بعد من و برادرم مرتکب شدیم هیچ ربطی به محل زندگی‌مان نداشت.

دوران کودکی‌ام مثل همه بچه‌ها، به بازی و شیطنت گذشت. آن زمان، کشور هنوز درگیر جنگ بود و اکثر مردان شهر در جبهه بودند. پدر من هم یکی از همانها بود. خیلی کم او را می دیدیم. اکثر اوقات در جبهه‌ها مشغول سنگرسازی بود. خیلی کم سن و سال بودم که پدرم فوت کرد. بعد از مرگ او همه مسئولیت‌های زندگی چهارده نفره‌مان روی دوش مادرم افتاد و او برایمان هم پدر شد و هم مادر. من سنی نداشتم، اما می دیدم که او چقدر زحمت می کشد. البته از حق نگذریم برادرهایم خیلی کمک می کردند، اما با این حال تصمیم گیرنده اصلی او بود و همین مساله او را خیلی زود پیر کرد و در ظاهر هر کسی او را می دید تصور می کرد حداقل ده سال از سن واقعی‌اش پیرتر باشد.

دوران خوش کودکی‌ام با رفتن به مدرسه پایان گرفت. از دوران مدرسه اصلاً خاطرات خوبی ندارم، چون برادر بزرگم به خاطر اینکه حواسم را جمع کنم و خوب درس بخوانم، مرا کتک می زد و این کتک‌ها باعث می شد به جای آن که به درس علاقه‌مند شوم از درس و مدرسه متنفر شوم. تنفرم آنقدر بود که مدام از مدرسه فرار می کردم. فرارم باعث می شد تا از درس عقب بمانم و نمرات بد بگیرم و باز از برادرم کتک بخورم. خلاصه کنم کتکهای برادرم، فرارم از مدرسه و درس نخواندنهایم دست به دست هم دادند تا من بیشتر از پنج کلاس درس نخوانم. آن روزها برادرم در یک شرکت پیمانکاری شاغل بود و بعد از آنکه با مسئولان شرکت صحبت کرد با موافقت آنها، من هم در آنجا مشغول کار شدم. کار به راستی مشکل و طاقت فرسایی بود، خصوصاً در گرمای کشنده خوزستان که حتی آدمهای قدرتمند از نظر بدنی به سختی می‌توانستند کار کنند چه رسد برای من که بچه‌ای دوازده -سیزده ساله بودم با یک جثه نحیف و لاغر. اما برادرم اجازه نمی داد که کار را رها کنم. البته این را هم بگویم که ما احتیاج مالی نداشتیم. چون برادرهای بزرگم کاملاً مخارج خانه را تامین می کردند، اما فقط برای آنکه من به حال خودم رها نباشم، مرا مجبور کردند که کار کنم. برادرم می گفت حالا که درس نخواندی، پس لااقل کاری یاد بگیر تا در آینده به پشتوانه کاری که بلدی خرج زندگی‌ات را دربیاوری، او حتی مرا مجبور کرده بود که از همان زمان همه دستمزدم را پس‌انداز کنم و اجازه نمی‌داد که با پولم هر چه دوست دارم بخرم. گاهی با خودم فکر می کردم اگر پدرم زنده بود اینقدر به من سخت نمی گرفت. چون آن زمان فقط پدرم بود که می گفت چه کار کنم و چه کار نکنم. اما الان هر کدام از برادرهایم یک جور سختگیری و فشار به من وارد می کنند. خیلی اوقات غصه خوردم که چرا پدرم اینقدر زود فوت کرد. وقتی می دیدم بچه‌های هم سن و سال من دست در دست پدرهایشان در خیابان قدم می زنند و خرید می کنند دلم خیلی می گرفت. حسرت داشتن پدر، داغی است که تا ابد بر دل من خواهد ماند. گاهی حرفهایم را به مادرم می گفتم مادرم خیلی دلش برای من می سوخت و با ناز و نوازش و محبت کردن بیشتر تلاش می کرد تا حس کمبود پدر را کمتر احساس کنم. برادر و خواهرهایم



می‌دانستند که مادرم مرا بیشتر از آنها دوست دارد و من خودم هم خوشحال بودم که بیشتر از بقیه مورد توجه مادرم هستم. اما با وجود این مهر و محبت عمیق مادرم، سختگیری‌ها و رفتارهای برادرم باعث شد تا یک روز تصمیم احمقانه‌ای بگیرم.

تعدادی از اقوام ما در شهر اصفهان زندگی می‌کردند، با خودم فکر کردم اگر فرار کنم و به اصفهان بروم هم از دست برادرهایم راحت می‌شوم و هم در یک شهری با آب و هوای بهتر زندگی می‌کنم. با این انگیزه یک روز مقداری پول برداشتم و از اهواز به اصفهان رفتم. رفتار اقوام و فامیل با من خیلی خوب بود. البته آنها متوجه شدند من فرار کرده‌ام، اما جوری برخورد کردند که من احساس ناراحتی نکنم. مدتی که گذشت دیگر خودم راحت نبودم. حالا خودم دلم می‌خواست برگردم. دلم برای خانواده‌ام، مادرم و حتی برادرهایم تنگ شده بود. بالاخره دلتنگی‌هایم مرا وادار کرد که ساک لباسهایم و بردارم و برگردم اهواز. کمی بعد از بازگشتم، یکی از برادرهایم که در یک شرکت صادرات و واردات و اخذ ویزا مشغول به کار بود، برایم در همان شرکت کاری دست و پا کرد و من آنجا مشغول شدم.

این بار کارم نسبت به قبل راحت‌تر و آسان‌تر بود. ضمن اینکه حالا دیگر از کار لذت می‌بردم. پانزده سالم بود و من داشتم برنامه‌ریزی می‌کرد تا دو سه سال آینده از برادرم جدا شوم و خودم به طور مستقل شرکتی دایر کنم و مشغول شوم اما ناگهان طوفانی، مثل سونامی تمام زندگی‌مان را بلعید.

ماجرا از زمانی آغاز شد که برادرم با اینکه ازدواج کرده بود و صاحب زن و بچه بود، عاشق منشی خودش شد! در حالی که منشی‌اش هم می‌دانست برادرم زن و بچه دارد اما به جای آن که او را از این عشق نادرست منع کند. از علاقه برادرم به خودش نهایت سوءاستفاده را کرد. کم کم آوازه عاشقی برادرم به گوش افراد خانواده رسید از آنجا که چنین مساله‌ای در هر خانواده‌ای غیرقابل پذیرش است خانواده‌ام شروع کردند به نصیحت کردن که از این عشق بی‌تناسب دست بردارد و به فکر زن و بچه‌اش باشد. اما عشق آن دختر برادرم را کور کرده بود انگار هیچ حرف منطقی در سرش نمی‌رفت. بالاخره کار به جایی رسید که برادرم ورشکست شد و طلبکارها دوره‌اش کردند. برادرم چاره‌ای نداشت جز آن که با زن و بچه و صد البته منشی‌اش فرار کند!!!

برادرهای دیگرم گفته بودند به این شرط به او کمک می‌کنند او را از ورشکستگی نجات می‌دهند که منشی‌اش را از شرکت اخراج کند اما برادرم حاضر نشد و در نتیجه مجبور به فرار شد.

تا مدتها هیچکس از او خبر نداشت. من که به این برادرم خیلی علاقه داشتم از وقتی رفته بود، مدام فکرم پیش او بود، بالاخره یک روز تصمیم گرفتم خودم جستجو کنم و او را پیدا کنم. چند ماهی طول کشید تا او را پیدا کردم، برادرم در شهر آبادان ساکن شده بود و منشی‌اش را هم به عقد خودش درآورده و با هر دو همسرش در شرایط نه چندان مطلوب زندگی می‌کرد. او با دیدن من خیلی خوشحال شد. باور نمی‌کرد که هنوز کسی در خانواده بخواهد با او رابطه داشته باشد. بعد از ماجرای عاشق شدنش و ازدواج دومش دیگر عملاً از خانواده طرد شده بود. من اما، هنوز او را دوست داشتم. وقتی دیدم آنقدر غمگین و دلشکسته شده یاد روزهای فرارم و زندگی در اصفهان افتادم، برای اینکه حداقل کمی خوشحالش کنم، گفتم مدتی در کنار او خواهم ماند و با آنها زندگی خواهم کرد. برادرم از این موضوع استقبال کرد و من مدت طولانی در شهر آبادان ماندم و با آنها زندگی کردم بعد از آن وقتی احساس کردیم دیگر در اهواز آبها از آسیاب افتاده با برادرم و خانواده‌اش دوباره به اهواز برگشتیم.

مدتی گذشت، برادرم همچنان از طرف خانواده ما بایکوت بود و فقط من با او در ارتباط بودم و می‌دیدم بعد از آن ماجرا برادرم شرایط زندگی‌اش بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شده.

در همین رفت و آمدها، برادرم کم کم شروع کرد به صحبت در مورد یک کوچ اجباری. می‌گفت با هواپیما به بندرعباس می‌رویم و از آنجا به دبی می‌رویم و از دبی به آمریکا سفر می‌کنیم و آنجا زندگی جدیدی را شروع می‌کنیم. من که از بچگی عاشق سفر به خارج بودم از پیشنهادش استقبال کردم و به عشق این سفر رویایی موهایم را رنگ کردم و با شوق وافر لنز چشمی آبی رنگ خریدم تا وقتی به آمریکا رسیدیم آنها تصور کنند من با آن موهای زرد و چشمهای آبی یک آمریکایی هستم!

مقدمات سفر همه آماده شده بود. مسافران خانواده برادرم ـ هر دو همسرش ـ بودند و برادرزنهایش. سوار هواپیما شدیم به مقصد بندرعباس. اما هنوز زمان زیادی از برخاستن هواپیما نگذشته بود که، برادرم به اتفاق برادرزنهایش اسلحه‌هایشان را درآوردند و با ایجاد رعب و وحشت به مسافران گفتند که این سفر یک کوچ اجباری است و هیچ آسیبی به کسی نخواهند رساند. در همان زمان یکی از مأموران امنیت پرواز مردم را به آرامش دعوت کرد و در همان زمان نفر دوم امنیت پرواز با برادرم درگیر و به او شلیک کرد، من که تا آن زمان فقط نظاره‌گر ماجرا بودم وقتی دیدم به برادرم شلیک شده، دویدم تا از او دفاع کنم، ناگهان هرج و مرجی به پا شد و تا به خودمان آمدیم همگی ما دستگیر شده بودیم.

برادرم جهت معالجه به تهران اعزام شد. من حدود سه ماه تحت بازجویی بودم و هر چه می‌گفتم من از این ماجرا خبر نداشتم کسی باور نمی‌کرد. تصورم این بود وقتی برادرم معالجه شود حقیقت را بگوید اینکه من از ماجرا خبر نداشتم. اما برعکس تصورم برادرم برای نجات همسرانش، مرا هم مورد اتهام قرار داد و بعد از چندین و چند ماه بازپرسی من به اتهام اقدام علیه امنیت کشور و هواپیماربایی به تحمل ۲۲ سال حبس و ۱۰ ضربه شلاق و جریمه نقدی محکوم شدم و از تاریخ چهارم دی ماه سال ۷۹ تا ۲۸ شهریور سال ۱۴۰۱ باید در زندان باشم یعنی ۷۹۳۷ روز روزی که من تفهیم اتهام شدم ۱۹ سال بیشتر نداشتم و بعد از شنیدن اتهام و حکمم از حال رفتم و وقتی به هوش آمدم در زندان بودم. برادرم و برادرزنهایش به بند امنیتی منتقل شدند و مرا به بند عمومی بردند. روزهای خیلی بدی داشتم تا بالاخره با فرد متدینی آشنا شدم و به لطف او کارهای فرهنگی و مذهبی را شروع کردم. سال ۸۱ بعد از یک مصاحبه تلویزیونی شاکی‌ام که از افراد امنیت پرواز بود رضایت داد و با اعلام رضایت او شرایط روند پرونده‌ام بهتر شد. من به واحد بهداری منتقل شدم. شرایط ادامه تحصیل برایم فراهم شد و امروز در رشته اینترنت و شبکه‌های گسترده در دانشگاه مشغول تحصیل هستم و از آنجا که در این سیزده ـ چهارده سال حبسم به خاطر اخلاق حسنه و عدم هیچ خلاف و مساله‌ای در زندان، تمام مسئولان به من اعتماد کامل دارند و شرایط را برایم به گونه‌ای مهیا ساختند که توانستم ادامه تحصیل بدهم. سال ۸۶ مادرم در حالی که من حسرت دیدنش را داشتم از دنیا رفت و همه خواهر و برادرهایم مرا در مرگ او مقصر می‌دانند.

با مرگ مادرم تنها امید من برای بازگشت به خانه از بین رفته. اما دیگر خسته شده‌ام. از اینکه به خاطر جرمی که هیچ اطلاعی از آن نداشتم و به خاطر آن حبس می‌کشم. جوانی‌ام تباه شد. روزی که به زندان آمدم ۱۹ سال داشتم و الان سی و سه ساله‌ام و اگر قرار باشد تا ۴۱ سالگی در زندان بمانم دیگر آینده‌ای برایم نمی‌ماند کاش مسئولان قضایی کشور بار دیگر پرونده مرا بررسی کنند و بعد از تحقیق و اثبات گفته‌هایم، شرایط آزادی‌ام را فراهم کنند.

هرگز نمی‌توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد

●نیسرون

در پرانتز:

(گاهی اوقات انسان در زندگی قربانی رویاپردازی‌هایش می‌شود. رویاهایی که بعد از مدتی شبیه تار عنکبوت می‌شود و به دست و پایش می‌پیچید و او را به تباهی و نابودی می‌کشاند.

اگرچه مددجوی ما آن زمان فقط ۱۹ سال داشت، اما می‌توانست با اعضای خانواده‌اش در مورد پیشنهاد برادرش مشورت کند. حتماً و قطعاً اگر با آنها مشورت می‌کرد امروز مجبور نبود این شرایط سخت را تحمل کند. البته خدا را شکر حداقل در این دوران سنگین حبس او توانست از زمانی که شاید برای خیلی‌ها زمان مرده و فرصت از دست رفته است استفاده کند و درسش را ادامه دهد و حداقل برای آینده‌اش برنامه‌ریزی داشته باشد.

ما امیدواریم که چاپ مطلب او کمک و مساعدتی باشد تا در صورت امکان با عفو مشروط و یا تخفیف مجازاتش موافقت شود و او بتواند در شرایط بهتری، زندگی جدیدی را تجربه کند.)

حادثه‌ای دلخراش‌تر از غرق شدن تایتانیک

حادثه، مرگ، و باز هم مرگ!

مترجم: مریم نیک پور

منبع: CNN

پس از حادثه ناپدید شدن هواپیمای مالزیایی، این بار نوبت کشتی کره‌ای بود تا توجه دنیا را به خود جلب کند. کشتی مسافربریِ "سِئول" صبح چهارشنبه، ۱۶ آوریل با ۴۷۶ مسافر و خدمه که بیشتر آنها دانش آموزان دبیرستانی بودند و با معاون مدرسه به سفر تفریحی می‌رفتند، دچار مشکل شد و در کمتر از دو ساعت غرق شد. ۳۲۵ نفر از سرنشینان این کشتی دانش آموز یکی از دبیرستان‌های شهرِ "سئول" بودند که برای اردویی چهار روزه به سویِ "بندر جیندو" می‌رفتند. ناگهان کشتی کج شد و موج‌های خشن و بی‌رحم دریا به عرشه‌ی کج شده یورش آورد. کاپیتان کشتی که سکان را به دریانوردی بی‌تجربه سپرده بود، خودش در کابینش استراحت می‌کرد و هنگامی که کژمژ شدن کشتی او را از خواب پراند و فهمید چه شده، جلیقه‌ی نجات پوشید و قایق به آب افکند و گریخت. پس از رفتن او یکی از خدمه که دختری جوان بود، تا آخرین نفس ایستاد و پس از پوشاندن آخرین جلیقه‌ی نجات بر تن آخرین مسافر خوش‌شانس، در حالی که سلام نظامی می‌داد، با کشتی به زیر امواج سرد و متلاطم فرو رفت و حماسه‌ی دیگری از فداکاری آفرید. پس از غرق شدن این کشتی، افراد دیگری نیز کشته شدند که یکی از آنها غواصی بود که برای جست‌وجوی اجساد باقیمانده زیر آب رفته بود. او پنج دقیقه بدون اکسیژن کوشش کرد و طناب‌های مهار به عرشه‌ی پنجم کشتی را ثابت کرد ولی قدرت تنفس خود را از دست داد و درگذشت. او یکی از کارکنان شرکتی بود که دولت کره جنوبی برای عملیات جست‌وجوی سرنشینان کشتی از آن کمک گرفته بود.

"پارک گیون هی"، رئیس جمهور کره جنوبی که برای مراسم تولد بودا به معبدی در سئول رفته بود، در مصاحبه با خبرنگاران گفت: "مقررات ایمنی که برای حفظ جان مسافران است و باید تا آخرین لحظه اجرا شود، به دلیل خواسته‌های نفسانی و رفتار غیر مسئولانه کاپیتان کشتی نادیده گرفته شد و این فاجعه را به بار آورد. من به مردم کره جنوبی اطمینان می‌دهم که عملیات پیدا کردن اجساد باقیمانده را پیگیری کنم تا خشم مردم علیه دولت فروکش کند.

ای سوگوارانِ کره‌ای مرا ببخشید!

چند هفته از غرق شدن کشتی سِئول می‌گذرد اما تا لحظه‌ی تهیه‌ی این گزارش هنوز ۲۹ نفر از غریق‌ها پیدا نشده‌اند. مهمترین فرضیه‌ای که در پی غرق شدن کشتی مطرح شد و حالا شدت بیشتری گرفته، اهمال کاپیتان کشتی است. مقامات کره‌ای تاکنون دلیل اصلی غرق شدن کشتی را اعلام نکرده‌اند و همچنان می‌گویند "تحقیقات در این زمینه ادامه دارد". اما بررسی‌های کارشناسان نشان داده که انبار کردن نامناسبِ بار و مسافرگیری بیش از ظرفیت، یکی دیگر از دلَایل احتمالی واژگونی این کشتی است بنابراین "کیم‌هان سیک"، رئیس شرکت دریانوردی "چون گار جین" و مالک کشتیِ غرق شده، همراه با کاپیتان کشتی و چند نفر از خدمه بازداشت شده‌اند. نخست‌وزیر کره جنوبی، "یونگ هان وانگ" اعلام کرد: "مردم حق دارند دلیل اصلی این حادثه را بدانند و باید تمام ابعاد و جزئیات این پرونده آشکار شود." اما بر خلاف گفته‌های او، پیدا کردن باقیمانده اجساد پیشرفت آهسته‌ای داشت. او چند روز بعد از این فاجعه در کنفرانسی خبری از مردم به خاطر سهل‌انگاری عذرخواهی کرد و گفت: "چون صدای ناله پدر و مادرهای عزادار خواب شبانه‌ام را کابوس کرده، از مقام خود استعفا می‌دهم". رئیس جمهور نیز فوراً با استعفای او موافقت کرد.

"کیم‌هان"، مالک کشتیِ غرق شده، در حالی که صورتش را با دست پوشانده بود، مقابل دوربین خبرنگاران قرار گرفت و به مردم کره جنوبی گفت: "من واقعاً متاسفم و از شما معذرت می‌خواهم. من مرتکب جنایتی شده‌ام که فقط با دادن زندگی‌ام می‌توانم آن را جبران کنم." در این سفر دریایی بدفرجام، این اولین کشتیِ شرکتِ او نبود که بیش از حد ظرفیت مجاز، مسافر و بار می‌زد. مدارکی هست که نشان می‌دهد همین کشتی در مارس ۲۰۱۳ با ۱۳۹ مسافر اضافه به سفر رفته بود اما مقامات گارد ساحلی و همچنین دولت کره جنوبی انگشت اتهام خود را بیشتر و تیزتر به سوی کاپیتان آن نشانه رفته‌اند و قرار است او به عنوان متهم اصلی محاکمه شود زیرا این کاپیتان ۶۹ ساله از نخستین کسانی بود که بدون در نظر گرفتن شرایط بحرانی، سوار قایق نجات شد و از مهلکه گریخت.

دختری که قهرمان شد

گرچه کاپیتان کشتی زودتر از همه جانش را برداشت و گریخت، یکی از خدمه‌ی کشتی به نام "پارک جی یانگ" تا آخرین لحظه کنار مسافران ماند. او دختر زیبای ۲۲ ساله‌ای بود که با شروع غرق شدن کشتی، به مسافران کمک کرد و به آنها جلیقه‌ی نجات پوشاند. حتی وقتی جلیقه‌های نجات تمام شدند، با هر زحمتی که بود به طبقه‌ی بالای کشتی رفت و تعدای دیگر جلیقه آورد. یکی از خدمه از او خواست خودش هم جلیقه نجات بپوشد اما این دختر دلیر گفت: "تا همه مسافرها را نجات نداده‌ایم، نباید به فکر جان خودمان باشیم." و او به حرفش عمل کرد و پس از نجات آخرین نفر، غرق شد. چند روز پس از حادثه، مردی جوان با سری باندپیچی شده در مراسم یادبود این دختر ۲۲ ساله شرکت کرد و به خانواده او گفت: "من به شدت مجروح شده بودم. از سرم خون می‌آمد. دختر شما یک حوله خیس پیدا کرد و با آن سرم را بست و جلو خونریزی را گرفت. آب هر لحظه بیشتر بالا می‌آمد اما او هیچ اهمیتی نمی‌داد و فقط به نجات مسافرها فکر می‌کرد."

"چوی سان دوک"، مادربزرگ ۷۵ ساله‌ی "پارک" که از غصه نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، اشک‌ریزان گفت: "نوه‌ام خیلی مهربان و مسئول بود. او دو سال پیش در کالج پذیرفته شد اما همان زمان پدرش فوت کرد و تصمیم گرفت به جای رفتن به کالج، کار کند و از خانواده‌اش حمایت کند. شش ماه قبل هم به خاطر شایستگی‌هایی که در محل کارش از خودش نشان داده بود، به این کشتی بزرگ منتقل شد."

آنهایی که برای تسلیت به خانواده این خدمه فداکار آمده بودند، دسته‌های گل سوسن سپید آوردند. دانش آموزان دبیرستان هم برای مراسم یادبود او آمدند و پلاکاردهایی آوردند که روی آنها نوشته بود: "قهرمان! ما هرگز فداکاری تو را فراموش نخواهیم کرد." "روح بزرگ تو را از یاد نمی‌بریم. تو همیشه زنده‌ای." قرار است دولت کره جنوبی به این خدمه ۲۲ ساله نشان "انسان فداکار" اهدا کند. عمه‌ی این دختر مهربان و شجاع در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "این عدالت نیست که برادرزاده من از دنیا برود در حالی که کاپیتان کشتی فرار کرده است.

پارک جی یانگ مسئولانه رفتار کرد اما کاپیتان کشتی مثل ترسوها گریخت."

قهرمانان و ترسوها

در سال ۱۸۵۲، هنگامی که کاپیتان یکی از کشتی‌های حامل سربازان ارتش بریتانیا در ساحل آفریقای جنوبی متوجه شد یک کشتی سفری در حال غرق شدن است، با افسران و خدمه کشتی خود برای نجات جان مسافران اقدام کرد. او و بسیاری از سربازانش تا آخرین لحظه در کشتی ماندند و پس از این که تمام زنان و کودکان جان سالم به در بردند، خودش غرق شد. کار جوانمردانه و شجاعانه او موجب تعیین استانداردهایی درباره کمک‌های دریایی شد. کاپیتان "ادوارد جی. اسمیت" نیز یکی دیگر از کسانی است که نامش برای همیشه در تاریخ و ذهن آدم‌ها ماندگار شد. او که کاپیتان کشتی معروف تایتانیک بود که شجاعانه تا آخرین لحظه ایستاد و به مسافران کشتی خود کمک کرد.

اما دو حادثه دریایی که اخیراً اتفاق افتاده، به نمونه‌های تلخ حوادث دریایی مشهورند. کاپیتان "لی جون"، سرپرست کشتی سِئول که ماه گذشته غرق شد، یکی از این حوادث تلخ را رقم زد. او عرشه را با صدها مسافر رها کرد و گریخت. بسیاری او را با کاپیتان کشتی تفریحی "کاستا کنکوردیا" مقایسه کرده‌اند که در سال ۲۰۱۲، هنگام برخورد کشتی‌اش با صخره‌ای در سواحل ایتالیا کشتی را با مسافرانش رها کرد و گریخت. عمل غیرشجاعانه او به مرگ ۳۲ نفر منجر شد. شاهدان می‌گویند کشتی در حال غرق شدن بود اما کاپیتان بی‌توجه به مسئولیتی که بر دوش داشت، روی قایق نجات پرید. او به قتل غیرعمد، رقم زدن فاجعه دریایی و رها کردن کشتی متهم است اما این اتهامات را نمی‌پذیرد. مواردی مثل کشتی کاستا کونکوردیا و کشتی کره جنوبی این سؤال را به ذهن می‌آورد که کاپیتان هنگام غرق شدن کشتی چه تعهداتی به مسافرانش دارد.

با کشتی غرق شوم؟

کارشناسان می‌گویند "لی" با ترک کشتی نسبت به برخی از وظایف اساسی خود پیمان‌شکنی کرد. کاپیتان "جیمز استیپل"، مشاور دریایی در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "نخستین وظیفه کاپیتان، حفظ ایمنی خدمه و مسافرانش است. او باید تا وقتی که مطمئن می‌شد همه مسافران به سلامت تخلیه شده‌اند، در عرشه می‌ماند. دلیل دیگری هم که می‌توانست به خاطر آن بماند، دریافت پاداش بود. پاداشی که به خاطر نجات کشتی یا سرنشینان آن به کاپیتان تعلق می‌گیرد. اما او فقط به فکر جان خودش بود."

متهم ردیف اول کیست؟

در برخی از کشورها مثل ایتالیا و کره جنوبی، ترک کشتی را هنگام بحران جرم می‌دانند. حالا کاپیتان کره جنوبی به اتهام ترک کشتی، قصور در انجام وظیفه، طلب کمک نکردن برای نجات و عدم اعلام پیام تخلیه فوری مجرم شناخته شده است. رئیس جمهور کره جنوبی این عمل کاپیتان کشتی سِئول و برخی از خدمه آن را به "قتل" تشبیه کرده. مسافرانی که از این حادثه جان سالم به در برده‌اند می‌گویند، کاپیتان اعلام کرد که مسافران جلیقه‌های خود را بپوشند و سرِ جای خود بمانند.

"ویلیام دُهرتی"، کاپیتان بازنشسته نیروی دریایی آمریکا می‌گوید: "کاپیتان باید اطلاعات صریح و شفاف وضعیت را به مسافران بدهد نه اینکه فقط از آنها بخواهد سرِ جای خود بنشینند." اما کاپیتان "لی" از کار خود دفاع می‌کند و می‌گوید: "هوا نسبتاً سرد بود و جریان آب شدید. با خودم فکر کردم اگر به مسافران بگویم داخل آب بپرند، مشکلات بیشتری به دنبال خواهد داشت و بسیاری از آنها غرق خواهند شد. از کشتی نجات یا هیچ کمک دیگری هم خبری نبود."

ویلیام دُهرتی این گونه ادامه می‌دهد: "ما دقیقاً نمی‌دانیم در آن لحظه چه اتفاقی افتاده. باید تا تمام شدن تحقیقات منتظر بمانیم اما مسلم است که کاپیتان باید آخرین نفری باشد که کشتی را ترک می‌کند."



آقای معاون، لطفاً در آرامش بخواب!

"کانگ مین کیو"، معاون دبیرستان که با دانش آموزانش به این سفر دریایی تفریحی رفته بود، نجات پیدا کرد اما دو روز بعد از حادثه ناپدید شد. ماموران پلیس او را در حالی پیدا کردند که خود را با کمربند از درخت حلق آویز کرده بود. او در وصیت نامه‌اش نوشت: "بسیار متأسفم که بسیاری از دانش آموزان جان خود را از دست دادند اما من نجات یافتم. و بسیار پشیمانم که به دانش آموزان پیشنهاد کرده بودم به این اردو بیایند بنابراین هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم". این معاون ۵۲ ساله‌ی مدرسه را ساعت چهار و سی دقیقه صبح دوشنبه‌ای نسبتاً سرد، به سوی خانه ابدی‌اش بدرقه کردند. اعضای خانواده و نزدیک به صد سیاه‌پوش دیگر در تشییع جنازه او شرکت کردند. همسر، پسر و دو دخترش با لباس سنتی مشکی دنبال تابوت او راه افتاده بودند. یکی از معلم‌های مدرسه در گفت‌وگو با خبرنگاران گفت: "او مسئول امنیت و مراقبت از بچه‌ها بود بنابراین احساس عذاب وجدان داشت و نمی‌توانست خودش را ببخشد. و وقتی خانواده‌ی بعضی از بچه‌ها خشم خود را سرِ او خالی کردند، بیشتر از قبل مغموم و دلشکسته شد و نتوانست طاقت بیاورد." اما دانش آموزان مدرسه که همگی از معاون به عنوان انسانی مهربان و دلسوز یاد می‌کنند، در مراسم شرکت کردند.

خودکشی کره جنوبی را تهدید می‌کند

کارشناسان و مقامات مسئول می‌گویند خودکشی در کره جنوبی به عاملی تهدیدکننده و جدی تبدیل شده است. این کشور بیشترین میزان خودکشی را بین ۳۴ کشور عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه دارد. برخی‌ها معتقدند جامعه‌ی بیش از حد رقابتی کره جنوبی و عدم تمایل کره‌ای‌ها به پذیرش شکست، از عوامل مهم شیوع خودکشی است. به عنوان مثال "رو مو هیون"، رئیس جمهور پیشین کره جنوبی در سال ۲۰۰۹ و در بحبوحه انتقاد مقامات و نهادهای سیاسی و اقتصادی علیه فسادهای مالی‌اش، خودش را از کوه پایین انداخت و جمجمه‌اش متلاشی شد. مدیر ۵۴ ساله‌ی کمپانی هیوندا، "چانگ مونگ هون" در سال ۲۰۰۳ خودش را از طبقه دوازدهم ساختمان شرکت پرت کرد. او قرار بود به اتهام انتقال میلیون‌ها دلار پول به کره شمالی محاکمه شود. حالا کارشناسان خودکشی نگرانند که مبادا به دلیل انتقاد خانواده‌های داغدار کره‌ای از مسئولان، موجی از خودکشی‌ها ایجاد شود و داغ غرق شدن مسافران کشتی را دو چندانَ کند. حتی این امکان هست که خانواده‌های داغدار کره‌ای، به خودکشی فکر کنند.

اندوه پدر و مادری که فرزند خود را از دست داده غیر قابل تصور است و این درد حالا در کره جنوبی موج می‌زند. درد پدر و مادرهایی که فرزندان آنها به اردوی تفریحی می‌رفتند اما کمی بعد، در کمال حیرت خبر غرق شدن کشتی را شنیدند، قابل توصیف نیست و خیلی از پدر و مادرها را به تخت بیمارستان کشانده است. آنها چنان مغموم‌اند که برخی‌شان حاضر نیستند به غذا لب بزنند و با شیون و زاری می‌گویند حالا که فرزندشان نیست، دیگر برای چه زنده بمانند. برخی نیز می‌گویند می‌خواهند خودشان را به دریا بیندازند. جامعه کره جنوبی جامعه‌ای است که خودکشی را به آسانی پذیرفته و خیلی وقت‌ها تنها گزینه‌ی آنها برای رودررویی با مشکلات است. هنوز سرنوشت ۲۹ نفر از مسافران کشتی مشخص نیست. مسئولان شرایط نامساعد جوی و جریان تند امواج را دلیل کُندی عملیاتِ پیدا کردن اجساد می‌دانند. آنها به مردم وعده داده‌اند که در حال بررسی این پرونده هستند تا هرچه زودتر علل اصلی این حادثه را اعلام کنند و گناهکاران را به دادگاه تحویل بدهند تا شاید نفیر ناله و ضجه‌های دلخراش بازماندگان قربانیان را آرام کنند.

اگر قرار است برای چیزی زندگی خود را خرج کنیم، بهتر آن است که آن را خرج لطافت یک لبخند و یا نوازش عاشقانه کنیم •شکسپیر

چطور این بن بست را رد کنم؟

سوال: پسری ۲۱ ساله‌ام و در حال تحصیلم اما همیشه نگران این هستم چه کاری را باید در آینده انجام دهم؟ چه رشته‌ای را بخوانم؟ و این ذهنیت‌های همیشگی که دیگران چه می‌گویند؟ و شکست‌هایی که در گذشته داشته‌ام همه و همه راه پیشرفت مرا می‌گیرد و در حالی که این موضوع را با خواهر بزرگترم هم در میان می‌گذارم او نصیحت‌های همیشگی را می‌کند! می‌خواستم بدانم راهی برای نجات از این بن بست لعنتی دارم؟! و آیا می‌شود به یک آرامش روانی شخصی رسید؟ ممنون که برای خواندن این نامه وقت گذاشتید.

سعید-ع-ایلام

چگونه شخصیت موفقی داشته باشیم؟

سلامت روانی یک وضع و حال کاملا» طبیعی است ووسیله رسیدن به آن نیز در دسترس همه ما قرار دارد. ما معتقد به فرمول‌های تخیلی، یا کاوش‌های تاریخی در گذشته شما نیستیم تا کشف کنیم که مثلاً چون با شما به شدت و سختگیرانه رفتار شده است پس دیگران مسئول اندوه و ناراحتی شما هستند و تنها معتقدیم راههای رسیدن به یک شخصیت سالم و موفق عبارت‌اند از:

۱: اختیار دار خود باشید

به پشت سر خودتان نگاه کنید، خواهید دید که یک همراه دایمی بنام خویشتن دارید پس از خودتان بپرسید:

- چرا از اقدام به کارهایی که واقعاً می‌خواهم انجام دهم خودداری می‌کنم؟ و چرا غافل از احوال خویشتنم؟
- آیا باید به دلخواه دیگران زندگی کنم؟ آیا اهمال و تعلل ورزیدن بهترین شیوه زندگی کردن است؟

پاسخ‌های شما می‌توانند در این چند کلمه خلاصه شوند: زندگی کن، خودت باش، لذت ببر، دوست داشته باش. از این پس اگر خواستید تصمیمی بگیرید و ندانستید که آیا باید اختیار خود را داشته باشید و انتخاب مطلوب خود را خودتان انجام دهید یا نه، به این سؤال مهم پاسخ دهید. «من تا کی می‌خواهم مرده و راکد باشم؟» با در نظر داشتن این دورنمای همیشگی می‌توانید هم اکنون انتخاب خویش را به عمل آورید.

۲: عاشق خود باشید

شما می‌توانید با دوست داشتن خود با کلیه احساسات دیگری که نسبت به خودتان پیدا می‌کنید مبارزه نمایید. به یاد داشته باشید که در هیچ زمانی و تحت هیچ شرایطی، نفرت به خود بهتر از عشق به خود نیست. حتی اگر بر خلاف میل خودتان رفتار کرده باشید بیزاری از خودتان فقط به رکود و زیان شما می‌انجامد به جای نفرت از خود، احساسات مثبت را پرورش دهید.

۳: نیازی به تأیید دیگران نیست

نیاز به تأیید دیگران یعنی این که نظر شما نسبت به «من» از «اعتقاد خودم نسبت به خودم» مهمتر باشد. تأیید به خودی خود ناسالم نیست و در واقع لذت بخش هم هست. تأیید دیگران هنگامی تبدیل به یک نقطه ضعف می‌شود که به جای این که تنها یک میل و خواسته باشد به صورت نیاز در آید و اگر این میل به صورت نیاز در آید در آن صورت به دلیل به دست نیاوردنش از پا خواهید افتاد.

۴: احساس‌های بیهوده نگرانی

در طول زندگی دو احساس از همه‌ی احساس‌ها بی‌ثمر تر است یکی احساس تقصیر درباره آنچه واقع شده و گذشته است و دیگری نگرانی درباره آنچه ممکن است در آینده واقع شود. هیچ لحظه دیگری غیر از لحظه حال برای زیستن وجود ندارد. تمامی احساس تقصیرها و اضطراب‌های بیهوده شما ثمری به جز اتلاف وقت ندارد.

۵: رهایی از گذشته

برای این که یک شخصیت سالم و موفق داشته باشید باید گذشته را رها کنید و برای خود شخصیتی قائل شوید که همین امروز برای خود انتخاب می‌کنید؛ نه آنچه که قبلاً انتخاب کرده‌اید.

۶: مسامحه کاری را خاتمه دهید

سه کلمه: امیدواری‌ها، آرزوها و شایدها شبکه حفاظت و حمایت رفتار اهمال کارانه را تشکیل می‌دهند. این اندیشه‌ها در واقع به شخص مسامحه کار شادی و شعف می‌بخشد. شما این آرزوها و شایدها و امیدواری‌ها را رها کنید. آستین‌ها را بالا بزنید و کاری را که آنقدر در زندگی خود با اهمیت تشخیص داده‌اید و تصمیم به انجامش گرفته‌اید، عملی سازید.

۶: اعلام استقلال روانی

برای این که شخصیت سالمی داشته باشید باید از استقلال روانی برخوردار باشید و آزادی و استقلال روانی هم مستلزم بی‌نیازی از دیگران است. مقصود نخواستن دیگران نیست بلکه احتیاج نداشتن به آنهاست. لحظه‌ای که نیاز داشته باشید، آسیب پذیر می‌شوید و در زندگی چندان پیشرفت نمی‌کنید.

۷: وداع با عصبانیت

عصبانیت یک خصلت انسانی نیست. مجبور نیستید چیزی را که هیچ فایده‌ای به حال یک انسان شاد و سازنده ندارد در وجود خودتان حفظ کنید. باید یاد بگیرید برای اعمال و عقاید دیگران آن چنان قدرتی قائل نشوید که بتوانند شما را پریشان و آشفته سازند. زمانی که خویشتن را ارزشمند بدانید و اجازه ندهید دیگران اختیار شما را در دست گیرند آن زمان دیگر خود را با خشم و عصبانیت در لحظات حال آزار نخواهید داد و با آن وداع خواهید کرد.

نتیجه گیری

با توجه به ویژگی‌هایی که برای داشتن شخصیت سالم و موفق ارائه کردیم، مهمترین مشخصه چنین شخصیتی آن است که همه چیز زندگی را دوست بدارید و از انجام هیچ کاری ناراحت نشوید. وقت خود را با شکوِه و شکایت یا آرزوی این که اوضاع جور دیگری باشد تلف نکنید؛ نسبت به همه امور زندگی احساس شور و هیجان داشته باشید و خواست و توقعتان از زندگی تا حدی باشد که دستیابی به آن برایتان امکان پذیر باشد. مأموریت انسان در زندگی، تغییر دادن جهان نیست. انسان مأمور تغییر خویشتن است و تمامی راه حل‌ها، در همین کار است.



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

در آستانه جدایی هستیم

سوال: زوجی جوان هستیم که در سالهای ابتدای زندگی مشترکمان دارای یک دختر خردسال شده‌ایم و حالا با توجه به اینکه حدود دو سال است که درگیر و دار طلاق هستیم و اختلاف‌های بین ما تمامی ندارد و قاضی نیز این را قبول کرده و به زودی رای طلاق صادر خواهد شد، می‌خواستم بدانم در برخورد با کودکم باید چگونه باشم، آیا او را کمتر ببینم، بهتر است اصلاً نبینم و اینکه چطور به یک دختر خردسال بگویم طلاق یعنی چه؟!

مدیریت فرزندان طلاق

پاسخ: طلاق در بسیاری از موارد و مواقع ضروری است و زوجین ناگزیر به قبول این امر هستند. ولی در اغلب موارد جدایی‌ها در نتیجه توقعات بیجای احساسی، اقتصادی و عاطفی زوجین از همدیگر، سوءظن و بدبینی بی‌مورد، نداشتن صبر و گذشت در زندگی، حسادت بیش از حد زن و شوهر، پرخاشگری و تندخویی زن یا مرد و غرور و خودخواهی بی‌مورد صورت می‌گیرد. بدیهی است درگیری‌های خانوادگی و مشاجره‌های پدر و مادر در حضور فرزندان، تأثیرات روحی شدیدی بر کودکان و نوجوانان ناظر بر صحنه می‌گذارند و در رفتارهای پرخاشگرانه کودکان و نوجوانان اثر مزمن بر جای خواهد گذاشت. توجه به ملاحظات جنسی و سنی کودکان به هنگام طلاق اهمیت بسیاری دارد و والدین به هنگام طلاق باید وضعیت خود و کودک را روشن کنند. بسیاری از زوج‌ها به هنگام طلاق فقط به فکر گرفتن حق حضانت فرزند خود هستند و به زندگی پس از طلاق و کیفیت آن که یک بچه بدون پدر یا مادر چگونه آن را طی خواهد کرد، کمتر می‌اندیشند. تجربه نشان داده است والدینی که فرآیند طلاق را پشت سر می‌گذارند معمولاً دچار بحران، مشکلات روحی، روانی و خلاء عاطفی می‌شوند و در چنین شرایطی نمی‌توانند به خوبی نقش پدرانه یا مادرانه خود را ایفا کنند. به همین دلیل است که کمک گرفتن از مشاور در چنین شرایطی به نفع والدین و بچه‌هاست.

چه بگوییم، چه نگوییم

والدین به هنگام سخن گفتن از طلاق بهتر است با آمادگی هرچه بیشتر با بچه‌ها در این مورد روبه‌رو شوند. اولین نکته‌ای که باید در گفت و گو با کودک در نظر گرفت، گفتن حقیقت است. کودک باید بداند والدین چرا از هم جدا می‌شوند اما لازم نیست، توضیح مفصل و پیچیده‌ای بشنود. ساده و صریح بگویید: "ما دیگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم چون حرف همدیگر را نمی‌فهمیم." به آن‌ها بفهمانید با این که از همسرتان جدا شده‌اید، کودک را دوست دارید. تغییرات به وجود آمده در زندگی کودک را برایش تشریح کنید و بگویید که دوست دارید این تغییرات تا جایی که ممکن است مطابق میل او باشد. نکته این جاست که در عین صداقت، نباید انتقادگر باشید و از همسرتان انتقاد بی جا کنید. سعی کنید با وجود اختلافات جدی با همسر سابق، یک دیدگاه درباره طلاق را به کودک عرضه کنید. قبل از ایجاد هر تغییری در محل سکونت کودک آن را به اطلاع وی برسانید تا استرس کمتری داشته باشد.

ابراز احساس در کودک

کنار آمدن با احساسات کودک پس از طلاق امر بسیار خطیری است. کودک نیاز دارد بدون شنیدن سرزنش، ترس، سوء تفاهم و احساسات متناقض خود را به زبان آورد. در این موارد والدین بهتر است به جای تلاش برای تغییر احساسات در کودک، او را بپذیرند و به احساسات او هر چند تلخ و ناگوار گوش کنند. بهتر است از کودک بخواهیم احساسش را نسبت به پدر یا مادرش بگوید و به او کمک کنیم تا کلمه مورد نظرش را برای توصیف وی پیدا کند. گاهی کودک دامنه لغت بالایی ندارد و نمی‌تواند آن چه را که می‌خواهد، بگوید. ممکن است در وهله اول نتوانید برای رفع اندوه، افسردگی و دلتنگی کودک کاری کرد اما بیان این احساسات و برون ریزی آن‌ها به حفظ سلامت روان کودک کمک شایانی می‌کند. گاهی کودک تصور می‌کند که او علت طلاق والدین است. این طرز تفکر باعث القای احساس گناه شدیدی به کودک می‌شود و او اعتماد به نفس، خانواده و علاقه به والدین را یک جا از دست می‌دهد. بنابراین او را مطمئن کنید که نقشی در جدایی از همسرتان نداشته است و صبوری به خرج دهید. ممکن است یک روز خیالش از این بابت راحت باشد و روز بعد دوباره نگرانی‌ها به سراغش بیاید. بنابراین به او کمک کنید تا خاطر جمع شود که او باعث جدایی شما نبوده است.



بچه‌ها چه می‌گویند

اگر نیازهای کودک را از زبان خودش بشنوید می‌توانید در برآورده کردن آن دقت بیشتری به خرج دهید. من به پدر و مادر به هر دوی آن‌ها، همزمان نیاز دارم. لطفا برایم نامه بنویسید، تلفن بزنید. اگر این کارها را نکنید، احساس می‌کنم دیگر برای شما اهمیتی ندارم. لطفا دست از دعوا کردن بردارید. درباره مسائلی که مربوط به من می‌شود، با هم توافق کنید وقتی به خاطر من بحث و جدل می‌کنید احساس گناه می‌کنم. من شما را دوست دارم. اجازه بدهید با هر دوی شما رابطه داشته باشم اگر احساس حسادت یا ناراحتی نسبت به هم دارید، به من منتقل نکنید زیرا من شما را به یک اندازه دوست دارم. لطفا خودتان با هم ارتباط داشته باشید و من را واسطه پیغام رسانی به هم نکنید. درباره همدیگر به من بد نگویید. وقتی از هم بد گویی می‌کنید انگار به من می‌گویید من هم باید چنین کاری بکنم.

توجه بیش از حد آسیب زاست

البته بی توجهی یا توجه بیش از حد به کودکی که والدینش از هم جدا شده‌اند به یک اندازه آسیب زاست. گاهی خانواده‌ها واقعه تلخ طلاق را به صورت افراطی درباره کودک جبران می‌کنند و با توجه نشان دادن بیش از حد، فراهم آوردن امکانات، برآوردن خواسته‌ها و نیازهای به جا یا بی جای کودک می‌خواهند واقعه طلاق را به نوعی برای او جبران کنند. در صورتی که باید کودک را با شرایط و وضعیت واقعی، دلتنگی، افسردگی و ناراحتی ناشی از آن همراهی کرد نه این که توجه او را معطوف به چیز دیگری کرد.

بی‌قراری

با اینکه بچه‌ها مدتی با مسئله طلاق مشکل خواهند داشت، اما تاثیر اصلی آن معمولاً بعد از ۲ تا ۳ سال کمرنگ می‌شود. طی این مدت، بعضی‌ها قادر خواهند بود احساساتشان را مطرح کنند اما برحسب سن و رشدشان، خیلی از آنها هم ممکن است این توانایی را نداشته باشند. برای بچه‌های مدرسه‌ای پایین آمدن نمرات یا عدم علاقه به انجام فعالیت‌های مورد علاقه می‌تواند علائم آن باشد. برای بچه‌های کوچکتر، این احساسات معمولاً طی بازی هم ابراز می‌شوند.

حسادت سوظن و سماجت

اگر احساس می‌کنید برای اینکه بتوانید به این طریق واقعاً به فرزندانتان کمک کنید، ناراحتتان می‌کند، از فرد دیگری (یکی از اقوام) خواهش کنید اینکار را کرده و با آنها حرف بزند. برنامه‌های گروهی هم در مدارس برای بچه‌های طلاق برپا می‌شود که منبعی عالی برای این کودکان هستند نکته آخر اینکه به طور کلی کودکان و نوجوانان مرگ پدر و مادر خود را راحت‌تر از طلاق آنان پذیرا هستند، در فوت پدر و مادر پیوندهای عاطفی، شخصیتی و احساسی و رشته‌های ارتباط روانی گسسته نمی‌شود یا کمتر سست می‌شود و افسردگی و ملال، کوتاه مدت و زودگذر است. در حالی که آثار طولانی مدت طلاق در پسران و دختران بیشتر است و مشکلات ناسازگاری در تشکیل خانواده را به وجود می‌آورد.

سیدهاشم هوشی سادات





تاریخ تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۲)

انقلاب صنعتی اروپا

انقلاب صنعتی اروپا در اواخر قرن هجدهم میلادی از انگلستان آغاز و دامنه آن به دیگر کشورهای اروپایی کشیده شد. با اختراع ماشین نسّاجی و تحول اساسی در این صنعت و همچنین اختراع اولین ماشین بخار، توسعه صنعتی شتابی روز افزون گرفت.[۱]

تا این تاریخ، محور توسعه در اروپا و منبع عمده کسب ثروت، کشاورزی و تجارت بود. ولی از ابتدای قرن ۱۹ میلادی، تولید صنعتی مبنای توسعه داخلی اروپا و عامل تنظیم مناسبات و روابط خارجی با دیگر کشورها شد. وقوع انقلاب کبیر فرانسه و بعد از آن استقلال آمریکا و تحولات متعاقب آن، در تکمیل روند انقلاب صنعتی و رشد سرمایه داری موثر بود و تحولات درونی ممالک آسیا و آفریقا و منجمله ممالک اسلامی و ایران را تحت تاثیری عظیم قرار داد.[۲]

در این شرایط، برای رشد صنعتی اروپا، "تهیه مواد اولیه و یافتن بازارهای مصرف جدید،" دو اولویت اساسی بود که مخاطب هدف آن ابتدا در آسیا و آفریقا و به دلیل نزدیکی به اروپا بود. در مراحل بعدی نیز بازار آمریکای جنوبی و سپس کانادا و استرالیا مد نظر قرار گرفت.

مجموع این تحولات موجب شد تا رقابتهای تنگاتنگ میان قدرتهای صنعتی اروپا شکل گیرد و جریان سنتی استعمار از حالت مرکانتیلیسم قدیمی (سوداگری تجارتی و بازرگانی و کسب پول و نقره و طلا)، به رده مدرن صنعتی ارتقا یابد.[۳]

استراتژی قدرتها در ایران

این مقطع زمانی تقریباً با استقرار سلسله قاجاریه در ایران مقارن است. موقعیت استراتژیک کشورمان در قلب خاورمیانه و پل ارتباطی میان اروپا و آسیا و نزدیک ترین راه ارتباطی به آبهای گرم از طریق خلیج فارس و دریای عمان برای رسیدن به هندوستان که به صورت منبع اصلی قدرت و ثروت برای انگلستان درآمده بود، موجب شد تا توجه هم زمان سه قدرت بزرگ آن روز یعنی روسیه تزاری، فرانسه و انگلیس به ایران جلب شود. به همین دلیل از ابتدای حکومت فتحعلی شاه قاجار رقابت تنگاتنگ این سه قدرت سلطه گر برای بسط دامنه نفوذ خود در ایران شکل گرفت و دربار قاجار کانون توجه و رفت و آمدهای نمایندگان دیپلماتیک دولتهای اروپایی شد.[۴] که به طور مختصر به اهداف هر یک اشاره می گردد:

الف: انگلستان

دامنه بسط قلمرو استعماری دولت انگلیس در قرن نوزدهم در ممالک آفریقایی و آسیایی به قدری گسترده شده بود که دولتمردان بریتانیایی معتقد بودند: "خورشید در قلمرو امپراطوری شان هرگز غروب نمی کند!!" با توسعه نفوذ انگلیس در شبه قاره هند و تشکیل کمپانی هند شرقی، این سرزمین عملاً به منبع اصلی "قدرت و ثروت" بریتانیا تبدیل شد. بنابراین حفظ این سرزمین پهناور، اولویت استراتژیک لندن بود. در این راستا ایران نیز دروازه هند به شمار می آمد و در کانون توجه این دولت قرار گرفت.

با توجه به اهداف ناپلئون در جهت به چنگ آوردن ثروت عظیم هند و اهداف روسیه تزاری برای رسیدن به آبهای گرم جهان از طریق خلیج فارس و دریای عمان، گسترش دامنه مناسبات با ایران، برای بریتانیا اهمیت داشت.

همچنین به علت علاقه قدیمی شاهان ایران به ثروت عظیم هند و ارتباطات مستمر فرهنگی -دینی ایرانیان با مردم هند از گذشته های دور، و تجربه حمله نادرشاه به این سرزمین، سیاست تضعیف ایران تاحدی که در اندیشه کسب ثروت هند نباشد، جز اولویت های لندن بود.

در چارچوب این اهداف، تسخیر بازار داخلی ایران برای صدور کالاهای انگلیسی و کسب امتیازات مختلف اقتصادی در ایران نیز برای دولتمردان انگلیسی اهمیت داشت. در این زمینه قراردادهای متعدد تجاری با ایران منعقد شده به طوری که از سال ۱۲۱۶ هجری به بعد، کالاهای انگلیسی ۹۰ درصد کل واردات ایران را تشکیل می داد.

ب: روسیه تزاری

دست یافتن روسیه به آبهای آزاد طبق وصیت نامه پطر کبیر، بنیانگذار روسیه نوین اولویت اساسی این کشور بود. نفوذ در ایران و تضعیف کامل این کشور با هدف سلطه بر خلیج فارس بخشی از وصیت نامه اوست. برای تحقق این امر، مسکو از ابتدای قاجاریه به اراضی شمال ایران چشم داشت و برای الحاق آن به روسیه تلاش می کرد.

راه یافتن به منبع عظیم هند از طریق ایران و افغانستان نیز هدف بعدی مسکو بود.[۵] لذا دولت روسیه برای تحقق این اهداف تا حد تحمیل دو جنگ گسترده و خونین علیه ایران پیش رفت و دو قرارداد گلستان و ترکمنچای را به ایران تحمیل کرد.

ج: فرانسه

استراتژی ناپلئون برای مقابله با نفوذ جهانی انگلیس و گسترش دامنه فتوحات در دو قاره آسیا و آفریقا، تصرف دو کشور مصر و هند بود.

به اعتقاد او، کلید سلطه بر این دو قاره، نفوذ کامل بر این دو کشور است.

راه نزدیک برای رسیدن به هند، ایران بود بنابراین توسعه روابط با ایران در اولویت سیاست خارجی فرانسه قرار گرفت.

در دوره آقامحمدخان یک هیأت فرانسوی عازم ایران شد که در پی کشته شدن خان قاجار، این هیأت به پاریس باز گشت.

در رجب سال ۱۲۲۰ ه.ق (۱۸۰۵ میلادی) یک هیأت سیاسی ـ نظامی از سوی ناپلئون به ایران آمد و قول همکاری همه جانبه به فتحعلی شاه داد.

در سفر بعدی با انعقاد قرارداد "فین کنشتاین" در لهستان میان ایران و فرانسه و در اردوی ناپلئون، زمینه عملیاتی شدن توافقات فراهم شد. به همین جهت یک افسر فرانسوی به نام ژنرال گاردان به همراه عده ای مستشار نظامی به منظور تعلیم و تجهیز ارتش ایران با فنون جدید تسلیحاتی وارد ایران شد و در اصفهان طریقه ساختن توپ و نقشه برداری از راه ها را به نیروهای نظامی ایران آموزش دادند.

رقابت قدرتها در ایران

ایران در دوره فتحعلی شاه گرفتار رقابت های بین المللی شد. اگر چه به علت موقعیت استراتژیک ایران، هیچ یک از این قدرت ها موفق نشدند تا کشورمان را زیر سلطه مستقیم و استعماری خود درآورند، ولی برای برقراری توازن سیاسی تا حد امکان سعی داشتند تا دامنه نفوذ خود را بسط دهند و هر یک به طور مستقل قراردادهایی را با ایران امضا می کردند. با بروز تغییرات سیاسی جدید، میان خودشان نیز قراردادهایی امضا می شد که مفاد توافق های گذشته را تحت الشعاع قرار می داد و این خود ناشی از شرایط بسیار پیچیده منطقه ای در آن مقطع است.

مثلاً زمانی که فرانسه با ایران قرارداد "فین کنشتاین" را امضا کرد و قول همکاری همه جانبه به تهران داد، قراردادی نیز با روسیه تحت عنوان "تیلیسیت" در سال ۱۲۲۲ ق/۱۸۰۵ میلادی منعقد کرد و این مربوط به زمانی بود که ارتش روسیه از فرانسه شکست خورده بود. ناپلئون فکر می کرد که با شکست دادن روسیه و حذف این رقیب قدرتمند، دستش برای رسیدن به هندوستان بازتر شده و چندان نیازی به ایران ندارد. بنابراین به امپراتور روسیه گفت: "من ترجیح می دهم ایران به دست شما بیفتد تا به دست انگلیس ها." یا اینکه در همان شرایطی که انگلیس وارد مذاکرات جدی سیاسی و اقتصادی با ایران شد، برای حفظ هند و جلوگیری از کمک ایران به فرانسه، در پی انعقاد قرارداد "فین کنشتاین"، با اجرای سیاست های مختلف روسیه را به تجاوز به خاک ایران ترغیب و تحریک کرد، در حالیکه طبق قرارداد سال ۱۸۰۰ میلادی متعهد شده بود که ایران را در مقابل

تجاوز روسیه یاری کند. ولی برای تحقق منافعش در طول این دو جنگ، اقدام جدی نکرد و از اجرایی کردن قراردادش با ایران خودداری کرد.

تلاش برای پیشرفت

رقابت‌های فشرده بین‌المللی، تغییر روش‌های پی در پی سیاسی سه قدرت بزرگ روسیه، فرانسه و انگلیس و موقعیت استراتژیک ایران، موجب شد تا خسارات ولطمه‌هایی از این ناحیه به مردم ما وارد شود. عدم انسجام ساختار حکومتی ایران، عدم آشنایی و اطلاع اغلب دولتمردان ایرانی از رشد و ترقی به وجود آمده در اروپا و ناآگاهی‌شان در خصوص تحولات سیاسی، اقتصادی غرب، از دیگر عوامل ناکامی سیاست‌های کشورمان در گردونه این تحولات بود.

مسئله‌ای که در مراحل بعدی مورد توجه دولتمردان برجسته‌ای چون "**عباس میرزا، قائم مقام فراهانی، و میرزا تقی خان امیر کبیر**" قرار گرفت. این بزرگان سعی کردند تا از راه آشنایی با عوامل ترقی و پیشرفت صنعتی مغرب زمین و استفاده از تجربیات آنها، مشکلات ایران را تا حدود زیادی مهار، تعدیل و برطرف کنند. در مطالب بعدی به اهم اقدامات اصلاح گرایانه این بزرگان و نخبگان خواهیم پرداخت.

همان‌طور که گفته شد، علی رغم شرایط پیچیده سیاسی آن دوران که معلول رقابت‌های قدرتهای سلطه گر جهانی برای بسط دامنه نفوذ استعماری‌شان بود، ایران هیچگاه مورد استعمار مستقیم قرار نگرفت، زیرا قدمت تاریخی ایران با تمدنی عظیم و کهن، باور عمیق مردم ایران به اصول اعتقادی اسلام و تشیع که اجازه تسلط کافران بر مسلمانان را نمی‌دهد[6]، پایبندی مردم به شعایر و سنتهای انقلابی شیعه و در رأس آن نهضت عاشورا و وجود مراجع دینی و بزرگان روحانیت شیعه که همواره از استقلال ایران در شرایط حساس دفاع کرده‌اند، موجب شد که ایران علی رغم تلاش‌های استعمارگران، هرگز به صورت مستقیم جزء مستعمرات قدرتهای بزرگ درنیاید و تنها به علت ضعف درونی و رقابت‌های فشرده و شدید قدرت‌های خارجی، دامنه نفوذ و استیلای خود در کشورمان را افزایش دهند. این فشارها در روند زمان با واکنش‌های مردمی (و در قالب برپایی یک سلسله نهضت‌ها و جنبش‌های ضد استعماری و ضد استبدادی) مواجه شد، جنبش‌هایی که هزینه سلطه‌گران را برای استیلای بر ایران بالا برد و ثابت کرد که ایران به هنگام تلاطم بحرانها و در کوران حوادث همچنان ثابت و استوار است.

■

پاورقی:

۱ـ بررسی انقلاب ایران، ص ۳۸

۲ـ مقدمه‌ای بر تاریخ جنبش ملی ایران، مهندس عزت‌ا... سحابی، شرکت سهامی انتشار ـ بهار ۱۳۶۴ ـ ص ۴۱

۳ـ انتقال مواد اولیه از آسیا و آفریقا به کارخانه‌ها و مجتمع‌های صنعتی اروپا و تهیه و تبدیل آنها به تولیدات صنعتی متنوع و در نهایت صدور آنها به کشورهای مبدا هدف با ارزش افزوده بیشتر و سود افزونتر.

۴ـ سیاستهای استعماری ـ روسیه تزاری ـ انگلستان و فرانسه در ایران ـ دکتر احمد تاج بخش ـ انتشارات اقبال ـ ۱۳۶۲

۵ـ رقابت روس و انگلیس در ایران و افغانستان، ص ۲۳

۶ـ "لَنْ یجعل ا... للکافرین علی المومنین سبیلا" "قرآن کریم" سوره نساء- آیه ۱۴۱

داستان کوتاه

قاصدک و رز آبی

چهار نفر از اعضاء خانواده قرار بود به مهمانی به منزل ما بیایند. همسرم سخت مشغول تهیّه و تدارک بود.



پیشنهاد کردم به سوپرمارکت بروم و بعضی اقلامی را که لازم بود بگیرم، مثل لامپ، حوله کاغذی، کیسه زباله، مواد شوینده و امثال آن. از خانه بیرون رفتم.

داخل مغازه از این سو به آن سو شتابان رفتم و آنچه می‌خواستم برداشتم و به طرف صندوق رفتم تا بهای آنها را بپردازم.

در راهروی باریکی جوانی ایستاده و راه را بسته بود؛ بیش از شانزده ساله به نظر نمی‌آمد.

من هم زیاد عجله نداشتم، پس با شکیبایی ایستادم تا پسر جوان متوجّه وجود من بشود.

در این موقع دیدم که با هیجان دستش را در هوا تکان داد و با صدای بلندی گفت، «مامان، من اینجام.»

معلوم شد که دچار عقب افتادگی ذهنی است.

وقتی برگشت و مرا دید که درست نزدیک او ایستاده‌ام و می‌خواهم به هر زحمتی که هست رد بشوم، جا خورد.

چشمانش گشاد شد و وقتی گفتم، «هی رفیق، اسمت چیه؟» تعجّب تمام صورتش را فرا گرفت.

با غرور جواب داد، «اسم من دِنی است و با مادرم خرید می‌کنم.»

گفتم، «عجب! چه اسم قشنگی؛ ای کاش اسم من دِنی بود؛ ولی اسم من استیوه.»

پرسید، «استیو، مثل استیوارینو؟»

گفتم، «آره؛ چند سالته، دِنی؟»

مادرش آهسته از راهروی مجاور به طرف ما نزدیک میشد. دنی از مادرش پرسید، «مامان، من چند سالمه؟»

مادرش گفت، «پانزده سالته، دنی؛ حالا پسر خوبی باش و بگذار آقا رد بشن.»

من حرف او را تصدیق کردم و سپس چند دقیقه دیگر درباره تابستان، دوچرخه و مدرسه با دنی حرف زدم.

چشمانش از هیجان می‌رقصید، زیرا مرکز توجّه کسی واقع شده بود. سپس ناگهان برگشت و به طرف بخش اسباب بازیها رفت.

مادر دنی آشکارا متحیّر بود و از من تشکّر کرد که کمی صرف وقت کرده با پسرش حرف زده بودم.

به من گفت که اکثر مردم حتّی حاضر نیستند نگاهش کنند چه رسد به این که با او حرف بزنند.

به او گفتم که باعث خوشحالی من است که چنین کاری کرده‌ام و سپس حرفی زدم که اصلاً نمیدانم از کجا بر زبانم جاری شد.

به او گفتم که در باغ خدا گلهای قرمز، زرد و صورتی فراوان است؛ امّا، «رُزهای آبی» خیلی نادرند و باید به علّت زیبایی و متمایز بودنشان تقدیر شوند.

می‌دانید، دِنی رُز آبی است و اگر کسی نایستد و با قلبش بوی خوش او را به مشام ننشاند و از ژرفنای دلش او را در کمال محبّت لمس ننماید، در این صورت این موهبت خدا را از دست داده است.

لحظه‌ای ساکت ماند و سپس اشکی در چشمش ظاهر شد و گفت، «شما کیستید؟»

بدون آن که فکر کنم گفتم، «اوه، احتمالاً من فقط گل قاصدکم؛ امّا شکّی نیست که دوست دارم در باغ خدا زندگی کنم.»

اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت، «خدا شما را در پناه خویش گیرد!» که سبب شد اشک من هم درآید.

***

آیا امکان دارد پیشنهاد کنم دفعه آینده که رُز آبی دیدید، هر تفاوتی که با دیگر انسانها داشته باشد، روی خود را بر نگردانید و از او دوری نکنید؟

اندکی وقت صرف کنید، لبخندی بزنید، سلامی بکنید.

چرا؟ برای این که این مادر یا پدر ممکن بود شما باشید.

آن رُز آبی امکان داشت فرزند، نوه، خواهرزاده، یا عضو دیگری از خانوادهٔ شما باشد.

همان لحظه‌ای که وقت صرف می کنید ممکن است دنیایی برای او یا خانواده‌اش ارزش داشته باشد.

■

وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، دلیلش آن است که شما هم چیز زیادی از او نخواسته‌اید ●مارسل پیروو

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

این راز در قلبم می‌ماند

هیچ‌کس از رازهای پنهان زندگی دیگران خبر ندارد. پس بهتر است هرگز قضاوت نکنیم و زود به نتیجه قطعی نرسیم



خبر رسید که دایی جلالم سخت بیمار است. مادر سریع رفت سراغ پاسپورتش و به تاریخ انقضای گذرنامه‌اش نگاه کرد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود جز اینکه هرچه سریع‌تر برود آنکارا دیدن دایی جلال. می‌دانستم حال مادر از دایی جلال بهتر نیست. قلبش ضعیف شده بود و بیماری دیابت حسابی او را پیر کرده بود اما تا اسم دایی جلال آمد، انگار همه درد و مرض‌های خودش را از یاد برده بود.

چهل سال از رفتن دایی به آنکارا می‌گذشت. می‌گفتند چهل سال پیش، دایی زنش را طلاق داد، بچه را سپرد به مادر بزرگم و خودش هم رفت آنکارا. سالی یکی دو بار یا مادر می‌رفت آنجا یا دایی سری به ما می‌زد. او برای من همیشه مرد عجیبی بود. خوش‌خلق نبود. دخترش را هر وقت می‌دیدم، دلم برایش می‌سوخت. مادر بزرگم قبل از فوتش او را زود شوهر داد که بعد از او سربار کسی نشود. به مردی که ۱۵ سال از خودش بزرگ‌تر بود شوهرش دادند و او هیچ وقت کلمه‌ای اعتراض نکرد. دایی هم مهر پدری به او نداشت. یک وقت‌هایی با عصبانیت می‌گفت شبیه مادرش است و هر وقت او را نگاه می‌کند، یاد همسر سابقش می‌افتد و حسابی عصبی می‌شود. به هر حال اینها مرا قانع نمی‌کرد. دایی جلال از آن مردهایی نبود که من دلم بخواهد حتی یک روز مثل او زندگی کنم.

وقتی مادر سراسیمه دنبال بلیت هواپیما می‌گشت، پدرم رو به من کرد و خواست من هم با او بروم. فکر می‌کرد یکی باید مراقب مادرم باشد. من هم با دلخوری قبول کردم. مجبور شدم مغازه را بسپارم به همسرم و همراه مادر راهی آنکارا شوم. سوسن، همسرم زن همراهی بود. به من اطمینان داد که از عهده همه کارها بر می‌آید و هیچ مشکلی وجود ندارد.

به آنکارا که رسیدیم، از مادر خواستم بیشتر از یک هفته نمانیم. دایی در اتاقی کوچک بالای مغازه‌اش زندگی می‌کرد و به سختی می‌توانستیم هر سه آنجا بخوابیم. حال دایی هیچ خوب نبود. انگار یک سکته مغزی را رد کرده بود. کارهای مغازه را به شاگردش سپرده بود ولی هر روز مرا دنبال کلی خرده فرمایش می‌فرستاد. مادرم هم آشپزی می‌کرد. هر چه به دایی اصرار می‌کردیم با ما به ایران بیاید، قبول نمی‌کرد. من که نمی‌توانستم مدت زیادی آنجا بمانم. کار و زندگی داشتم. تازه مادر هم باید به درمان قلبش می‌رسید اما دایی مثل همیشه انگار اصلاً تو این دنیا نبود. بی‌اعتنا به ما سعی می‌کرد زودتر از جا بلند شود تا به امورات مغازه‌اش برسد.

یک هفته شد دو هفته. دیگر کلافه شده بودم اما دایی دست‌بردار نبود. سوسن دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت همه چیز به خوبی پیش می‌رود ولی من می‌دانستم برای دلگرم کردن من این را می‌گوید.

درست هفده روز آنجا بودیم که دایی صبح از خواب بیدار نشد. تمام کرده بود. بعد از چند روز، مادر را با جنازه فرستادم ایران و خودم ماندم تا تکلیف دارایی‌های دایی را روشن کنم. شاید برای اولین بار داشتم به زندگی ناگفته دایی جلال نگاه می‌کردم. در دفتر و دستک‌هایش دیدم همه این سال‌ها هر چه داشته برای دخترش فرستاده. نامه‌های دخترش که جواب آنها فقط یک پاکت پول بود، پر از خواهش و تمنا برای کمک مالی بود. مادرم قبلاً برایم تعریف کرده بود که زن دایی جلال یک روز رفت و دیگر هم حتی سراغ بچه‌اش را هم نگرفت. بعد از کلی گشتن در کاغذ پاره‌ها، متوجه شدم زن دایی از دایی و بقیه فامیل پول می‌دزدیده و می‌داده به پدرش تا خرج تریاکش را بدهد. وقتی خانواده متوجه می‌شوند، دایی بی‌هیچ سر و صدایی طلاقش می‌دهد ولی همه این سال‌ها برایش پول می‌فرستاده. حتی بعد از فوت پدر تریاکی‌اش، از او خواسته بود به ترکیه برود و دور از چشم فامیل با هم ازدواج کنند ولی زن بیچاره در نامه‌ای نوشته بود خجالت زده است و هیچ وقت نمی‌تواند برگردد.

پاک گیج و منگ بودم. وقتی به ایران برگشتم، تصمیم گرفتم به دیدن دختر دایی‌ام بروم. حالا او مادر چهار بچه بود. سراغ مادرش را گرفتم. اولش ابراز بی‌اطلاعی کرد ولی بعد وقتی فهمید من از اسرار او باخبرم، با ناله و اشک برایم تعریف کرد که مادرش هم گرفتار تریاک شده و مدام می‌آید از او پول می‌گیرد. می‌گفت مادرش همه زندگی‌اش را به پای پدرش داده و حالا او مجبور است دور از چشم شوهرش، خرج مادرش را بدهد.

باور نمی‌کردم زیر نقاب متمدن خانواده ما چنین تراژدی وجود داشته باشد. فهمیدم یکی از دلایل خساست‌های دایی این بوده که هر چه در می‌آورده برای دختر و همسر سابقش می‌فرستاده. ارثیه‌اش را به او دادم. شوهرش هم همان‌جا چک را گذاشت توی جیبش و دختر دایی‌ام سرش را پایین انداخت. فهمیدم یک ریال از این پول را به دختر دایی‌ام نخواهد داد. نشانی مادرش را گرفتم و به او اطمینان دادم که خودم به اموراتش می‌رسم و لازم نیست او نگران خرج مادرش باشد یا خدای ناکرده از راه غلطی این پول را فراهم کند. انگار دنیا را به او داده بودم. تازه متوجه رنجی شدم که همه آنها در این سال‌ها می‌کشیدند.

این راز در قلب من ماند. حالا چهار سال است که ماهی یک بار می‌روم منزل زن دایی‌ام و برایش مواد خوراکی می‌برم، اجاره اتاقش را می‌دهم. به او کمک کردم از تریاک دست بکشد. یک وقت‌هایی که این پیرزن شروع به درد دل می‌کند و از جوانمردی‌های دایی جلالم می‌گوید، از خودم شرمنده می‌شوم که چرا این قدر ظاهربین بودم و مدام از این مرد بد می‌گفتم...

زندگی همین است. هیچ کس از رازهای پنهان زندگی دیگران خبر ندارد. پس بهتر است هرگز قضاوت نکنیم و زود به نتیجه قطعی نرسیم. ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

شهری‌ست پر کرشمه و خوبان ز ۶ طرف!

حمید ساحلی، ۳۶ ساله، فروشگاه خرازی، گیلان

من مدام خواب می‌بینم که همه‌ی دخترها و زن‌های شهر به خانه‌ی ما می‌آیند و التماس می‌کنند با آنها ازدواج کنم. من راضی می‌شوم و وقتی که عاقد می‌آید تا آنها را برایم عقد کند، عصبی می‌شوم و با داد و فریاد از خواب می‌پرم. در بیداری هم همین طور است. همه‌ی خانم‌های شهر عاشق من هستند ولی همین که می‌خواهم رضایتم را اعلام کنم، حرفی می‌زنم یا کاری می‌کنم که آنها می‌ترسند و می‌روند به همین علت است که حالا ازدواج نکرده‌ام. مادرم هم خیلی نگران است که چرا اقدام نمی‌کنم.

تعبیر: خوب است کمی شما را راهنمایی کنم: وقتی که خانمی می‌آید و با لبخند می‌گوید لطفاً دو تا قرقره‌ی مشکی بدین، و پولش را مؤدبانه تقدیم می‌کند و با تشکر از خرازی شما می‌رود، فقط به این معنی است که او مشتریِ باتربیتی است. اصلاً لازم نیست فکر دیگری بکنید وَ اعصاب خودتان را به زحمت بیندازید. خانم‌ها سوار تاکسی هم که می‌شوند، سلام می‌کنند، کرایه را مؤدبانه می‌دهند، و با لطفاً و خواهش می‌کنم پیاده می‌شوند. آیا راننده‌های تاکسی باید فکر کنند تمام زنان شهر کشته مرده‌ی آنها هستند؟ پیشنهاد می‌کنم به جای این فکرها، به مادرتان بگویید به خواستگاریِ سنتی بروند و برای شما همسری برگزینند. مبارک است. آمین!

دخترم گربه استفراغ کرد

گلنار حیدرزاده، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، زابل

خواب دیدم شوهرم غذا پخت و آورد با هم بخوریم. دختر یازده ساله‌ام خورد و حالش به هم خورد و گربه استفراغ کرد. گربه اندازه‌ی دخترم بود. مثل انسان ایستاد و دمش را تکان داد. دخترم گفت: "دلم دیگه خوب شد". من خیلی ترسیدم و گفتم گربه رو بندازیم بیرون. گربه گفت: نمی‌تونین من رو بیرون بندازین. خونه‌تون نرده داره برمی‌گردم. مدام فکر می‌کردم گربه را چطور بیرون بیندازم.

تعبیر: براساس سؤال‌هایی که از شما پرسیدم، دختر شما از گربه و سوسک و چنین چیزهایی می‌ترسد اما این خواب ربطی به آن ترس‌ها ندارد زیرا در خواب، شما بیشتر از او نگران گربه بودید. یک تعبیر این می‌شود که شاید دست‌پخت پدر را دوست ندارد، و یا شما دوست دارید که او فقط دست‌پخت شما را دوست داشته باشد. تعبیر دیگر برمی‌گردد که به همکلاس درشتی که دخترتان دارد و گاه حرف‌هایی به او می‌زند که مناسب سنش نیست. اگر این تعبیر درست باشد، آن گربه که صدای مردانه هم داشته، ترس شماست از این که مبادا دخترم دوست پسر بگیرد! چیز دیگری که خواب شما به آن اشاره می‌کند، "نرده‌های حیاط" است. گربه می‌گوید از آنجا برمی‌گردم و این نشان می‌دهد شما خودتان از نظر امنیتی، در ترس هستید و دیوارهای بلند را از نرده‌ها ایمن‌تر می‌دانید.

ظرف پیرکس و مسقطی‌هایش

مصطفی پیوندی، ۶۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

دوستی دارم که او را خیلی خیلی کم می‌بینم ولی رابطه‌ی دوستی ما بسیار عمیق است. پارسال برایم مسقطی پخت و آن را در ظرف پیرکس ریخت و به من داد. ضمناً گفت برایت ترشی فراهم می‌کنم. هر وقت آمدی، ببر! دو ماه پیش خواب دیدم در خانه او هستم. دعوتم کرده بود که ترشی را بدهد. در خانه‌اش، همان ظرف و همان مسقطی جلوش بود. بچه‌هایش هم بودند. مشغول قسمت کردن مسقطی شد. به همه داد و به من نداد. این خواب روحیه‌ی مرا خراب کرده.

تعبیر: با توجه به این که می‌دانیم بسیاری از خواب‌های ما را ناخودآگاه ما می‌سازد، حتماً دلیلی دارد که چنین خوابی دیده‌اید. شاید ناخودآگاه شما حس کرده که آن‌طورها هم که فکر می‌کنید، رابطه‌ی او با شما عمیق نیست و اگر می‌گوید تو را مثل پسرم دوست دارم، در حد تعارف است و هیجانات عاطفی. که البته طبیعی هم هست که شما را اندازه‌ی پسرش دوست نداشته باشد. بنابراین تعبیر خواب شما این است که دارد با شما سرد می‌شود. شاید علتش همین باشد که دیدارهای شما بسیار کم است. یادتان باشد که دوستی‌ها با خاطرات مشترک عمیق می‌شوند.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که سکوتم جایز نیست اما تو که معنی پدر بودن رو می‌فهمی، از گناهم بگذر و منو ببخش...

پدر اینها را گفت و من برای اولین مرتبه در طول ۲۱ سالی که مقابل چشمان پدر بزرگ شده بودم، برای نخستین بار گریه کردن و اشک ریختن پدرم را دیدم و تازه آن موقع بود که فهمیدم مردان ایرانی چگونه‌ها را گیری می‌کنند.

خلسه پدر آنقدر روحانی و قشنگ بود که دلم نیامد خلوت او و خدایش را به هم بریزم. در را به آرامی بستم و چند نفس عمیق کشیدم. نمی‌خواستم حالت روحی‌ام به هم ریخته باشد. آرامش که پیدا کردم، با گام‌های آرام اما محکم، به پذیرایی برگشتم و با لحنی شمرده، محترمانه و پرمعنی -همان طور که پدرم به من آموخته بود، رو به آرمین کردم و همان طور که لبخند می‌زدم، گفتم:

-خُب آرمین جان، مهمانی تمام شد! با توجه به اینکه جامپی و دامپی هم خیلی گناه دارن، شما و خانواده تشریف ببرید تا ما، یعنی خانواده من، بهتون خبر بدیم!

سومین سکوت که جنسش با دو سکوت قبلی خیلی فرق داشت، خانه را پر کرد! تا چند لحظه همه گیج بودند اما وقتی مادرم لبخند زد، یخ مهمان‌ها نیز آب شد و در حالی که هر کدام جمله‌ای و متلکی و طعنه‌ای نثار من می‌کردند، از خانه خارج شدند: "چقدر بی‌تربیت.../همون بهتر که اول کار خودش را به ما شناسوند.../و.../و...

آخرین نفر که بیرون رفت آرمین بود که لبخند زد و گفت:

-منم باهات موافقم غنچه. خیلی دوستت دارم اما مثل اینکه نمیشه. برای همیشه خداحافظ غنچه!

مهمان‌ها که رفتند، برای چند لحظه از حرف‌های آرمین دلم گرفت. ای کاش فحش می‌داد اما او هم مثل من، و من هم مثل او، فهمیده بودم که بعضی چیزها نمی‌شود.

هنوز در فکر حرفهای آخر آرمین بودم که دست‌های گرم و مهربان و همیشه حامی پدرم از پشت مرا در آغوش گرفت و در حالی که صورتش خیس بود به آرامی زمزمه کرد: "غیر از خدا هیچکس نمی‌تونه بفهمه که بعضی وقت‌ها یه مرد چقدر از پدر بودن خودش احساس غرور می‌کنه!"

سر در آغوش پدر گذاشتم و چند دقیقه بی‌آنکه هیچکس از اعضای خانواده مزاحممان شوند، هر دو بی‌صدا اشک ریختیم. سپس موقعی که به طرف اتاق و به سوی بقیه راه افتادیم، از پدرم پرسیدم: "راستی بابایی... از دانشجوهای نمونه‌ات چه خبر؟"

پدر که فهمید دارم سراغ شاهین را می‌گیرم، شیرین‌ترین اخم عالم را نثارم کرد و گفت: "ای پدر سوخته!"

هر انتخابی که می‌کنید به آن پایبند باشید • باربارادی آنجلیس

ماجراهای خواستگاری

ماندن در خانه‌ای که یک عمر از آن فراری بودم

کورش کاشانی

مه رو ده ساله بود که عمو جان به قول خودش در حقم لطف کرد و مرا به ژاندارمری معرفی کرد و مرا به زور بردند سربازی.

به قول خودش من تا سربازی نمی‌رفتم آدم نمی‌شدم. یادم می‌آید موقعی که مامورها آمده بودند دنبالم، فقط مه رو بود که با صدای بلند اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که مرا نبرند...مادرم جرأت نداشت صدایش دربیاید. فقط می‌دیدم شانه‌هایش زیر آن چادر گل‌دار می‌لرزد. زن عموهم توی ایوان ایستاده بود و دعا برایم می‌خواند و مادر را دلداری می‌داد. عمو هم اخم کرده و براق نگاهم می‌کرد. اما کسی کاری به کار مه‌رو نداشت. دختر بچه‌ای بود که به هیچ گرفته می‌شد. صدای گریه‌اش تا چند روز توی گوشم بود و حس می‌کردم چقدر قوت قلب می‌گیرم وقتی حس می‌کنم یک دختر ولو ده ساله برای دوری از من اینقدر ناله و شیون می‌کرد.

سه سال بود که پدرم فوت کرده بود. عمو شب چهلم آمد دنبال ما و آورد مان خانه خودش...خواهرم دختر دم بخت بود. مادرم هم هنوز آنقدر جوان بود که چشم مردهای غریبه دنبالش باشد و من کوچکتر از این بودم که بتوانم از آنها مراقبت کنم...



خانه را اجاره دادند. وسایل اضافه رفت توانباری و ما با چمدان‌های لباسمان به خانه عمو آمدیم. همیشه از عمو می‌ترسیدم. حرف حرف او بود چون به نحو احسن از ما مراقبت می‌کرد. به خواهرم جهیزیه‌ای داد که تو همه شهر آوازه‌اش پیچید. اجازه نمی‌داد مادرم دست به سیاه و سفید بزند و فقط از او می‌خواست مراقب من باشد و در بچه داری به خواهرم کمک کند...

دیپلمم را که گرفتم عمو گفت باید بروم سربازی...این دست و آن دست کردم. از سربازی می‌ترسیدم ولی حرف عمو باید انجام می‌شد. یکی دو ماهی صدای عمو در خانه بلند بود که چرا نمی‌روم خودم را معرفی کنم. دست آخر هم همان کاری را کرد که مرا از بابتش تهدید کرده بود. دست ژاندارم‌ها را گرفت و آورد خانه تا به زور مرا به سربازی ببرند...

عمو شش هفت تا بچه داشت اما مه‌رو از همه عزیزتر بود. بلبل زبان و باهوش بود. میانه‌اش با من هم خوب بود. با یک عروسک پارچه‌ای یا یک کتاب داستان کلی ذوق می‌کرد.

وقتی برای مرخصی به خانه برمی گشتم بدون سوغاتی مه رو وارد خانه نمی‌شدم. او هم چنان از من استقبال می‌کرد که انگار مهم‌ترین آدم دنیا آمده!!

عمو هیچ خوشش نمی‌آمد و یک وقت‌هایی عصبانی هم می‌شد. زن عمو آرامش می‌کرد و سن مه رو را به یادش می‌انداخت که در این سن و سال‌ها این ذوق کردن‌ها طبیعی است...

در پیچ و خم دادگاه

اتفاق عجیب زندگی ما

راشین مختاری

بالاخره تمام شد... حکم طلاق را صادر کردند. دو سال بیشتر است که می‌آیم و می‌روم. اوایل به من می‌گفتند هیچ شانسی برای گرفتن طلاق ندارم. نه وکیل داشتم نه دلیل محکمه پسندی برای طلاق. فقط خودم می‌دانستم که شوهرم چه بلاهایی سرم آورده. دیگر نمی‌خواستم حتی یک روز با او زندگی کنم. برای اثبات حرف‌هایم، نه شاهد داشتم نه کسی حاضر بود کمکم کند.

وقتی با سیروس ازدواج کردم، هر دو دانشجو بودیم. من سال دوم رشته زبان بودم و او ترم آخر رشته مهندسی کامپیوتر. به کمک دو خانواده زندگی جمع و جوری درست کردیم، هر دو با هم کار کردیم و زندگی‌مان خیلی زود سر و سامان گرفت. در مجتمعی که زندگی می‌کردیم، حدود ده شاگرد خصوصی زبان داشتم. سیروس هم در یک شرکت پشتیبانی کار پیدا کرد. بعد از ظهرها هم در یک موسسه درس می‌داد. شب‌ها دیروقت می‌آمد و ما فرصت کمی برای هم داشتیم ولی می‌دانستیم همه اینها موقتی است و به زودی زندگی‌مان به روال عادی می‌افتد.



هر چه در می‌آوردیم، پس‌انداز می‌کردیم. ماشین خریدیم. یک زمین کوچک در شهرستان گرفتیم و دلمان به همین چیزها خوش بود. شاید بتوانم بگویم بهترین سال‌های زندگی‌ام همان سال‌ها بود. با هم صادق بودیم. حرف دل هم را می‌فهمیدیم و باور داشتم که در آن سال‌ها سیروس واقعاً دوستم داشت.

چهار سال سخت کار کردیم تا بالاخره توانستیم یک آپارتمان کوچک در اطراف کرج بخریم. قرار شد آن را اجاره بدهیم و خودمان کماکان در تهران بمانیم و کار کنیم. همان موقع‌ها بود که دوست سیروس به او پیشنهاد کرد یک شرکت کامپیوتری بزنند و از کارمندی خلاص شوند. من سخت مخالفت کردم ولی سیروس وسوسه شده بود. آپارتمانی را که فقط چند ماه بود خریده بودیم، فروخت و سرمایه کار کرد. کارشان خوب گرفت و درآمدشان روز به روز بیشتر شد. به سیروس اصرار می‌کردم با اولین پس‌اندازش آپارتمان کوچکی بخرد ولی او مدام به این فکر می‌کرد که کارش را توسعه دهد.

در پنج سال زندگی ما رنگ و رخ دیگری پیدا کرد. پسرم به دنیا آمد. کار شرکت آنقدر توسعه پیدا کرده بود که حدود ۲۰ تا کارمند داشتند. دیگر تابستان‌ها به اصفهان و شیراز نمی‌رفتیم بلکه سیروس اصرار می‌کرد با تور به ترکیه و تایلند و مالزی برویم. باور کردنی نبود ولی انگار یک شبه پولدار شده بودیم. نمی‌توانستم آن را باور کنم. انگار خواب می‌دیدم. همان زمان پدرم فوت کرد

سربازی‌ام تمام شد و خیلی زود رفتم سر کار... آنقدر از سخت گیری‌های عمو بیزار بودم که رفتم در یک معدن وسط بیابان کار کردم. هفته به هفته به خانه برنمی گشتم...

زمان با چنان سرعتی می گذشت که وقتی مادر گفت برای مه رو خواستگار آمده جا خوردم. باورم نمی‌شد که مه رو اینقدر بزرگ شده باشد. به مادر گفتم این دختر حیف است اگر عمو برای شوهر دادنش عجله کند... مادر با خنده معناداری گفت، چرا خودت پا پیش نمی گذاری؟

یکه خوردم. سرخ شدم. تا به امروز حتی تصورش را هم نمی کردم روزی با دختری ازدواج کنم که زمانی برایش عروسک می خریدم... مه رو شانزده ساله بود و من ۲۵ ساله... آن زمان‌ها این اختلاف سن‌ها برای یک زن و مرد کاملاً طبیعی بود.

وقتی برگشتم معدن آدم دیگری بودم. حواسم به کار نبود و مدام به این فکر می کردم که مگر می‌شود مه رو زن من بشود؟!!!

برخلاف روال همیشگی هفته بعد دوباره رفتم خانه عمو... مه رو بدخلق بود. مادر می گفت از خواستگارش خوشش نیامده... به مادر گفتم برایم مه رو را خواستگاری کند. وحشت کرده بودم. از تصور اینکه جواب عمو یا مه رو چه باشد می ترسیدم. چند هفته به خانه برنگشتم. وقتی با کلی دلواپسی به خانه آمدم مادر با لبخندی به یاد ماندنی به من گفت:

"مه رو راضی است..."

نفس راحتی کشیدم. اما همان موقع یاد عمو افتادم. رضایت او خیلی مهم تر بود. مادر گفت خواست دختر مهم تر است. با زن عمو هم حرف زده بود او هم گفته بود چه کسی بهتر از پسر عمویش!!

وضع مالی‌ام خوب بود. تمام آن سال‌ها هر چه کار کرده بودم پس انداز شده بود و عمو برایم یک مغازه خریده بود. وقتی رسماً مه رو را از عمو خواستگاری کردم با صدای بلند گفت نه... به نظرش ما دو تا مثل خواهر و برادر بودیم. گفت نمی خواهد دخترش را به مردی بدهد که در بیابان زندگی می کند...

این بار مه رو بود که از پدرش خواست با این وصلت موافقت کند...

دو سال گذشت تا عمو راضی شد. آن هم به این شرط که مه رو را از او جدا نکنم و در همان خانه زندگی کنیم... خانه‌ای که یک عمر از آن فراری بودم حالا باید عروسی می کردم و همان جا می‌ماندم...

خلاصه زندگی من حسابی عوض شد. با مه رو در همان خانه ماندم و بچه هایمان به دنیا آمدند... مادرم و عمو و زن عمو تا روز آخر عمرشان با ما زندگی کردند. بچه هایم در فضایی سرشار از محبت بزرگ شدند....

حالا ۴۵ سال از ازدواج من و مه رو می گذرد. هنوز وقتی به صورت او نگاه می کنم انگار هنوز همان دختر بچه‌ای است که برایش عروسک می خریدم.... ■

وارثیه قابل توجهی به من رسید. هنوز نمی‌دانستم با غم از دست دادن پدرم چطور کنار بیایم که ناگهان خبردار شدم سیروس ورشکست شده. بلند پروازی‌ها بالاخره کار دستش داده بود.

نمی‌دانستم چه باید بکنم. حجم زیادی کامپیوتر چینی خریده بود که همه دچار مشکل شده بودند. اگر کاری نمی کردم طلبکارها می آمدند سراغش و خدا می‌دانست عاقبتش چه می‌شد. هر چه فکر کردم، دیدم فقط یک کار از عهده‌ام بر می آید و آن هم پرداخت چک‌های اوست.

نمی‌خواستم به هیچ قیمتی پدر بچه‌ام به زندان برود. برای همین از سرمایه‌ای که به من ارث رسیده بود، استفاده کردم و سیروس را از این گرفتاری در آوردم. این بحران رد شد. حس می کردم همکاری ما دو تا زندگی‌مان را محکم تر می کند اما اتفاق عجیبی در زندگی ما افتاد. هر چه اوضاع مالی سیروس بهتر می‌شد، ما از هم بیشتر فاصله می گرفتیم. خانه می‌خرید، ماشین می‌خرید حتی ویلا خرید و در هیچ کدام از آنها مرا شریک نکرد. در حیرت بودم. انگار نه انگار من شریک روزهای سخت زندگی‌اش بودم. غرور غریبی او را تسخیر کرده بود. وقتی برای اولین بار به او اعتراض کردم، گفت که من هیچ سهمی ندارم و همین که در رفاه کامل زندگی می کنم، باید از او ممنون باشم.

هر چه می گذشت از او بیشتر نفرت پیدا می کردم. کار به جایی رسید که من سخت کار می کردم تا خرج خودم را در بیاورم و از او چیزی نخواهم. این دیگر زندگی مشترک نبود. با هم به مهمانی نمی‌رفتیم. مسافرتی در کار نبود و تنها حرفی که بین ما رد و بدل می‌شد، راجع به بچه بود. همه جا از من شکایت می کرد که زن خوبی برای او نیستم و مدام با او کج خلقی می کنم. هیچکس از واقعیت زندگی من خبر نداشت و نمی دانست در آن خانه بزرگ چه می گذرد.

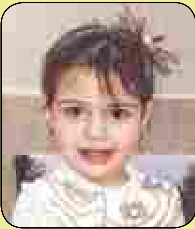
تلخ‌ترین اتفاق این است که با کسی زندگی کنی که هیچ رابطه عاطفی با او نداری. این را به قاضی هم گفتم ولی او نمی توانست احساس مرا درک کند. سیروس در دادگاه لیست املاک و مستغلاتش را ردیف می کرد و می گفت بهترین زندگی را برای من فراهم کرده ولی من فقط به این علت که چیزی را به نامم نکرده، می‌خواهم طلاق بگیرم! واقعیت این بود که من دیگر به سیروس علاقه‌ای نداشتم. احساس می کردم او در حقم کم لطفی بزرگی کرده...

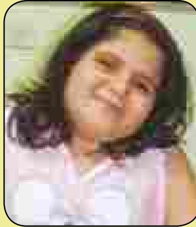
بعد از دو سال بالاخره سیروس هم خسته شد و امروز امضا کرد و حکم طلاق صادر شد. خوشحالم؛ هر چند می‌دانم از حالا زندگی‌ام سخت خواهد بود و با شندرغاز درآمدم باید بیشتر کار کنم ولی قلباً احساس می کنم دیگر مجبور نیستم زیر سلطه یک مرد دروغگو باشم....

■

شکوفه های زندگی


هستی مبرهن


حلماء رضایی


فاطمه سهمانی


زینب‌السادات جوکارهاشمی


علی شریفی


فرزام ولی


فاطمه اسدی‌مهام


محمدحسام اسدی‌مهام


کیارش بابایی


النا آقاجانی


زهرا میراشه


زهراسادات سیدی


محمدسبحان بوالحسنی


طاها عابدی

برای پیشرفت سه چیز لازم است: اول پشتکار، دوم پشت کار، سوم پشت کار

● وره آپیوردی

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

تنوع شدید در امتحانات

هر چیزی که مدت مدیدی یکنواخت باشد، بعد از مدتی کسل کننده می‌شود. برای همین هم اصل تنوع را اختراع کردند. شما همین طبیعت خود ما را نگاه کنید. اگر تنوع نداشت و اگر مثلاً چهار فصلش یک فصل می‌بود؛ چقدر خسته کننده و ملال آور بود. حال آن که گرداننده این چرخ سپهر، طوری گردش زمین و زمان را تنظیم کرده که هر سه ماه یکبار، طبیعت دچار تغییر فصل بشود، بلکه آدمیزادی دچار کسالت نشود و خوش خوشانش شود.

ای بگردم خدا رو که همه چیزش رو حساب و کتابه!(این مطلب را نفهمیدیم کی گفت، ولی هر که گفت، قطعاً از بندگان چیز فهم خدا بود.)

در مثالی دیگر، شما همین نظام آموزشی ما را ملاحظه کنید. هر چند وقت یکبار دچار تغییراتی ساختاری می‌شود تا دانش آموزان دلشان نگیرد و تمایل پیدا کنند درس بخوانند و برای خودشان چیزی بشوند.(شما نگاه نکنید به آنهایی که درس نخواندند وبرای خودشان چیزی شدند. آدم عاقل از یک هفشده میلیون استثناء، هیچوقت بر نمی دارد قاعده بسازد.)

در همین راستاست که زمانی در مدارس ما امتحانات شفاهی در کنار امتحانات کتبی برگزار می‌شد، اما بعدها حذف شد. زمانی نمره عددی می‌دادند به دانش آموزان، بعد از مدتی قرار شد وضعیت درسی آنها را توصیف کنند. الآن دوباره صحبت از این است که امتحانات شفاهی مجدداً به مدارس برگردد و از دانش آموزان، پای تخته سؤال شود.

خبر دریافتی: "آموزش و پرورش در نظر دارد تا از ماه مهر امسال(۱۳۹۳)، امتحانات شفاهی را در مقاطع ابتدایی و متوسطه احیا کند تا شیوه‌های ارزشیابی دانش آموزان و راههای سنجش پیشرفت تحصیلی آنها تنوع داشته باشد."ـ به نقل از جراید متنوع

بسته پیشنهادی: همچنان که در صدر این مقال حس و بلکه مشاهده کردید؛ ما نیز از طرفداران پروپا قرص تنوع هستیم. فلذا برای کمک به ایجاد هر چه بیشتر تنوع در امتحانات مدارس، راههای پیشرفته زیر را نیز پیشنهاد می کنیم:

۱ـ امتحان تلفنی: معلم به دانش آموزان خود تلفن بزند و سؤالات امتحانی را مطرح کند. بهتر است که به خاطر پیشگیری از قطع و وصل احتمالی تلفن و ایجاد اختلال در طرح موفق سؤالات، با تلفن منازل دانش آموزان تماس گرفته شود. فوقش منزل تشریف ندارند، سؤالات امتحانی را بعد از شنیدن بوق، روی سیستم پیغامگیر می گذارند.

۲ـ امتحان پیامکی: الآن ملت حتی صله رحم خود را از طریق ارسال پیامک انجام می‌دهند. ثواب هم دارد. آموزگار محترم، سؤالات امتحانی را برای دانش آموزان کلاس، اصطلاحاً "سند تو آل"(send toall) نماید. امید که مخابرات، هر سؤال را چندبار نفرستد که ممکن است موجبات عصبانیت دانش آموز و در نتیجه لطمه خوردن او شود.

۳ـ امتحان بلوتوثی: معلم از دانش آموزان عزیز خود بخواهد تا همگی بلوتوث‌های خود را روشن کنند. سپس بسته محتوی سؤالات امتحانی را برای اولین دانش آموز نشسته در میز جلو بفرستد و از او بخواهد که پس از دریافت، او نیز آن بسته را برای نفر بعدی ارسال کند. و همینطور الی آخر(یا همان ته کلاس سابق!)

۴ـ ارفاق یارانه ای: برای ایجاد تنوع بیشتر و به روزتر، معلم به هر دانش آموزی که از گرفتن یارانه انصراف داده یا توسط پدرش انصراف داده شده است، یک یا دو نمره در نظر بگیرد و بداند که با این کار، موجبات پیشرفت ملت و دولت را فراهم می‌آورد. ان شاءالله که خودش هم پیشرفت کند.

داستان تکراری تاکسی

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، یک راننده تاکسی نشسته بود. داشت حساب کتاب می کرد.

ـ چقده روش بکشم؟...

ـ چقده گرون کنم؟!...

ـ کسی کاری نداره؟...

ـ حالا یک کم می کشم.... ببینم چطور میشه!

***

راننده عزیز و زحمتکش تاکسی، در حالی که پا روی پدال گاز و ترمز دارد و دست به دنده است، با دست دیگرش پیچ رادیو را باز می کند ببیند در مملکت چه خبر است. خلاصه اخبار است:

ـ"دبیر شورای ترافیک عنوان کرد: هنوز هیچ تصمیمی برای ابلاغ نرخ‌های جدید گرفته نشده است."

ـ شورای شهر اعلام کرد: هیچ کس حق افزایش خودسرانه نرخ کرایه‌ها را ندارد."

ـ سازمان تاکسیرانی تهران با صدور اطلاعیه‌ای گفت: با متخلفان و افزایش دهندگان کرایه برخورد خواهد شد."



***

راننده در حال عبور از مقابل یک جایگاه بنزین است. لبخند می‌زند و همزمان، موج رادیو را عوض می کند تا موسیقی بشنود. خواننده‌ای خوش صدا دارد آواز می‌خواند:

ـ آن که دائم هوس سوختن ما می کرد / کاش بنزین مرا نیز مهیّا می کرد...

***

ـ خیلی ممنون آقا... همین بغل پیاده میشم!

ـ کرایه من چقدر شد؟

ـ قابل شما رو نداره!

ـ خواهش می کنم....

ـ شد ۱۰۰۰ تومان.... ولی خب عرض کردم که قابل نداره!

ـ تا دیروز که کرایه‌این مسیر، ۷۰۰ تومن بود!

ـ بله، اما به قول خیام: "دی چون که گذشت، هیچ از او یاد مکن"!

ـ چرا نامربوط می گویی عزیز من؟... آخه چه ربطی داره به خیام؟

ـ بیام پایین ربطش رو نشون بدم؟

ـ نه آقا، نخواستیم. به قول باباطاهر: "اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون است و آن چون"؟

ـ الآن داری پاسخگویی مسؤولان را زیر سؤال می‌بری؟

ـ نه آقاجان؛ من کسی رو زیر سؤال نمی‌برم. شما مواظب باش کسی رو زیر نگیری!

ـ ما رفتیم ولی این بالابر شیشه‌های ماشینت رو بر ندار بذار توی داشبورتت. ملت که زندانی تونیستند. اگه یارانه‌ات رو گرفتی، این روکش صندلی‌هات رو هم عوض کن. بوی گربه مرده میدن!

ـ نگفتم داری هدفمند حرف می‌زنی؟ از چرخ گردون شروع کردی که به چرخ ما گیر بدی؟... اونم به خاطر همه‌اش دویست سیصد تومن کرایه اضافه!

ـ آقا، من همین ته ستون پیاده میشم...

ـ حیف که پیاده شدی!....

حمیده اخوان

نوشیدن چای جادو



اگر دچار دلشوره و اضطراب هستید، چای بابونه به همراه مقدار کمی سنبل الطیب می‌تواند باعث آرام شدن شما شود. برخی از مواد تشکیل دهنده بابونه دقیقا همان کاری را با مغز می‌کنند که داروهای آرام‌بخش همچون والیوم انجام می‌دهند.

تحقیقات نشان داده است، افراد مضطربی که ۸ هفته پشت سر هم چای بابونه مصرف کردند، بسیار بیشتر از بیمارانی که دارو می‌خوردند، اضطراب‌شان کاهش پیدا کرده است.

ارزش خود را در دیگران نجویید

وقتی از اینکه خودتان باشید راضی باشید، بدون اینکه مقایسه کنید یا برای تحت تاثیر قرار دادن دیگران رقابت کنید، هر فرد باارزشی به شما احترام خواهد گذاشت. و مهمتر اینکه خودتان هم به خودتان احترام خواهید گذاشت. چطور باید اجازه بدهید دیگران شما را تعریف کنند؟ اگر می‌دانستید هیچکس قضاوتتان نمی‌کند چه کاری را متفاوت انجام می‌دادید؟

هیچکس حق قضاوت کردن شما را ندارد. ممکن است مردم داستان‌های شما را شنیده باشند و تصور کنند شما را می‌شناسند اما هیچوقت نمی‌توانند آنچه بر شما گذشته را احساس کنند. هیچوقت نمی‌توانند خودشان را جای شما بگذارند. پس فراموش کنید دیگران چه فکری می‌کنند یا در مورد شما چه می‌گویند. فقط روی احساسی که خودتان نسبت به خودتان دارید تمرکز کنید و به راهتان ادامه دهید.

آنها که شما را قبول می‌کنند دوستانتان هستند و آنها که نمی‌کنند می‌توانند معلم شما باشند. اگر کسی به شما چیزی می‌گوید و حقیقت دارد، این تقصیر شما نیست که حقیقت دارد. اگر کسی چیزی به شما می‌گوید و حقیقت ندارد، باز هم مشکل شما نیست زیرا حقیقت ندارد. در هر دو حالت حرفی که به شما می‌زنند مشکل شما نیست، مشکل خودشان است.

عاداتی که خواب را مختل می‌کند

آیا شما هر شب در تلاش برای به خواب رفتن هستید؟ و یا اینکه شما در وسط شب از خواب بیدار شده و با نگرانی به ساعت خیره می‌شوید تا دوباره خوابتان ببرد؟

بی‌خوابی یک مشکل رایج است که انرژی فرد، خلق و خوی، بهداشت، و توانایی در طول روز به آن وابسته است. بی‌خوابی مزمن حتی می‌تواند به مشکلات سلامتی جدی تبدیل شود. تغییرات ساده در سبک زندگی شما و عادات روزانه می‌تواند به توقف بی‌خوابی شبانه منجر شود.

بی‌خوابی عدم توانایی برای دریافت مقدار خواب مورد نیاز برای استراحت و تجدید قوا است. از آنجا که افراد مختلف به میزان متفاوتی از خواب در شبانه روز نیاز دارند، بی‌خوابی کیفیت خواب و احساس شما بعد از بیدار شدن معنی می‌شود و صرفا تعداد ساعات خواب را در بر نمی‌گیرد. حتی اگر شما هشت ساعت در شب در بستر باشید، اما در طول روز احساس کسل بودن و خستگی داشته باشید شما بی‌خوابی را تجربه کرده‌اید.

۱۰ راز جلب نظر همسر

یکی از آرزوهای زن‌ها معمولاً این است که کاش مرد خانواده یا همسرشان برخی نکات کوچک اما مهم در مورد زندگی مشترکشان با زن‌ها را می‌دانستند؛ اما برخی از مردها اصلاً به فکرشان هم خطور نمی‌کند که دانستن و رعایت این مطالب و نکات ساده چقدر می‌تواند زندگی مشترک با همسر محبوبشان را زیباتر، جذاب‌تر و البته کانون خانه‌شان را نیز گرم‌تر و پایدارتر کند. ده نکته یادشده را به نقل از مهکام در ادامه بخوانید و تا آنجا که می‌توانید رعایت کنید:

۱- طوری رفتار کنید که زن بداند وجودش حتماً لازم است، زیرا اگر این کار را نکنید افکارش او را به جایی می‌کشاند که فکر می‌کند وجودش غیرضروری است و شما وی را با چهارچوب دَر یکی می‌بینید!

۲- اجازه بدهید که زن‌ها استقلالشان را حفظ کنند تا در صورتی که مشکلی برایتان پیش آمد، بتوانند از ایده‌هایشان برای پیشبرد و از هم نپاشیدن زندگی و خانواده استفاده کنند. باور کنید شما باید این اطمینان را به آن‌ها بدهید.

۳- فکر نکنید نظر یک زن نمی‌تواند چاره‌ساز باشد، این افکار قدیمی را دور بریزند. نظرهای منطقی او را بپذیرید و به آن فکر کنید.

۴- بدانید زن‌ها اگر موفقیتی به دست می‌آورند سریعاً آن را با شما تقسیم می‌کند. پس نگران نباشید.

۵- همسرتان را تنها نگذارید. به زن خود اطمینان بدهید حتی اگر می‌خواهد کره زمین راهم منفجر کند شما با او خواهید بود. بگذارید امتحان کند.

۶- بدانید اگر بتوانید ترس عدم موفقیت در زندگی را در همسرتان از بین ببرید بهترین همسر دنیا می‌شوید، باور کنید چیزی جز قدرشناسی به دست نمی‌آورید.

۷- در صورت شکست همسرتان، به وی آرامش بدهید نه اینکه پتکی بشوید و بر سرش فرود بیائید. همان طور که در موفقیت‌هایش خود را شریک می‌دانید در شکست‌هایش هم چنین باشید.

۸- افکارتان را به همسرتان تحمیل نکنید.

۹- بدانید قدرت و اعتماد به نفس مرد به علاوه سنجش و دورنگری زن، اعتدال در زندگی مشترک را تضمین می‌کند.

۱۰- بدانید که شما برای همسرتان باارزش‌ترین فرد هستید. پس او هم باید برای شما باارزش‌ترین فرد باشد.

معجزه جعفری



*آنتی اکسیدان‌های جعفری در افزایش سلامت دستگاه بینایی معجزه و از ابتلا به پیری زودرس چشمی پیشگیری می‌کند.

*فلانوئید و لوتئولین جعفری می‌تواند با اکسیژن مولکول‌های بدن ترکیب و از آسیب سلول‌ها پیشگیری کند.

*این سبزی مفید بهترین منبع ویتامین A و C است که نقش مهمی در سلامتی پوست و مو دارد.

*جعفری به خاطر بتاکاروتن فراوان می‌تواند تا حد زیادی خطر ابتلا به تصلب شراین، دیابت و سرطان روده را کاهش دهد.

*همچنین ویتامین C و بتاکاروتن این سبزی برای بیماران مبتلا به آسم، التهاب مفاصل و روماتیسم نقش معجزه گر دارد.

*جعفری منبع خوبی برای دریافت اسید فولیک و ویتامین B نیز هست از همین رو مصرف آن به بیماران قلبی هم توصیه می‌شود.

دکتر حسن رجبی جراح و فوق تخصص چشم

پیداى وجود نداره که داراى سر انیتی نباشد!

ضرب المثل ولزی

آن لبخند افسرده...

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شادی عنصری ـ تهران

"شادی عنصری" نویسنده جوان و خوش قریحه بار دیگر با نوشتن داستانی به ظاهر بسیار ساده، عمق دیدگاه و هوش خلاقش را در کشف "معنا" بر گستره تودرتو و بی‌مرز واقعیت‌های چندین لایه زندگی عادی و متعارف به منصه ظهور رسانده است. "آن لبخند افسرده..." در نهایت ایجاز و سادگی غنی کلام و روایت، خواننده و مخاطب را ـ همراه با نویسنده ـ به دایره اندیشه‌هایی باز و تخیلی شده می‌کشاند.

پتو را روی سرم کشیدم. به زور سعی می‌کردم چشمانم را بسته نگه دارم. فایده نداشت. پشه‌ی لعنتی کار خودش را کرده بود. ویز ویزش عین آژیر آمبولانس توی سرم پیچید و بیدارم کرد. فکر می‌کنم خواب آمبولانس می‌دیدم. نمی‌خواستم خوابم را از دست بدهم. اگر می‌رفت حالا حالاها برنمی‌گشت. می‌دانستم که مثل همیشه چراغ را روشن گذاشته‌ام و باید خاموشش کنم. مسواک هم نزده بودم. فن لپ‌تابم یکسره کار می‌کرد. اگر از جا بلند می‌شدم دیگر نمی‌توانستم به رختخواب برگردم. لپ‌تاب سوت می‌زد و کارهای عقب افتاده را به رخم می‌کشید. پشه‌ی لعنتی دوباره برگشت. دلم می‌خواست گردن کلفتی می‌داشت تا می‌توانستم بشکنمش یا دهان گنده‌ای که با مشت می‌کوبیدم و دندان‌هایش را خرد می‌کردم. حیف! کوچکتر از آن بود که بتوانم ازش انتقام بگیرم. تمام حرصم برای انتقام سیلی محکمی بود که به صورت خودم خورد، جایی که لحظه‌ای پیش پشه آنجا نشسته بود. بالاخره مجبور شدم چشمانم را باز کنم. نور لامپ مثل اسیری که پس از سالهای اسارت ناگهان روزنی برای فرار می‌بیند و حاضر نیست از دستش بدهد به طرفم یورش آورد. حمله‌اش آن قدر وحشیانه بود که یک لحظه غافلگیر شدم و چشمانم از اشک سوخت. چشمم که به لپ‌تاب افتاد دوباره شل شدم و افتادم روی تخت. چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن این واقعیت که باید تا صبح پشت میز بنشینم و به صفحه‌ی مرتعش لپ‌تابم خیره شوم.

پاهایم هنوز درد می‌کرد. بدجور زمین خورده بودم. پله‌های دادگاه را دو تا یکی طی می‌کردم و نمی‌دانم چه شد که پاهایم در هم پیچید و کف پاگرد پهن شدم. خانم مینایی همان طور آنجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. داستان شکایت او و به دادگاه رفتنش همه‌ی برنامه‌هایم را به هم ریخته بود. حاضر نبود کوتاه بیاید. معضل صاحبخانه‌ی پیر داشتن همین است. مخصوصا که عقب افتادن اجاره بهایت را هم به رویت نیاورد. تمام روز در گیر شکایتش از همسایه جدید روبه رویی بودم که می‌گفت صدای ضبطشان دیوانه‌اش کرده است. هر چه تلاش کردم راضی‌اش کنم که با شکایت یک نفر نمی‌توان او را از خانه بیرون کرد، موفق نشدم. با عصبانیت عصایش را برداشت و راه افتاد که خودش تنها به دادگاه برود و نمی‌دانم پایش به کجا گیر کرد که نزدیک بود از پله‌ها پرت شود. شانس آوردم که به موقع دستش را گرفتم وگرنه شاید الان درگیر مراسم کفن و دفنش بودم. از ترس اینکه بلایی سرش بیاید و بعداً نتوانم جواب پسرش را بدهم، مجبور شدم همراهی‌اش کنم و کل روز از کارم عقب افتادم. امیدوار بودم که اگر پروژه‌ام را خوب اجرا کنم بتوانم با شرکت قرارداد ببندم و کار و بارم بهتر شود بلکه بتوانم ظرف چند ماه آینده از این خانه بجهم. ولی این ماجرا یک روز عقبم انداخته بود.

تازه پشت لپ‌تاب نشسته بودم که شنیدم یکی محکم به در می‌کوبد. نگاهم ناخودآگاه روی ساعت چرخید. این یک مورد دیگر بی‌سابقه بود. نحوه‌ی خصومتی که با در داشت و شیوه‌ی مشت کوبیدنش به آن درست مشابه ضربه زدن‌های خانم مینایی بود ولی امکان نداشت او این وقت شب بیدار باشد. قرص‌های خواب آوری که هر شب از ترس بی‌خوابی می‌خورد او را مثل خرس به خواب زمستانی فرو می‌برد. دوباره با مشت به در حمله کرد. از ترس این که در زهوار دررفته از جا کنده شود و دردسر تازه‌ای برایم بسازد از روی صندلی پریدم و خود را به در که می‌لرزید، رساندم. در را که باز کردم مشتش هنوز در هوا بود. با آن قد کوتاه و هیکل ریزه و صورت چروکیده درست شبیه جادوگرهای کارتون‌های بچه‌ها شده بود. شال سه گوش بافتنی سرخش را مثل همیشه روی دوشش انداخته بود و به عصایش تکیه داده بود. شلیک کلماتش مجال هر پرسشی را از من گرفت. اصرار داشت که همان موقع به دادگاه برویم. به او گفتم که دادگاه آن وقت شب تعطیل است. به جایش پاسگاه را پیشنهاد کرد. گفت "باید همین الان شاهد بیاوریم تا صدای بلند ضبط شان را بشنوند!" ولی من که هیچ صدایی نمی‌شنیدم. در دل با خود گفتم حتماً قرص‌هایش را نخورده است و خیالاتی شده است. با او به اتاقش در طبقه‌ی پایین رفتم ولی همچنان اصلاً صدایی نمی‌شنیدم. خانم مینایی اطمینان داشت که

پیام و پاسخ

خانم بتول ارزانی ـ کاشمر

با مروری کوتاه بر آنچه به عنوان داستان کوتاه نوشته‌اید، باید بگوییم که برای «داستان نویس» شدن راه درازی در پیش دارید. نثر و زبان نوشتاری تان ضعیف و نارساست. به گونه‌ای جدی و پیگیر مطالعه کنید و صبورانه زیاد بخوانید و مطالعه کنید.

آقای منصور عالی پور ـ زنجان

نوشته‌ای که فرستاده‌اید در واقع «خاطره» است که با زبانی آشفته و ضعیف بر کاغذ آمده است. به نظرم عجالتاً بهتر است یکی دو سال با نظم و پیگیری داستان‌های قوی و درخشان نویسندگان نامور و شاخص را بخوانید. موفق باشید.

خانم آرزو رضاپور ـ تهران

«بازنده» شما از نظر شکل و ساختار داستانی و همچنین به علت نارسایی در کاربرد عنصرهای داستان، از جمله زبان نوشتاری، آشفته مانده است. داستان کوتاه (snortstory) مشخصات روشنی دارد. در تعریف تکنیکی، یک داستان کوتاه طرح منظم و مشخصی دارد، یک شخصیت اصلی دارد که در یک واقعه یا اتفاق اصلی چهره می‌نمایاند. به صورت یک کل که همه‌ی اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند، شکل می‌گیرد. تأثیری واحد و مرکزی را القاء می‌کند. به عبارتی دیگر: داستان کوتاه اثری است که در آن نویسنده به یاری یک طرح منظم، شخصیتی اصلی را در یک واقعه‌ی اصلی نشان می‌دهد و این اثر بر روی هم تأثیری واحد را در ذهن خواننده القا می‌کند. بیشتر مطالعه کنید و با شکیبایی و پشتکار، در برنامه‌ای منظم کاربرد سنجیده‌ی عنصرهای داستان، مثل شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت را فرا بگیرید. موفق باشید.

گاه لازم است که انسان دیدگان خود را ببندد، زیرا اغلب خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است ●نیوتون

صـدای ضبط آنها او را از خواب بیدار کرده است. به زحمت راضی‌اش کردم که حتماً خواب دیده است، چون اگر صدای ضبط آن قدر بلند بودمن هم باید آن را می‌شنیدم. او را به تختش بردم و همان جا کنارش نشستم. پتو را تا روی گردنش بالا کشید و با دو دستش گوش‌هایش را گرفت. چشمانش را جوری به هم فشار می‌داد که فکر کردم هر آن ممکن است پلک پایینی زیر فشار پلک بالایی له شود. احساس کردم حالش خوب نیست. از سه سال پیش که اتاق طبقه‌ی بالا را اجاره کرده بودم فکر می کردم که این پیرزن حالت طبیعی ندارد ولی این روزها واقعاً حالش آشفته بود. داشـتم از اتاق خارج می‌شدم که بلند شد و روی تخت نشست. برای اولین بار در چشـمانش ترس کهنه‌ای را دیدم که نمی‌دانستم از چیست. ناخودآگاه و بدون تصمیم قبلی گفتم "می روم لپ تابم را می آورم و شـب پیشتان می‌مانم." نمی‌دانم چـرا این را گفتم ولی در نگاهش برق شـادی کودکانه‌ای دیدم و احسـاس کردم چروک‌های صورتش از هم باز شد.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم گوشه‌ی شلوارم گیر کرد به چوب شکاف خورده‌ی یکی از پله‌ها و همین که پایم را تکان دادم شلوارم جر خورد. با عصبانیت تیزی برآمده‌ی چوب لبه‌ی پله را گرفتم و با حرکتی سـریع آن را از جا کندم و پرتش کردم پایین. در دل گفتم امشب هم از آن شب‌های عذاب آور است؛ و همان طور که زیرلبی به ایـن خانه‌ی کلنگی بد و بیراه می‌گفتم فکر کردم باید فردا تکلیفم را با پسـر پیرزن روشـن کنم تا فکری به حال تعمیر این پله‌ها بکند وگرنه آخرش کاری دسـت من یـا مادرش می‌دهد، ولی وقتی یاد اجاره خانه‌ی عقب افتاده افتادم منصرف شـدم. وقتی برگشتم پیرزن همان طور روی تخت نشسته بود. گفتم "خیالتان راحت باشد، من همینجا می‌مانم تا ببینم صدای ضبطشـان می آید یا نه." برای اولین بار به رویم لبخند زد. چه لبخند افسـرده‌ای! هیچ گاه دوستش نداشتم. همیشه به نظرم پیرزن غرغرویی می‌آمد و از سـر اجبار به امورش می‌رسـیدم. ولی نمی‌دانم چرا این بار دلم خواسـت بغلش کنم. دسـتم را گرفت و محکم فشـار داد و گفت "مرا ببخش دخترم. تو را خیلی اذیت کردم." گفتم "اختیار دارید، شـما جای مادرم هسـتید." دروغ می‌گفتم. هیچ وقت چنین حسـی نداشتم. مادرم را در کودکی از دست داده بودم و هیچ خاطره‌ای از او نداشـتم. بالاخره خوابید. همان طور که کار می‌کردم از زیر چشـم می‌پاییدمش. به نظر آرام می‌رسید. حتی خروپف هم نمی‌کرد. شبهای گذشـته گاهی صدای خروپـف‌اش را حتی وقتی از جلوی در اتاقش رد می‌شـدم می‌شـنیدم. خواب حسابی از سرم پریده بود. تا صبح کار کردم و نزدیک صبح بود که همان جا خوابم برد.

***

وقتی بیدار شـدم او هنوز خواب بود. به سـاعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. اول خواسـتم بیدارش نکنم و بی‌سـر و صدا از اتاق خارج شدم ولی پشیمان شدم و برگشـتم. معمولاً تا این وقت نمی‌خوابید. چند بـار آرام صدایش کردم ولی بیدار نشـد. دستم را که روی دستش گذاشتم یخ کردم. فهمیدم که صدای ضبط از کجا می‌آمد و آشفته‌اش می‌کرد. گوشی را برداشتم و به پسرش خبر دادم و فکر کردم حالا مجبورم زودتر از آنچه فکر می‌کردم خانه را خالی کنم. لبخندی افسـرده که دیشـب نثار من کرده بود هنوز روی لبش بود. قلبم فشـرده شد. زیرلب گفتم خدا رحمتت کند مادر... و پتو را روی سرش کشیدم.

آقای حبیب فرقانی ـ سراب

نامه کوتاه و کلام مکتوب دلپذیر و گیرایتان را خوانده‌ام و از ابراز لطف شما شاعر و نویسنده گرامی و خواننده و یار و همراه قدیمی اطلاعات هفتگی سپاسگزارم.

داسـتان زیبایی را که فرسـتاده‌اید با عنوان «انارهای بهشـتی...» برای چاپ در آینده نزدیک، به حروفچینی فرسـتاده شـد. اشاره کرده بودید که این داستان، نخستین داستانی است که نوشته اید. توصیه‌ام به شما این است که داستان نویسی را هم در کنار دلمشـغولی اصلی‌تان یعنی سـرودن شـعر، ادامه بدهید. البته در این عرصه بهتر است با خواندن و بازخواندن داستان‌های درخشان نویسندگان تثبیت شـده و نامور تاریخ ادبیات داسـتانی ایران، به کاربرد سـنجیده عنصرهای اساسی داسـتان بیشـتر توجه کنید و به ویژه به گوهر داستان که همانا زبان چندین حسّی و چندین ظرفیتی «داستانی» است اهمیت بدهید. موفق و سرفراز باشید.

نگهـــــبان

"نگهبان" مضمون و موضوعی طنز آمیز و در واقع به غایت تلخ و اندوهبار دارد که خاسـتگاه آن باز می‌گردد به شناخت چندسـویه و ژرف "ولی ا... رضـی" داسـتان‌نویس پر تجربه و نام آشـنا از منش و روحیه ضدبشـری و ویـران آدمهایی که "رذالت" را در موقعیت به ظاهر برتری که نسـبت به فرودسـتان و درماندگان دارند، در تناقضی شـوم و مضحک "فضیلت" به حسـاب می‌آورند. "ولی ا... رضی" بالای عنوان این داسـتان نوشـته است: "داستان کوتاه به سبک آنتون چخوف"!

شـنیده بودم که حقوق معوقه‌اش را می‌خواهد. ۱۵ روز از سـر برج گذشـته بود. ما هنوز وجهی از مشـتری‌هایمان دریافت نکرده بودیم و اوضاع مالی‌مان مسـاعد نبود. به دفتر کار احضارش کردم و گفتم: "شهر چه جور جاییه؟" لبخندی ازآمیزه اندوه و شرم زد و آهسته و زیرلبی جواب داد: خوبه.

- از روستایی که زندگی می‌کردی بهتره؟ بله. بهتره.
- محل خوابت خوبه؟ بله .
- خوراک و غذایی که بهت می‌دهیم خوبه؟بله.
- چند وقته نگهبانی می‌دهی؟ چهل و پنج روزه؟
- توی این چهل و پنج روز چیز مشکوکی ندیدی؟خیر.
- دزدی نگرفتی؟ نه.
- سـر پست نگهبانی چه کار می‌کنی؟ قدم می‌زنم و مراقب کارها و اشخاص قربان.

بـا مایـه‌ای پنهان از تـرس و اضطراب گفـت: "کی بـه من حقوق می‌دهید؟"

- حقوق برای چی؟ برای نگهبانی‌ام.
- مگر دزد گرفتی؟ نه.
- به چیزی مشکوک شدی؟ نه.
- توی این مدت که هم خوب خوردی و هم خوب خوابیدی؟ بله.
- پس چه حسابی و چه کتابی ما با هم داریم؟

سرش را پائین انداخت و خجالت زده چیزی نگفت.

گفتم: "می دانی اگر بیرون از این جا می‌خواسـتی یک محل مناسـب بـرای خواب پیدا کنی و غذای مجانـی و خوبی بخوری چه قدر باید پول می‌دادی؟"

عرق کرده بود و سرخ شده بود.

گفتم: "من الان اگـر بخواهم بابت محل خواب و خوراکی‌هایت از تو پـول بگیرم؟ می‌دانی چه قدر باید پول بدهی؟ تو اصلاً پول داری که به من بدهی؟

- نه ... نه!

زد زیر گریه.

او را در آغـوش کشـیدم و گفتـم: "ناراحت نباش، یـک پانزده روز می‌فرستمت پیش این کارگرها... باید مثل آن‌ها کار بکنی تا هزینه‌ی محل خواب و خوراک‌هایت جبران شود.

از شدت خوشحالی این بار زد زیر خنده. دستم را بوسید و گفت: خدا عمرتان بدهد، الان بروم خودم را به اوس اکبر معرفی کنم؟

- گفتم: "بله، می‌توانی همین حالا بری!"

بـاذوق و شـوق تمـام دوان دوان رفت تا خودش را به سرپرسـت کارگرها معرفی کند.



۱۲۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جانورانی که به یاری انسان‌ها شتافتند!

میمون باهوش!

در ادامه مطلب شماره قبل، حال بشنوید از شیرینکاری میمون‌ها!

دو جهانگرد هلندی که برای شکار به جنگلهای هند و خاور دور رفته بودند، در خاطراتشان دو داستان از میمون‌های باهوش و انسان دوست نقل می‌کنند که به نوبه خود شنیدنی است:

-اواسط جنگل به شهری رسیدیم که پلی از جنس الیاف بر فراز آن قرار داشت. آب رودخانه زیاد نبود اما نمی‌خواستیم کفشهایمان را خیس کنیم. ناگزیر تصمیم گرفتیم از روی پل عبور کنیم. در این هنگام، ناگهان سر و کله میمون کوچکی در نزدیکی ما پیدا شد. حضور این جانور چنان سریع اتفاق افتاد که نفهمیدیم از کدام سمت آمده. سپس متوجه شدیم که نوک شاخه نازکی را که از خاصیت ارتجاعی برخوردار بود و مانند فنری او را بالا و پایین می‌برد، به دست داشت. میمون نگاهی به ما انداخت سپس با یک جست، خود را به ابتدای پل رساند و روی آن فرود آمد. ناگهان شیرازه پل از هم گسست و فروریخت. آن جانور توانست به کمک همان شاخه فنر مانندی که در دست داشت، خود را بالا بکشد و به جای اول باز گردد.

ما هر دو از این حرکت تعجب کردیم. دوستم گفت: این جانور بدذات عمداً پل را خراب کرد تا نتوانیم از روی آن عبور کنیم.

گفتم: نه، برعکس. این جانور زبان بسته به ما کمک کرد. او به ما فهماند که پل قدیمی و پوسیده است. اگر از روی آن عبور کنیم، به درون رودخانه سقوط خواهیم کرد. این پل حتی نتوانست جثه سبک این جانور را تحمل کند، چه برسد به ما دو نفر که وزنمان روی هم، چیزی بیش از یکصد و چهل کیلو گرم است.



کله مرگ!

یک بار دیگر نیز میمونی سالمندتر و قوی‌تر از میمون اولی سر راهمان سبز شد. او مرتباً جیغ و فریاد می‌کرد و با دست، به کله‌اش می‌کوفت. حرکاتی نمایشی انجام می‌داد تا توجه ما را به خود جلب کند اما ما نمی‌توانستیم منظور او را از این کارها درک کنیم.

از فریادهایش بوی خطر به مشام می‌رسید. ابتدا گمان کردیم ببری در آن نزدیکی کمین کرده است و این چنین موجب وحشت این جانور زبان بسته شده است. تفنگهایمان را آماده شلیک کردیم. اما این جانور همچنان سر و صدا کنان به حرکات عجیب و غریب خود ادامه داد. چون فهمید ما از منظور او سر در نمی‌آوریم، قطعه چوبی پیدا کرد که تنه یک درخت بود و کمی جلوتر از ما، با احتیاط زیاد آن را داخل تله‌ای که بومیان برای به دام انداختن جانوران وحشی کار گذاشته بودند، فرو برد. تله چنان با حرکتی سریع و ناگهانی قفل شد که خود میمون نیز از ترس جیغی کشید و به عقب پرید.

این تله لابه‌لای علفها کار گذاشته شده بود و اگر این جانور ما را متوجه نمی‌کرد بی‌تردید دچار دردسر بزرگی می‌شدیم.

یک ماجرای عجیب دیگر از فداکاری حیوان به خاطر انسان، در آفریقا اتفاق افتاد که باز گو می‌کنیم:

در میان دندانهای شیر

در سال ۱۹۷۵ میلادی، در مکان دور افتاده‌ای در شمال "کنیا" واقع در شرق آفریقا، کمپی برای حفاظت از نسل شیرها دایر شده بود که ۲ جانورشناس آن را اداره می‌کردند. یکی از آنها "تونی فریتس جان" و دیگری "جرج آدامسون"، جانورشناس ۷۰ ساله آمریکایی بود. آنها در این مکان وسیع از بچه شیرهای بی‌سرپرست، شیرهای جوان باغ وحش‌ها یا شیرهایی که به هر صورت در اسارت به سر می‌بردند، نگهداری می‌کردند. در میان بچه شیرها، شیر ۱۸ ماهه‌ای وجود داشت به نام "فردی" که قد و قواره‌اش اندکی بزرگتر از یک سگ قوی هیکل بود. "تونی" این بچه شیر را زمانی که بیش از یک ماه از عمرش نمی‌گذشت، از لای بوته‌ها پیدا کرد و با خود به کمپ آورد. این بچه شیر با "تونی" انس و الفتی استثنایی داشت. همین که او را می‌دید، از پشت بوته‌ها بیرون می‌پرید و پنجه‌هایش را روی شانه‌های او می‌گذاشت و سرش را با خوشحالی به سر او می‌مالید.

یکی از روزها، حادثه غیر منتظره‌ای رخ داد. آن روز "تونی" پس از خرید ماهانه آذوقه، خسته و درمانده با اتومبیل جیپ خود به کمپ باز گشت و در نزدیکی چادرهای کمپ از اتومبیل "لندرور" پیاده شد. در این هنگام، موجود غول‌پیکری از پشت سر خود را روی او انداخت. یک شیر وحشی بود که در خارج از کمپ به سر می‌برد. این یورش چنان غافلگیر کننده بود که "تونی" به زمین افتاد و لحظه‌ای از هوش رفت. هنگامی که به هوش آمد، با واقعیت وحشتناکی روبرو شد. دید که قسمتی از سرش میان دندانهای یک شیر بزرگ قرار دارد. این جانور درنده پس از چند لحظه سر او را رها کرد و به گاز گرفتن و چنگ زدن گردن و شانه او پرداخت و با پنجه نیرومندش، به ناحیه پشت بدن و پاهای او ضربه‌های سریع و مهلکی وارد کرد. جانوری نیرومند بود که بیش از ۲۰۰ کیلوگرم وزن داشت و طول جثه‌اش به ۲/۵ متر می‌رسید.

"تونی" شانسی برای زنده ماندن نداشت. فقط نقاط حساس بدنش را با دست پوشاند و چشمانش را بست. آن جانور وحشی با چنگال‌های خود که تیزتر از یک تیغه فولادین بود، شکافهای عمیقی روی صورت و بدن او ایجاد کرده بود. سپس کوشید گلوی "تونی" را به دندان بگیرد. "تونی" می‌دانست که شیرها غالباً طعمه خویش را از طریق خفه کردن از پای درمی‌آورند. آن قدر گلوی او را می‌فشارند تا قدرت تنفس از او سلب شود. او فقط توانست با تمام قوا فریاد بکشد و نام خدا را بر زبان آورد.

در این هنگام، سر و صدایی به گوشش رسید. به زحمت پلکهای خون آلودش را گشود و دید که "فردی" کوچک، سراسیمه خود را به آنجا رسانده و با شجاعتی وصف‌ناپذیر، با شیر بزرگ مقابله می‌کند.

این زور آزمایی با قانون جنگل مغایرت داشت زیرا شیرهای کوچکتر معمولاً در برابر شیرهای بزرگ عقب آورند. حمله به چنین شیر عظیم‌الجثه‌ای خودکشی محض به شمار می‌رفت. اما "فردی" این قانون را نقض کرده بود و برای حمایت از "تونی"، جان خود را به خطر انداخته بود.

مرتباً به سوی شیر بزرگ حمله‌ور می‌شد و خرناسه

می‌کشید و پاهای آن جانور را که دو طرف بدن "تونی" قرار داشت، گاز می‌گرفت. شیر خشمگین "تونی" را رها کرد و به سوی "فردی" حمله‌ور شد. "فردی" از ترس گریخت اما همین که آن شیر به سوی قربانی خود بازگشت، دوباره سر و کله او پیدا شد؛ پشت بدن شیر را گاز گرفت سپس غرش کنان دور او چرخید و با این کار، به اصطلاح به روش حمله و گریز دست زد تا توجه شیر را به خود جلب کند و در همان حال، فریادهای گوشخراشی از خود سر می‌داد. این صداهای غیر عادی، به گوش آشپز کمپ رسید و متوجه شد که واقعه ناگواری اتفاق افتاده است. با مشاهده "تونی" که در خون خود می‌غلتید، سراسیمه به سوی چادر آقای "آدامسون" دوید و موضوع را به او اطلاع داد.

این جانورشناس کهنسال، به خیال آن که بچه شیر هنگام بازی با "تونی" اندکی خشونت به خرج داد، به جای یک تفنگ پر، عصای خود را برداشت و از چادر بیرون دوید.

اما بیرون دروازه مشاهده کرد که "تونی" روی زمین افتاده و "فردی" نمی‌گذارد شیر عظیم‌الجثه گردن او را بگیرد. دیگر فرصتی وجود نداشت تا برگردد و تفنگ خود را بیاورد. بی‌درنگ به سوی شیر وحشی حمله‌ور شد و در حالی که دیوانه‌وار فریاد می‌کشید، عصایش را تهدید کنان در هوا به چرخش در آورد. این جانورشناس باتجربه، از سر شتاب فکر عاقبت کار را نکرده بود زیرا هر آن امکان داشت که این جانور درنده خو به سوی او حمله‌ور شود اما در حالی که همچنان عصای خود را تکان می‌داد، به سوی شیر پیش رفت. شیر وحشی لحظه‌ای درنگ کرد سپس در حالی که بدنش به خون "تونی" آغشته بود، کنار کشید و فرار را بر قرار ترجیح داد و در میان بوته‌ها ناپدید شد.

"تونی" را با هواپیما به بیمارستان شهر منتقل کردند و آنجا به مدت دو ساعت تحت عمل جراحی قرار گرفت. با آن که بعضی از جراحات عمیق بود، از مرگ حتمی نجات یافت. از آنجا که لطف پروردگار شامل حالش بود، دندانهای شیر درنده به طرز معجزه آسایی هیچ یک از اعصاب یا شریانهای او را قطع نکرده بود!

دو ماه پس از این حادثه، "تونی" دوباره از بیمارستان به کمپ بازگشت. بچه شیرها که بالای تخته سنگ بزرگی ایستاده بودند، با دیدن او به سویش هجوم بردند و "فردی" قهرمان، پیشاپیش دیگران خود را به آغوش او انداخت و مثل همیشه با خوشحالی سرش را به سر او مالید. او برای نجات "تونی" فداکاری بزرگی کرده بود که در قانون جنگل، پدیده‌ای شگفت‌انگیز به شمار می‌رفت.

گربه خانم "جنیفر"

مشهور است که گربه‌ها موجوداتی بی‌عاطفه هستند و هرگز از نظر وفاداری به پای سگها نمی‌رسند. این گفته در بسیاری موارد درست از آب درمی‌آید اما در مورد ماجرایی که در انگلستان اتفاق افتاد، باید خودتان قضاوت کنید. ببینیم ماجرا از چه قرار بود.

آقا و خانم "استون" زمانی با یکدیگر ازدواج کردند که هر دو به میانسالی رسیده بودند. آقای "استون" از همسر قبلی‌اش پسری داشت به نام "تونی" که جوان شروری بود و پس از ازدواج پدرش، سرکش شده بود و قبلاً چند بار به جرم آزار دیگران بازداشت شده و مدتی هم در دارالتأدیب به سر برده بود اما به جای اینکه از این حوادث درس عبرت بگیرد، به پدرش پشت کرد و به گروه اوباش و هیپی‌های لندن پیوست و دیری نپایید که به دام اعتیاد افتاد. او آرامش پدرش و "جنیفر" را که مایل بودند در کنار هم خوشبخت زندگی کنند، بر هم زده بود و هر از چند گاه، سر و کله‌اش با وضعی ژولیده پیدا می‌شد. نه به خاطر آن که با خانواده‌اش دیداری تازه کند، برای اینکه از آنها اخاذی کند. او با تهدید و ارعاب از پدرش پول می‌گرفت تا برای اعتیاد خود مصرف کند.

خانم "استونی" که زنی خوش قلب و مهربان بود، از سر دلسوزی به شوهرش پیشنهاد کرد که پسرش را به حال خود رها نکند و با یاری گرفتن از یک روانپزشک حاذق او را به زندگی سالم بازگرداند. هر چند پدرش در این زمینه تلاش کرد، "تونی" گوشش به این حرفها بدهکار نبود و ترجیح داد با دوست دخترش "آنجلا" در میان هیپی‌ها زندگی نکبت‌باری را سپری کند.

هنگام خروج از خانه، خطاب به نامادری‌اش گفت: من دیوانه نیستم. بهتر است شوهرت را روانه آسایشگاه روانی کنی تا یاد بگیرد با پسرش چگونه رفتار کند. تو لعنتی هم همراهش برو تا تنها نماند.

آقای "استون" از این سخنان سخت برآشفت و فریاد زد: تو دیگر پسر من نیستی. تو را از ثروت خود محروم کرده‌ام! پس از رفتن پسرش، حال روحی‌اش چنان وخیم شد که روی پله‌ها افتاد و از حال رفت. خانم "استون" فوراً آمبولانس خبر کرد و او را به بیمارستان رساند اما کار از کار گذشته بود و پزشکان اعلام کردند که بر اثر فشار خون بالا، دار فانی را وداع گفته است.

مرگ آقای "استون" خلاء بزرگی در زندگی همسرش "جنیفر" ایجاد کرد. تنها دلخوشی‌اش یک گربه ایرانی بود که تنهایی او را تا اندازه زیادی پر می‌کرد. این گربه، یادگار شوهرش بود که با او انس گرفته بود.

وکیل آقای "استون" وصیت‌نامه را زمانی برای خانم "استون" قرائت کرد که گربه‌اش را روی دامنش خوابانده بود.

آقای "استون" در وصیتنامه‌اش تمامی املاک و ثروت خود را به همسرش "جنیفر" بخشیده بود و همان گونه که قبلاً گفته بود، پسرش را از ارث محروم کرده بود. در ضمن سفارش کرده بود که تا پایان عمر از گربه عزیزش "پوسی" به خوبی نگهداری شود.

تازه مراسم به خاکسپاری آقای "استون" تمام شده بود که سر و کله "تونی" پیدا شد و ادعای ارث و میراث کرد. نامادری‌اش "جنیفر" به او گفت بهتر است با وکیل خانوادگی‌شان تماس بگیرد اما آن پسر هنگامی که دریافت پدرش او را از ارث محروم کرده است، سخت برآشفت چون خود را وارث بر حق می‌دانست و نامادری‌اش را تهدید کرد و گفت که نمی‌گذارد این مال، از گلوی او پایین برود.

یک بار به اتفاق دوست دخترش "آنجلا" که او هم یک هیپی بی‌خانمان بود، تصمیم گرفت گربه عزیز نامادری‌اش را به دَرَک واصل کند تا داغ او را به دلش بگذارد. اما گربه زیرک از چنگ آنها گریخت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. این پسر شرور که عقلش را بر اثر افراط در مصرف مواد مخدر از دست داده بود، تصمیم داشت لاشه گربه را جلو پنجره نامادری‌اش آویزان کند. خانم "استون" پس از مرگ شوهرش که او را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، دچار افسردگی شد و بیماری تنگی نفسش عود کرد و او را به بیمارستان منتقل کردند. در این مدت خدمتکار وفادارشان از گربه محبوب او مراقبت می‌کرد. او از اول هم به "تونی" نظر خوشی نداشت. پس از چند روز، خانم "استون" که حالش بهتر شده بود، به خانه بازگشت و به تجویز پزشک معالج، یک پرستار زن استخدام کرد که شب و روز کنارش باشد. دکتر سفارش کرده بود که در تمام مدت باید از ماسک اکسیژن استفاده کند.

"تونی" و "آنجلا" نقشه شومی طرح کردند و تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کنند و نامادری تونی را به قتل برسانند. تونی یک شب بارانی، از پنجره پشتی وارد خانه شد و بنا بر نقشه قبلی، دوست دخترش نیز خارج از خانه دست به نمایش ماهرانه‌ای زد: قدری گِل و لای به سر و صورت و بدنش مالید و به دروغ وانمود کرد که چند جوان ولگرد کیفش را ربوده و با موتورسیکلت اند. او فریادزنان درخواست کمک کرد.

خدمتکار به بیرون از خانه دوید. دلش به حال این دختر که عاجزانه درخواست کمک می‌کرد، سوخت. پرستار شب را به کمک طلبید و آن دو، در حالی که دخترک را به داخل خانه آورده بودند، یک نوشیدنی داغ برایش آماده کردند و کوشیدند بدنش را که از گل پوشیده شده بود، تمیز کنند. خدمتکار زمانی که در آشپزخانه بود، به پلیس زنگ زد و از آنها درخواست کمک کرد و خود دوباره نزد دخترک و پرستار بازگشت.

"تونی" خود را به اتاق خانم "استون" که تنها و بی‌حال زیر ماسک اکسیژن خفته بود، رساند و زیر لب گفت: "حالا می‌بینی چگونه داغ ثروت پدرم را به دلت خواهم گذاشت!"

سپس به سوی کپسول اکسیژن رفت تا شیر آن را ببندد. هیچ کس نبود تا به خانم "استون" کمک کند. اما همین که دستش را به طرف شیر کپسول برد، ناگهان فریاد گوشخراشی مثل کشیده شدن جسم تیزی روی شیشه، طنین افکند و همزمان با آن، گربه خانم "استون" با یک جهش خود را به دست او رساند و به شدت آن را چنگ زد.

"تونی" از درد فریاد کشید. این سر و صداها به گوش پرستار شب رسید و شتابان خود را به اتاق خانم "استون" رساند. "تونی" خواست فرار کند اما همان موقع، پلیس سر رسید و این پسر ناخلف و دوست دخترش را بازداشت و روانه زندان کرد.

اگر این گربه وفادار به موقع به کمک صاحبش نشتافته بود، خانم "استون" از دنیا رفته بود اما تقدیر داستان دیگری رقم زده بود که به نجات او منتهی شد.

وقتی ناتوانان را با دقت و وسواس می‌پزند و به دست مشتری می‌دهند، خدا باز او در کنار تنور ایستاده است

● کریستان بوبن

سهراب صفادار

سنگ‌های خندان

معمولاً یک سنگ سخت، اثر چندانی در شاد کردن مردم ندارد و هر قدر هم که قوه تخیل خود را به کار گیرید، شاید نتوانید آنطور که «هیروتوشی ایتو» به آنها شکل و جان داده است، آنها را زنده کنید. این هنرمند ژاپنی با مهارتی شگفت‌انگیز، شکل و شمایلی به سنگ‌ها می‌دهد که گویی مانند یک ورق کاغذ قابل انعطاف هستند. یا اینکه با اضافه کردن یک ردیف دندان به آنها، یک سنگ خندان می‌سازد که محبوب‌ترین طرح از مجموعه مجسمه‌هایش است. «هیروتوشی» سال ۱۹۸۲ از دانشکده هنرهای زیبای توکیو فارغ‌التحصیل شد و پیش از روی آوردن به مجسمه‌سازی، به کار با فلزات مشغول بود. اما پس از آغاز مجسمه کاری، به‌جای آنکه تنها به شکل‌دهی به اجسام فکر کند، سعی کرد در این کار مهارت و خلاقیتی متفاوت داشته باشد. گاهی به آنها شخصیت دهد یا از ترکیب اشکال استفاده کند. مجموعه کارهایی که از او می‌بینید، شامل سنگ‌هایی است که هنگام پیاده‌روی در کناره رودخانه محل زندگی‌اش جمع آوری کرده است سپس آنها را به شکل دلخواهش تراشیده و با دیگر مواد و وسایل ترکیب کرده است تا حس طنز و دوستانه‌ای به آنها بدهد. او در این مجموعه بیشتر سعی کرده است با حفظ شکل طبیعی سنگ و تنها اضافه کردن موارد دیگر به آن، ظاهرشان را تغییر دهد. مرسوم‌ترین کارش، اضافه کردن یک زیپ روی سطح سنگ است که می‌تواند محتویات متفاوتی را در دل سنگ نمایش دهد یا تراشیدن سنگ‌ها به شکل پارچه و لباس که آن را با مهارت و دقتی بی‌نظیر انجام می‌دهد و تا زمانی که آنها را لمس نکنیم، به سختی می‌توانیم باور کنیم که سنگ هستند.

از این پاک‌تر؟

شرکت خودروسازی «هوندا» توانسته است با خودرو و به‌خصوص تبلیغی که از آن می‌کند، سر و صدای زیادی راه بیندازد. این شرکت چنان به پاک بودن این خودرو و عدم تولید هیچ گونه آلودگی از آن اعتماد دارد که ادعا می‌کند تنها چیزی که از اگزوز آن خارج می‌شود بخار آب است که همه را به نوشیدن این بخار خارج شده از خودرو دعوت می‌کند. خودروی هوندا FCX، به‌جای بنزین یا گازوئیل، از هیدروژن مترا کم به‌عنوان سوخت استفاده می‌کند و اولین خودرو از این نوع است که توانسته به تولید انبوه برسد. شرکت هوندا نیز در تبلیغ بسیار جالب این محصول، بخار خارج شده از اگزوز آن را در بطری‌های آب می‌ریزد و بررسی‌های انجام شده نشان می‌دهد که این مایع چیزی جز آب آشامیدنی پاک و سالم نیست. البته مطمئناً تمایل داریم روش بسیار بهتری برای پر کردن بطری‌های آب ببینیم اما این هم روش واقعاً خارق‌العاده‌ای از شرکت هوندا برای نشان دادن میزان پاک بودن خودروی جدیدش است. روی این بطری‌ها فرمول مولکول‌های آب یا H_2O نوشته شده است اما با این تفاوت وابتکار جالب که به‌جای حرف H، لوگوی شرکت هوندا قرار داده شده است. هوندا اعلام کرده است که این بطری‌های آب را در تمام شعبه‌های آن خواهید یافت و در حال حاضر، این کار را از استرالیا و سالن‌های تئاتر آن آغاز کرده است.

قطار بین قاره‌ای

شاید این خبر بیشتر به یک شوخی شبیه باشد اما دولت چین در تصمیم خود برای پروژه جدید خطوط قطارهای پرسرعت، کاملاً جدی است. بر اساس گزارش‌ها، کشور چین قصد دارد یک خط راه آهن به طول بیش از ۱۳۰۰۰ کیلومتر احداث کند که چین، روسیه، کانادا و آمریکا را به یکدیگر متصل می‌کند. این نکته نیز قابل توجه است که ۲۰۰ کیلومتر از این مسیر، داخل یک تونل خواهد بود که از زیر بستر اقیانوس می‌گذرد! این خبر هفته گذشته در روزنامه‌های مهم چین منتشر شد. ظاهراً روسیه از همین حالا موافق و آماده اجرای این طرح است. اتمام این پروژه به این معنی است که می‌توانید از چین تا آمریکا را در دو روز طی کنید، بدون اینکه حتی قدمی در یک فرودگاه گذاشته باشید همچنین از تعویض هواپیما یا تاخیرها در آرامش خواهید بود اما هم اکنون مهندسان در سراسر جهان این پروژه را غیرعملی می‌دانند. درحالیکه تصمیم بر این است ساخت این خط از شمال شرق چین شروع شود و به شرق سیبری برود سپس از آنجا، از یک تونل زیرزمینی از زیر اقیانوس بگذرد و به آلاسکا برسد. شاید فاصله چندان زیادی به‌نظر نرسد اما باید بدانید این مسافت، از مجموع دو تا از طولانی‌ترین تونل‌های ژاپن نیز بیشتر است. هم اکنون یکی از بزرگترین مشکلات انجام این پروژه، کار هماهنگ بین گروه‌های اجرایی این چهار دولت است، باید شرکت‌های اجرایی مناسب نیز انتخاب شوند. کشور چین از هم اکنون کار خود را آغاز کرده است و به تولید ریل و احداث خطوط راه آهن در مسیر مشخص شده، مشغول شده است.







مردم عروسکی

یکی از ساکنان خوش‌ذوق روستای «ناگارو» در ژاپن که جمعیت آن رو به کاهش است، سعی می‌کند یاد و خاطره افراد فوت شده این دهکده را با ساختن عروسک‌هایی از آنها زنده نگه دارد تا جای خالی‌شان کمتر احساس شود. «آیانو تسوکیمی» این عروسک‌ها را در اندازه واقعی آن افراد می‌سازد. در جای جای این روستا، عروسک‌های همسایه‌های محبوبشان به چشم می‌خورد که در حالت‌های طبیعی و دوست‌داشتنی قرار دارند، گویی که واقعاً آنجا نشسته‌اند و به کارهای روزمره‌شان مشغول هستند حتی با لبخند به هم‌روستایی‌های خود پاسخ می‌دهند. این روستای کوچک در حال حاضر فقط ۳۵ نفر جمعیت دارد و از دست دادن تعداد زیادی از همسایه‌ها باعث شد آیانو این تصمیم را بگیرد. در حال حاضر او ۳۵۰ عروسک از ساکنان قبلی روستا را با دست دوخته است و در محل خانه‌های سابقشان قرار داده است. یکی مشغول ماهیگیری است، دیگری در ایوان خانه‌اش مشغول تماشای منظره روستاست حتی بعضی از آنها در حال درس خواندن در مدرسه هستند. همه این افراد را می‌توانید در تصاویر و ویدیوهای موجود از این روستا در اینترنت مشاهده کنید، با این تفاوت که هیچ کدام واقعی نیستند. آیانو روستایش را به مدت ۱۱ سال ترک کرده بود و هنگامی که برگشت، دید اکثر جمعیت روستا، یا فوت شده‌اند یا برای کسب موقعیت بهتر به مناطق دیگر نقل مکان کرده‌اند. اولین عروسکی که او ساخت، یک مترسک بود که در واقع برای یادآوری خاطره پدرش ساخته بود. سپس عروسک همسایه‌های دیگر را ساخت. او در ده سال اخیر به این کار مشغول بوده است که در عین جالب و شیرین بودن، غم پنهانی در خود دارد؛ خاطره‌ای دور از مکان و افرادی که شاید به زودی کاملاً از یادها بروند.

پیغامی از دوردست

خانمی به نام «استفانی ویلسون» که برای خرید به مغازه لباس فروشی در شهر منهتن مراجعه کرده بود، پس از بازگشت به منزل متوجه شد که چیزی بیشتر از اجناس خود در ساک خرید دارد. او زمانی که خواست پوتین‌هایی را که خریده بود از داخل ساک بیرون بیاورد، متوجه نامه دست‌نویسی شد که از میان لایه‌های ساک خرید بیرون افتاده بود. نامه در سال ۲۰۱۲ توسط «تاهنین امانوئل نیانگ» نوشته شده بود؛ یک زندانی در یک کارخانه چینی که به ساخت و تولید ساک دستی خرید مجبورش کرده بودند. نامه «نیانگ» یک درخواست کمک بود و در آن گفته بود که او و چند زندانی دیگر را به زور، به ساخت جعبه و ساک خرید واداشته‌اند و آنها بیش از ۱۳ ساعت در روز کار می‌کنند. همراه نامه عکسی از یک مرد در لباس نارنجی رنگ نیز وجود داشت که احتمالاً عکس نیانگ بوده. نامه با کلمات «کمک! کمک! کمک! کمک!» شروع شده بود و در ادامه، به شرایط سختی که آنها را در آن مجبور به کار کرده بودند و مانند برده از آنها کار می‌کشیدند، پرداخته شده بود. یک آدرس ایمیل نیز پشت نامه نوشته شده بود. این نامه حدود ۱۱۰۰۰ کیلومتر راطی کرده بود تا به دست استفانی برسد. استفانی با دیدن نامه به اداره پلیس مراجعه کرد و آنها توانستند با ردیابی DNA به دست آمده از نامه، نیانگ را پیدا کنند که آزاد شده بود. پس مصاحبه تلفنی دو ساعته‌ای با او ترتیب دادند و نیانگ که اهل کشور کامرون است، گفت که در شهر «شنزن» به تدریس درس انگلیسی مشغول بود که یک روز او را به جرم کلاهبرداری دستگیر کردند اما او بیگناه بود، بدین ترتیب او را به آن کارخانه فرستادند. او در آن مدت، ۵ نامه مانند نامه‌ای که استفانی دریافت کرده بود، فرستاد، به امید اینکه شاید کسی درخواست کمک او را ببیند. خوشبختانه ماجرای این معلم به خوشی به پایان رسید و فروشگاهی که استفانی از آن خرید کرده بود نیز در مورد منابع تولید ساک‌های خرید خود بیشتر تحقیق کرد تا مطمئن شود هیچ کدام از آنها نیروی کارشان را از زندانیان کارخانه‌ها تامین نمی‌کنند.



پانداهای کاغذی

«پائولو گرانجن» که در زمینه هنر و محیط زیست فعالیت دارد، برای افزایش آگاهی در مورد حفاظت از گونه‌های جانوری در خطر انقراض، دست به کار جالبی زد. او با استفاده از مواد بازیافت شده و کاغذهای بازیافتی، ۱۶۰۰ عدد عروسک خرس پاندا ساخت. این عروسک‌ها ماه آینده در ۱۰ مکان عمومی در سراسر هنگ کنگ قرار داده خواهند شد تا مردم در هنگام عبور از خیابان‌ها و رفت و آمد در شهر، آنها را ببینند. دلیل او برای انتخاب پانداها این است که این حیوان یکی از جانورانی است که بیشتر از بقیه حیوانات در مرز انقراض قرار دارد و همه این موضوع را می‌دانند. او قصد دارد با این کار توجه مرکز حفاظت جانوران در دولت‌های جهان را به خود جلب کند و آنها را به فعالیت بیشتر برای کمک به این حیوانات تشویق کند. البته او این همه عروسک را امسال نساخته است. او کار خود را از سال ۲۰۰۸ آغاز کرده و اکنون تعداد این عروسک‌ها به ۱۶۰۰ عدد رسیده است. از آن زمان تاکنون او سعی کرده در دیگر کشورهای جهان نیز کار خود را اجرا کند و تاکنون موفق شده است در کشورهای فرانسه، هلند، ایتالیا، سوئیس، آلمان و تایوان این پانداها را به مردم نشان دهد. اکنون نوبت هنگ کنگ است و برج ساعت، پارک ویکتوریا و پارک اوشن اولین مکان‌هایی هستند که پانداها اطرافشان چیده می‌شود.



مرتضی شمس

مدعیان فوتبال حرفه‌ای این بار سقف هزینه تعیین کردند!

ما جماعت ایرانی استاد نخوانده ملا شدنیم! یادتان هست که چندین سال پیش در شرایطی که از فرق سر تا نوک پای فوتبال مادوستی بود و در شرایطی که محض رضای خدا حتی یک تیم متعلق به بخش خصوصی نداشتیم، مسئولان وقت ورزش و فدراسیون فوتبال به این جمع بندی رسیدند که اعلام کنند فوتبال کشورمان حرفه‌ای شده است!!!

ما در آن روز که به دنبال یک تصمیم گیری ناپخته فوتبالمان را حرفه‌ای اعلام کردیم، هیچ کدام از ابزار لازم را در اختیار نداشتیم و اساساً برای حرفه‌ای شدن نه به زیرساخت‌ها توجه کردیم نه به اساسنامه باشگاهداری و نه به نداشته‌هایمان، صرفاً برای جا نماندن از قافله فوتبال آسیا به زبان و روی کاغذ اعلام کردیم حرفه‌ای شده‌ایم!

اگر امروز ساختار فوتبال ما غلط است، اگر امروز گرفتاریهای باشگاهداری ما مثل دمل چرکی هر روز از نقطه‌ای بیرون می‌زند و اگر ناچار شده‌ایم مدام مسکن تزریق کنیم صرفاً به دلیل این است که آن روز یک تصمیم اشتباه گرفتیم.

هنوز که هنوز است ما اصول ابتدایی باشگاهداری را اجرا نمی کنیم یا توان اجرایی کردن آن را نداریم.

ببینید در همین سالهای نه چندان دور گذشته برای آن که بتوانیم از AFC سهمیه بیشتری برای تیمهای خود بگیریم چقدر به بیراهه رفته‌ایم. ما حتی در زمانی که یکی از قدرتمندترین باشگاه‌هایمان یعنی استقلال هیأت مدیره نداشت، با ارسال لیستی کذایی AFC را فریب دادیم تا مبادا سهمیه تیمهای شرکت کننده ما در لیگ قهرمانان آسیا کم شود.

ما تمام استانداردهای پیش نیاز لیگ حرفه‌ای قهرمانان باشگاههای آسیا را با جعل اسناد و قلب واقعیت به صورت نمادین و صد البته غیر واقعی تهیه و ارسال کردیم.

از زمین تمرین بگیرید تا تراز مالی از تسویه حسابهای مالیات تا تهیه لیست درآمدزایی و مشارکت در بورس خلاصه آنچه که مورد نیاز بود همه را با کمک مسئول و مدیر و ریاست فدراسیون به صورت کاذب تهیه و ارسال کردیم.

در بحث پشتوانه سازی هم آنقدر سیر قهقرایی کرده‌ایم که به آکادمی تیمهای خود به عنوان محل درآمد نگریسته و اول هر فصل چوب حراج بر قاموس آن زده و به بالاترین رقم پیشنهادی روی خوش نشان می‌دهیم.

به دلیل بهره‌وری از مدیران تاریخ مصرف دار فقط نوک بینی‌مان را می‌بینیم و تمام سیاست گذاری‌هایمان بر اساس هدف بنیان ویران کن "باری به هر جهت" پایه گذاری می کنیم.

به دلیل نبود نظارت کافی هر مدیری که می‌رود تازه مشخص می‌شود چقدر سوء مدیریت داشته و چقدر بدهی تلنبار شده روی هم به جا گذاشته است.

دست آخر هم با این همه هزینه‌ای که روی دست دولت می گذاریم (به طور مثال فصل قبل حدود ۱۵۰۰ میلیارد تومان) خروجی فوتبالمان چیست؟!!

راهکارهایمان هم که ناگفته پیداست تصمیمات خلق الساعه و عمدتاً کتره‌ای، ۲ فصل قبل آقایان زحمت کشیدند چندین و چند جلسه دور هم جمع شدند در نهایت تصمیم گرفتند سقف قرارداد تعیین کنند، که کردند، نتیجه‌اش چه شد؟

اشاعه شدید و بدون ترمز فساد مالی که در نتیجه آن هم مدیران منتفع شدند هم بازیکنان و البته آن که سرش کلاه بیشتری رفت همانا دولت بود و در نهایت مردم!!!

ای کاش به جای کنکاش و جستجو در خصوص سوراخهای ته کیسه آقایان فکری برای سر کیسه می کردند حکایت موش عبید زاکانی را که می‌دانید؟!!

به اعتقاد من کمترین تا مادامی که بحث نظارتی را در خصوص تیمهای فوتبال جدی نگیریم، تا مادامی که مدیران منصوب ما ایمان داشته باشند که در بدترین شرایط سوء مدیریت هم باید فقط با چشمان اشکبار خداحافظی کنند و یا طلبکار باشند که نهایتاً چرا از ایشان قدردانی و تشکر نشده است آش همین آش است و کاسه همان کاسه. باید اهرمهای مدیریتی را افزایش داد، باید مدیران را ملزم به پاسخگویی کرد و باید عملکرد ایشان در چارچوب قانون مورد نقد و بررسی و تحقیق و تفحص قرار بگیرد و گرنه این همان خشتی است که سالها بر آب دریا زده‌ایم.

به قول مرحوم سهراب سپهری باید چشمها را شست!

هدر دادن مربیان جوان

بیایید کمی موشکافانه و دقیق اتفاقات مربیگری فوتبال را در پیرامون خویش با دقت و علاقه بیشتری بنگریم.

در فوتبال ما همه چیزمان متأثر از فرهنگ حاکم بر فوتبال کشورمان است و به اصطلاح تداعی گر حکایت در و تخته!



برای آن که بحث را بیشتر باز کنیم اجازه دهید فوتبال باشگاهی‌مان را زیر ذره‌بین برده و با دقت بیشتری اتفاقات مربیگری آن را بررسی کنیم. به طور مثال الان سالهاست که هر تیمی که در لیگ یک جام آزادگان فعالیت می کند برای صعود به لیگ برتر همیشه یک گزینه جدی دارد و آن کسی نیست جز حاج اکبر میثاقیان این مربی میانسال خراسانی.

البته در همین راستا مربیانی با جایگاهی کمی پایین‌تر از وی نیز هستند که خوش سابقه‌اند مربیانی نظیر نادر دست‌نشان، فرهاد کاظمی، فراز کمالوند و... هم ید طولایی در ارتقاء مرتبت تیمها لیگ یکی به لیگ برتر را دارند.

اما به هر طریق نام اکبر میثاقیان هم اینک در فوتبال ما تبدیل به یک برند معتبر شده است و عقد قرارداد با او یقیناً متضمن صعود هر تیمی با هر بازیکنانی و هر گونه امکاناتی به لیگ برتر است.

در لیگ برتر هم چنین گزینه مشابهی داریم.

امیر قلعه نوعی بی شک پرافتخارترین مربی لیگ برتر است همانند همتای مشهدی خود کارش با تضمین است و اگر عملکرد فصل گذشته او را با استقلال تهران نادیده بگیریم به خوبی مشخص است که تیمهایش همیشه حداقل سهمیه بگیر آسیا هستند و اگر خوب پول هم خرج کنند قهرمانی برایشان دور از دسترس نیست.

قلعه‌نوعی همانقدر که اکبر میثاقیان در لیگ یک استاد است، او هم در لیگ برتر چنین توانمندی بالقوه‌ای دارد.

در لیگ برتر هم نمونه‌های دیگری هستند که متخصص نتیجه گیری هستند، مخصوصاً وقتی تیمی برای بقا در لیگ یک دست و پا می‌زند، مربیانی مثل فیروز کریمی، مثل فرهاد کاظمی، مثل محمود یاوری (البته این آخری در لیگ فصل گذشته نتوانست فجر شهید سپاسی شیراز را حفظ کند آن هم شاید به این دلیل بود که همزمان باید با دو مشابه خود یعنی فیروز کریمی و فرهاد کاظمی مبارزه می کرد. شاید اگر بحث این دو مربی نبود هم اینک محمود خان یاوری یک برگ دیگر در پرونده طلایی خود افزوده بود!

اما تاکنون برایتان پیش آمده به چرایی این رفتار محترم و عملکرد قطعی این مربیان دقت کنید؟

به طور مثال چرا تیمهای فرهاد کاظمی یا فیروز کریمی هیچگاه سقوط نمی کنند، یا تیمهای امیر قلعه‌نوعی همیشه جزو ۴ تیم بالای جدول است؟

مسلماً هر عقل سلیمی به صورت ابتدایی‌ترین پاسخ حکایت توانمندی فنی آنها را پیش می کند و هیچکس هم نمی تواند منکر این توانمندی باشد، اما به راستی تمام داستان به همین توانمندی فنی ختم می‌شود؟!

یعنی صرفاً کار فنی است و هیچ عوامل بیرونی و میدانی در ظهور و بروز این نتایج نقشی ندارند؟

این سئوالات و سئوالاتی از این دست قطعاً نمی تواند پاسخ مثبتی داشته باشد. به طور مثال اگر امیر قلعه‌نوعی در فصل گذشته به جای استقلال سرمربی تیم داماش بود باز هم تیمش جزو چهار تیم بالای جدول بود؟

چرا همین مربی همیشه موفق لیگ برتر خودمان

بقیه در صفحه ۶۲

کریم ملکی



کار چاق کن لو رفت

چندی پیش مرد برج سازی با مراجعه به دادسرای شهر بهارستان، از کارمند قلابی شهرداری شکایت کرد و گفت: من در کار ساخت و ساز هستم و برای احداث ساختمان بزرگی در بهارستان به دنبال جواز ساخت بودم که به صورت اتفاقی با مردی به نام "سعید" آشنا شدم، وی ادعا می کرد کارمند شهرداری است و می تواند خیلی راحت برایم مجوز ساخت بگیرد. وی در ادامه گفت: "سعید" برای تهیه این مجوز از من ۳۰ میلیون تومان پول گرفت و قرار شد در کمتر از یک هفته کارم را انجام دهد، ولی پس از گذشت ۱۰ روز متوجه شدم خبری از وی نیست و به تلفن هایم جواب نمی دهد پس به شهرداری مراجعه کردم، ولی در آنجا فهمیدم وی کارمند آنجا نیست و مرد شیادی است که با فریب من و چند تن دیگر دست به کلاهبرداری زده است. با ادعاهای این مرد برج ساز، تیمی از پلیس آگاهی برای دستگیری کلاهبردار تجسس هایشان را آغاز کردند. کارآگاهان در نخستین مرحله از تحقیقات با استفاده از چهره نگاری موفق شدند تصویری فرضی از کارمند قلابی به دست آورند و با مقایسه آن با آلبوم مجرمان قدیمی دریافتند این مرد چندین سابقه دیگر در سالهای گذشته نیز دارد بدین ترتیب مأموران با این سرنخ موفق شدند وی را در منطقه شهران تهران دستگیر کنند. مرد تبهکار در بازجویی ها به کلاهبرداری خود تحت پوشش کارمند شهرداری برای گرفتن مجوز ساخت و ساز اعتراف کرد و رسیدگی به این پرونده همچنان در دستور کار کارآگاهان قرار دارد.

این بار پلیس گل کاشت

چندی پیش مأموران عملیاتی پایگاه دوم پلیس مواد مخدر از طریق گزارش های مردمی باخبر شدند که گروهی به سرکردگی "منصور" و "سهراب" به همراه سایر همدستانشان در محدوده شهرک راه آهن اقدام به تهیه و توزیع هروئین می کنند.

تا اینکه پس از یکسری اقدامات پلیسی طی سه ماه و با اجرای تعقیب و مراقبت در ساعات و روزهای مختلف با توجه به حساسیت موضوع دستور ورود به مخفیگاه و بازداشت متهمان از سوی مرجع قضایی صادر شد. بدین ترتیب اکیپی از مأموران مبارزه با مواد مخدر با هماهنگی مراجع قضایی به محل اعزام و در اقدامی ضربتی با استفاده از شیوه و شگردهای پلیسی وارد مخفیگاه افیونی ها شدند که در این لحظه طرف مقابل با استفاده از اسلحه، شمشیر و قمه با مأموران درگیر شدند، اما مأموران با تیراندازی متقابل، دو فرد مسلح به نام های منصور و سهراب را مورد اصابت گلوله از ناحیه پا قرار دادند. پس از زمینگیر کردن این افراد و دستگیری سایر همدستان در بازرسی از مخفیگاه مقدار ۱۴۶ کیلو و ۵۴۰ گرم هروئین و یک تن مواد اولیه تولید هروئین، یک قبضه سلاح کمری و تعداد ۱۹ فشنگ مربوطه، یک سلاح برنو به همراه ۶۳ فشنگ مربوطه و تعدادی حقه وافور، ۵ قمه و شمشیر و یک ترازوی دیجیتال و چهار دستگاه خودرو پژو ۴۰۵ سواری، بنز کوپه و پرادو، ضبط و کشف شد.



مادری عاشق فرزندش را از پنجره پرت کرد

مادر روسی که به همراه دو فرزندش طعمه شعله های آتش شده بود، تنها راه نجات خود را پرت کردن از طبقه چهارم خانه شان دیدند.

خانم "میلا آکساکوا" ۳۶ ساله هنگامی که خانه اش آتش گرفت، دو فرزند ۴ و ۱۳ ساله اش را برای نجات از شعله های آتش از طبقه چهارم خانه بیرون پرت کرد و دقایقی بعد خودش توسط آتش نشانان نجات یافت. مادر شجاع روسی در این باره گفت: یک لحظه احساس کردم تنها راه نجات فرزندانم انداختن آنها به پایین بود چرا که پنجاه درصد امید زنده بودنشان را داشتم در این میان همسایگان به من اطمینان داده بودند با گستردن پتویی بچه ها را نجات خواهند داد و این اتفاق هم افتاد. البته شعله های آتش همه جا را گرفته بود و من چاره ای جز این کار نداشتم. جز این باید منتظر می ماندم تا شعله های آتش فرزندانم را بسوزانند که در آن لحظه هیچ وقت خود را نمی بخشیدم پس باید سریع تصمیم می گرفتم که در نهایت آنها را از طبقه چهارم به پایین پرت کردم تا در میان پتوی پهن شده همسایه ها بیفتند و نجات پیدا کنند البته خیلی خوش شانس بودیم چون پس از پرت کردن بچه ها در میان آتش و دود در انتظار آتش نشانان نشستم در حالی که خود را آماده کرده بودم که بسوزم ولی خوشبختانه آتش نشانان زود رسیدند و مرا نجات دادند هر چند انتظار نداشتم دیگر فرزندانم را ببینم. به گزارش آتش نشانان؛ ۱۴۰ نفر ساکنان این ساختمان تخلیه شده بودند و این مادر و دو فرزند دیر متوجه شده بودند و در میان شعله ها گیر افتاده بودند.



مثل فیلم های سینمایی عروس به قتل رسید

دختری در شب عروسی اش با شلیک گلوله پسرعموی کینه توزش به طرز فجیعی کشته شد.



این عروس خانم که با نام دکتر "جایشیری نامرئوی" ۲۹ ساله و متخصص اطفال بود، شب عروسی اش مقابل دیدگان ده ها میهمان در حالی که کنار تازه داماد ایستاده بود، دقیقا مثل صحنه فیلم های هندی مورد هدف چند گلوله پسرعموی عاشق پیشه اش قرار گرفت و در دم جان سپرد. به گفته شاهدان، پسرعموی این عروس هندی به نام "آنوراگ" به عنوان عکاس وارد محل برگزاری مراسم عقد کنان شده بود که پس از رسیدن به سکوی عروس و داماد، دختر مورد علاقه اش را از پا درآورد و در ادامه او قصد کشتن خود را داشت که با دخالت میهمانان خلع سلاح شد و در ادامه میهمانان خشمگین به شدت ضارب را مورد ضرب و شتم قرار دادند به طوری که هنگام تحویل به مأموران سر تا پای وی خونی بود. این مرد قاتل پس از دستگیری مدعی شد دختر عمویش به او خیانت کرده و تن به ازدواج با دیگری داده است.



تحقیقات بیشتر درباره جزئیات این ادعا هنوز فاش نشده است.

آغاز حکومت‌های ایرانی، محاکمه‌ی افشین

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: افشین توانست مازیار را علیه طاهر به شورش وادارد. نهضت مازیار بیشتر به هرج و مرج شبیه بود و کارگزارانش به بهانه‌ی مبارزه علیه اعراب، به کینه کشی‌های شخصی پرداختند طوری که مردم از خلیفه داد خواستند. معتصم، به طاهر فرمود به جنگ مازیار برود. کوهیار که برادر مازیار بود، خیانت پیشه کرد و مازیار دستگیر شد. طاهر به مازیار شراب داد و زیر زبان او را کشید و دانست قرار است افشین خلیفه را ترور کند. قبل از این که ماجرای ترور را بگوییم، حکایتی از افشین گفتم که می‌خواست بودلف را گردن بزند اما احمدبن ابی‌دواد به دروغ به افشین گفت خلیفه گفته است حق نداری به بودلف گزندی بزنی...

سقوط افشین

احمد ابی‌دواد شتابان به سرای خلیفه رفت. چون معتصم او را با حالی آشفته دید، گفت: "ای قاضی القضات چرا چنین پریشانی؟" احمد گفت: "به سرای افشین رفتم و دیدم می‌خواهد گردن بودلف را بزند. شفاعت کردم. نپذیرفت. سرش را بوسیدم و تمنا کردم او را ببخشد. قبول نکرد. به او گفتم..." سخن احمد ناتمام ماند زیرا افشین آمد و به خلیفه گفت: "مگر دیشب بودلف را به من ندادی و نگفتی هر کار که دوست دارم با او بکنم؟" خلیفه گفت: "آری." افشین به احمد اشاره کرد و به خلیفه گفت: "پس این مرد چرا به تو دروغ می‌بندد و می گوید خلیفه فرموده بودلف را رها کن برود؟" خلیفه گفت: "آیا تا کنون شنیده‌ای که احمد به ما دروغ ببندد؟ سخنِ قاضی القضات، سخن من است و هنگامی که آمد و به تو گفت خلیفه فرموده بودلف را رها کن، باید رهایش می کردی. اما نیکوتر آن بود که خودت او را می نواختی و رهایش می کردی تا نشان دهی مردی نژاده(اصیل) و جوانمردی. اینک برو و به بودلف خلعت بپوشان و او را با احترام رها کن."

این موضوع احترام و ارزش افشین را در چشم معتصم پایین آورد و دل خلیفه را به او سیاه کرد. ماجراهای دیگری نیز پیش آمد که خلیفه را به افشین بدگمان کرد. یکی از آنها ماجرای "منکجور" بود. این منکجور، از مردم "فرغانه" و برادر زنِ افشین بود. هنگامی که افشین شورش بابک را سرکوب کرد، منکجور را به حکومت آذربایجان برگماشت. منکجور در یکی از قریه‌های آذربایجان گنجی یافت که از بابک بود. این مرد ماجرای گنج را از خلیفه پنهان کرد و همه را برای خود برداشت. رئیس پیک‌های آذربایجان به این موضوع پی برد و پیکی سوی معتصم فرستاد و داستان گنج را افشا کرد. خلیفه از منکجور پاسخ خواست. منکجور حاشا کرد و بین او و رئیس پیک‌ها بحث شد و منکجور تصمیم گرفت رئیس پیک‌های آذربایجان را گردن بزند. او از بزرگان شهر اردبیل بود و همین که مردم از تصمیم منکجور باخبر شدند، سلاح برداشتند و کاخ منکجور را در بر گرفتند و خواستار آزادی رئیس پیک‌ها شدند. منکجور شمشیر کشید و به افرادش فرمود با مردم اردبیل بجنگند. این خبر به خلیفه رسید و به افشین فرمان داد منکجور را عزل کند و دیگری را به جایش بنشاند.

افشین یکی از نزدیکانش را که "ابی ساج دیوداد" نام داشت، با سپاهی گران به اردبیل فرستاد. به گفته‌ی "تاریخ یعقوبی" "افشین این سپاه را در ظاهر برای جنگ با منکجور فرستاده بود اما در نهان آنها را به یاری و هواداری منکجور فرمان داده بود. جاسوسان این سخن را به معتصم رساندند و او "بغا" را که سرداری ترک بود، به حَربِ منکجور فرستاد. چون منکجور از آمدن بغا آگاه شد، آشکارا اعلام کرد که از فرمان خلیفه سر تافته و می‌خواهد حکومت آذربایجان را مستقل کند. یعقوبی می گوید: "آنگاه سالوسان و راهزنان را با خویشتن همدست کرد و از اردبیل بیرون آمد. بغا او را شکست و منکجور به یکی از قلعه‌های بابک رفت و آنجا را عمارت(بازسازی) کرد و پناه گزید و چندی مقابل بغا ایستاد. سرانجام یارانش او را به بند کشیدند و به سردار خلیفه تسلیم کردند." بغا خان، منکجور را به سامرا برد و او را به سیاهچال انداخت.

منکجور در زندان اعتراف کرد که افشین از کارهایش خبر داشته و چون از افشین فرمان می گرفته، بی گناه است زیرا با فرمان او به حکومت آذربایجان رسیده بوده و ناچار باید از او فرمان می‌برده. این خبر را به معتصم دادند. معتصم فرمود افشین آمد تا توضیح بدهد. افشین گفت: "منکجور اسیر شده و می‌داند به جرم شورش، گردنش را خواهیم زد. او مانند غریقی است که به هر پاره چوبی دست می‌یازد و چاره را در این دیده مرا بدنام کند و گناهانش را گردن من بیندازد. برای رد ادعای او همین کافی است که من لشکر گرانی به جنگ او فرستادم."

آخرین روزهای شاهزاده

خلیفه از این پاسخ قانع نشد اما به همین پرسش و پاسخ بسنده کرد و چیزی به افشین نگفت. افشین که مردی زیرک بود، دانست کارش تمام است و به‌زودی کیفر خواهد شد بنابراین خواست از مهلکه بگریزد. گریختن او کار دشواری بود زیرا اگر بر اسب می‌نشست یا بر زورق سوار می‌شد تا از شهر برود، جاسوسان خلیفه که به او چشم داشتند، مانع خروجش می‌شدند. ناچار افشین به یکی از غلامانش گفت چند مَشک به کنار رود ببرد و باد کند و به هم ببندد تا افشین شبانه بیاید و بگریزد. اما این کار لو رفت و غلام کشته شد. افشین چاره‌ی دیگری اندیشید: خلیفه و دو پسرش و چند تن از بزرگان را به کاخش دعوت کرد و برای خلیفه پیام فرستاد می‌خواهد از گنج عظیمی که به‌تازگی کشف کرده، پرده‌برداری کند و آن را به خلیفه تقدیم کند. در وصف آن گنج خیالی، چنان اغراق کرد که خلیفه باورش شد. نقشه‌ی افشین این بود که به مهمانانش غذای زهری بخوراند و خلیفه و اطرافیانش را بکشد سپس بگریزد. و این نقشه‌ای بود که از قبل بارها به آن فکر کرده بود و مازیار نیز از آن خبر داشت.

این ماجراها هنگامی روی داد که طاهر کار مازیار را تمام کرده بود و یادتان هست که گفتم هنگامی که داشت او را به سامرا می‌برد، باده‌ی بسیاری به او خوراند و اقرار گرفت که او با افشین همدست بوده و هر دو می‌خواسته‌اند دولت عرب را براندازند و دولتی ایرانی بر کار بیاورند. مازیار هنگام مستی بهِ طاهر گفته بود من زنده می‌مانم و این تویی که بعداً باید جواب پس بدهی زیرا افشین می‌خواهد خلیفه را مسموم کند. طاهر این خبر را به پیکی بادپا داد و برای خلیفه فرستاد.

کمی پیش از این که پیکِ طاهر به سامرا برسد، افشین اموال گرانبهایش را با کاروان‌های عادی از شهر خارج کرد و به سوی اشروسنه فرستاد. فردای همان روز یکی از بستگان افشین و یکی از نگهبانان خاص که بیژن نام داشت، در بارگاه معتصم نوبت نگهبانی داشتند، بیژن به او گفت: "کاری که افشین می‌خواهد بکند، شدنی نیست." آن مرد که از نزدیکان افشین بود، این سخنِ بیژن را به افشین رساند. افشین به بیژن بدگمان شد و گفت: "کسی که بترسد، خائن خواهد شد. بیم دارم برود و از نقشه‌ای که کشیده‌ام، خلیفه را آگاه کند. بروید و با نیرنگی بیاوریدش." آدم‌های بیژن این خبر را به او رساندند. بیژن هراسان شد و به بارگاه خلیفه رفت و گفت: "افشین می‌خواهد تو و پسرانت "هارون" و "جعفر" و "اشناس" و "ایتاخ" را مسموم کند. امشب به خانه‌اش نرو!"

معتصم که داشت آماده می‌شد به خانه‌ی افشین برود، به او پیام داد که "امشب پسرانم نمی‌توانند بیایند اما خودم خواهم آمد." قصدِ معتصم این بود که نخست مطمئن شود، آنگاه تصمیم بگیرد که چه کند. کمی بعد پیکِ طاهر خراسانی از راه رسید و معتصم دانست مازیار دستگیر شده و اقرار کرده که افشین با

او همدست بوده. برخی از مورخان از جمله "طبری" نوشته‌اند که طاهر در نامه‌ی خود به این نیز اشاره کرده بود که مازیار اقرار کرده که افشین می‌خواهد معتصم و پسرانش را مسموم کند. معتصم با خواندن نامه‌ی طاهر مطمئن شد که افشین خائن است. البته افشین به دلیل خدمت‌های مهمی که برای خلیفه کرده بود، جایگاه والایی داشت و به این آسانی‌ها نمی‌شد او را از چشم خلیفه انداخت اما بسیاری از بزرگان که مخالف او بودند، تا آن روز سخنان زیادی علیه او به خلیفه گفته بودند و رفته رفته خلیفه را نسبت به افشین بدگمان کرده بودند.

حالا دیگر معتصم اطمینان داشت که افشین ظاهری دارد که هوادار خلیفه است و باطنی دارد که دشمن دستگاه خلافت و اعراب است. و این را نیز دانست که امشب قرار است علیه جان خلیفه و پسران و اطرافیانش توطئه کند. افشین رئیس حراستِ آن روزها بود. یعنی مقامی بالاتر از فرمانده کل نیروهای مسلح. این شاهزاده‌ی اشروسنه‌ای تشکیلات نظامی قدرتمندی داشت که افرادش فقط از خودش دستور می‌گرفتند بنابراین دستگیری او کاری دشوار و پر تلفات بود. خلیفه تصمیم گرفت از شیوه‌ی شبیخون بهره بگیرد و افشین را غافلگیر کند بنابراین با پنجاه تن از جنگجویان زبده‌اش به کاخ افشین رفت اما داخل نشد و به بهانه‌ی این که دارد با سرکردگانِ نظامیِ کاخ افشین حرف می‌زند، همان بیرون ماند و افرادِ خود را یک یک به درون قصر فرستاد. افشین سرای خود را آراسته بود و در سرسرای مجلل کاخش سینی‌های زرین و سیمین چیده بود که پر از انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها و حلواهای معطر بود. همه جا شمع‌های رنگین و معطر افروخته بود و دیوارها و میزها و طاقچه‌ها و فرشی را که از سرسرا به تالار پذیرایی ختم می‌شد، گلباران کرده بود. در هر چند قدم، چهار کنیزِ خندان و گوهرنگار ایستاده و کمر به خدمت بسته بودند. در تالار پذیرایی، تختی از آبنوس و عاج که پر از گوهر بود، برای خلیفه مهیا کرده بود. پشت پرده‌هایی که ظاهراً برای تزئین به دیوارها زده بودند، صد مردِ هندوی تیغ‌زن پنهان شده و گوش به فرمان افشین بودند تا اگر خلیفه و همراهانش بدگمان شدند و چاشت نخوردند، بیرون بجهند و تیغ هندی بر گردن مهمانان بکشند. همه چیز برای تروری خوش‌فرجام آماده اما افشین نمی‌دانست که خلیفه از نقشه‌ی او خبر دارد.

پس از این که خلیفه چند تن از جنگجویانش را به سرای افشین فرستاد و سخن خود را با فرماندهان حراست دراز کرد، کسی را فرستاد و گفت افشین را فرابخواند تا از او چیزی بپرسد. هنگامی که افشین آمد و خواست دست خلیفه را ببوسد و به او خوشامد بگوید، خلیفه چنگ در ریش او انداخت و بانگ زد: "النهب! النهب" نهب بر وزن نهر یعنی چهار نعل بتازید و غارت کنید! جنگجویان خلیفه ناگهان از جای جهیدند و بر سر افشین ریختند و او را به بند کشیدند. سپس فرماندهان را نیز دستگیر کردند و همه را به زندان فرستادند. به فرمان خلیفه، همه را از کاخ افشین بیرون رانده و کاخ را مُهر و موم کردند.

محاکمه‌ی افشین

دستگیری افشین برای همه عجیب‌ترین حادثه‌ی آن روز بود. کسی باور نمی‌کرد که مردی که به سود خلافت، به پدر و برادر خود خیانت کرد، به فرمان خلیفه بازداشت شده. آیا این همان افشینی است که به نزدیک‌ترین دوستان خود خیانت می‌کرد تا اعراب به قدرت برسند؟ آیا این همان مردی است که از دین خود دست کشید و مسلمان شد و مانند اعراب زندگی کرد و برای آسایش خلفا به ایرانیان تاخت و آنان را آزرد؟ چگونه ممکن است چنین کسی به خشم خلیفه دچار شود؟ اما خبر حقیقت داشت و افشین را از سیاهچال به دادگاه آوردند تا محاکمه کنند: سیاست به کسی رحم نمی‌کند. این جمله‌ی معروف از "لنین" است که: "انقلاب، فرزندان خود را می‌خورد". او این جمله را هنگامی گفت که ناچار شد برخی از کسانی را که به انقلاب بلشویکی خدمت‌های بسیار مهمی کرده بودند، به زندان بیندازد و برخی را تیرباران کند. درست مانند افشین که تمام حیثیت ایرانی و مذهبی خود را زیر پا گذاشت و به خلیفه خدمت کرد و سرانجام به زندان خلیفه افتاد.



احمد بن ابی دواد، که قاضی القضات بود و از افشین کدورت داشت، قاضیِ دادگاه افشین شد. "محمد بن عبدالملک زَیّات" "دادستان بود و تعدادی از کسانی که به آیین "شَمن" بودند، به عنوان شاهد به دادگاه احضار شدند. مهم‌ترین اتهام افشین، این نبود که می‌خواسته به جان خلیفه سوءقصد کند. یا حتی این نبود که با مازیار و بابک و منکجو همدست بوده و قصد براندازی دولت عباسیان را داشته. اتهام اصلی افشین این بود که به اسلام تظاهر می‌کند و بر کیش نیاکان خویش است که پیرو آیین شمن بودند. دادستان برای اثبات این ادعا چند نفر از پیروان شمن را به دادگاه فراخواند تا شهادت بدهند که افشین را در حال عبادت بت‌های شمن دیده‌اند. از این موضوع که همه‌ی مورخان قدیم و جدید به آن اشاره کرده‌اند، نتیجه می‌گیریم که تا روزگار معتصم و حتی پس از او، پیروان ادیان دیگر آزادانه کنار مسلمانان زندگی می‌کردند و اگر جزیه‌ی خود را می‌پرداختند، در امان بودند و می‌توانستند به عبادتگاه‌های خود بروند و آزادانه عبادت کنند. این را نیز بگوییم که کسانی مانند افشین نسبت به ادیانی غیر از اسلام، از مسلمانان قدیمی متعصب‌تر بودند و غیر مسلمانان را می‌آزردند. همین افشین بارها پیروان شمن را زندانی کرده و اموال آنها را به تاراج برده بود... باری! شمن پرستان و موبدان و مازیار و مرزبان پسر ترکش که از امیران "سُغد" بود، برای شهادت به دادگاه آورده شدند. این محاکمه به طور کامل در تاریخ طبری نوشته شده که مختصری از آن را برای شما "واژه‌چین" کرده‌ام:

دادستان، دو مرد از اهالی سُغد را پیش خواند. آنان جامه‌های ژنده بر تن داشتند. دادستان فرمود جامه از تن بردارند. چون برداشتند، گوشت بر استخوانشان نمانده بود. ابن زیات از افشین پرسید: "این دو مرد را می‌شناسی؟" افشین گفت: "آری! این دو تن در اشروسنه مسجدی ساختند و یکی مؤذن مسجد بود و دیگری امام مسجد. من فرمودم هر یک را هزار تازیانه زدند زیرا مَیان من و پادشاهان سُغد پیمانی رفته بود که هر قومی را به کیش خودشان رها کنم. اما این دو مرد پیمان من و سغدیان را شکستند و بر بتکده‌ای تاختند و بتان را بیرون ریختند و بتخانه را مسجد کردند. من آنها را چون از حد خویش تجاوز کرده و پیمان را شکسته بودند، هزار تازیانه زدم."

زیّات دادستان گفت: "در خانه‌ات کتابی یافتیم که به دیبا و زر و گوهر آراسته شده و در آن سخنان کفرآمیز هست. آن کتاب چیست و چرا آن را داری؟" افشین گفت: "آن کتابی است که از پدرم به من ارث رسیده. در آن، هم سخنان عبرت‌آموز حکیمان عجم (غیر عرب) هست، هم گفته‌های کفرآمیز گذشتگان. من از سخنان حکمت‌آمیز آن بهره می‌گیرم و گفته‌های کفرآمیزش را ترک می‌کنم. این کتاب که از پدرم ارث رسیده، همین گونه که هست، به زیورها آراسته بود و نیازی نداشتم که آن پیرایه‌ها را از آن برگیرم و آن را همچنان که بود، نگه‌داشتم. در سرای تو نیز کتاب "کلیله و دمنه" و "مزدک" هست و نمی‌پندارم داشتن این کتاب‌ها، ما را از شمارِ مسلمانان بیرون تواند کرد."

دادستان پس از شنیدن این سخنان، موبدی را که برای شهادت آمده بود، فراخواند و گفت: "از او هر چه دیده‌ای، بگو!" موبد گفت: "این افشین، گوشتِ جانوری را که خپه (خفه) کرده باشند، می‌خورد. او روزی به من گفت از عربان بیزارم و ناچارم مانند آنان نعلین بپوشم و روغن دنبه بخورم و بر شتر سوار شوم. این افشین تا کنون ختنه نشده و موی خود را به آهک نسترده (آن روزها تا همین چند دهه پیش، موهای زائد بدن را با ترکیبی از آهک و زرنیخ پاکیزه می‌کردند. مرد موبد ادعا کرده بود که افشین موهای زائدش را هرگز کوتاه نمی‌کند.)

پاسخ افشین را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

خطر خوشبختی در این است که آدمی در هنگام خوشبختی هر سرنوشتی را می‌پذیرد و هر کسی را نیز

● فردریش نیچه

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



از کنار رینگ تا داخل گود

آن روز از همان اول صبح که استوار کریمی وارد کلانتری شد، پیدا بود که حال و حوصله ندارد. حاضر به حرف زدن هم نبود. تا بالاخره محسن مثل همیشه با شوخی‌هایش او را به حرف زدن وادار کرد. ظاهراً قضیه از این قرار بود که "سپهر"، پسر ۱۷ ساله استوار کریمی که از کودکی عاشق ورزش و مخصوصاً بوکس بود، با تلاشهای استوار که پسرش را در باشگاه پاس ثبت نام کرده بود، به موفقیتهای خوبی رسیده بود، مثلاً توانسته بود در مسابقات قهرمانی جوانان تهران، به فینال وزن ۶۷ کیلو برسد. ظاهراً قرار بود مسابقه ساعت ۱۰ صبح برگزار شود اما استوار از همان صبح زود که مشغول خوردن صبحانه بودیم، نگران پسرش بود. محسن هم که دنبال بهانه بود، سر به سرش گذاشت و گفت:

-ببینم استوار، تو مطمئنی قراره سپهر مسابقه بده؟ شاید هم می خوای مارو سورپرایز کنی و خودت قراره بری مسابقه بدی؟ [بچه‌ها لبخندی زدند و محسن ادامه داد]: "خداو کیلی فکرشو بکنین! کریمی با این شکم گنده بره داخل رینگ و یه بوکسور جوون و سرحال هم چپ و راستش کنه. استوار هم مدام دور رینگ فرار کنه و حریفش هم دنبالش بدوه."

بچه‌های کلانتری از خنده منفجر شدند. استوار اما بر خلاف همیشه که جنبه شوخی‌های محسن را داشت، آن روز حتی لبخند هم نمی‌زد، طوری که سرگرد صادقی کنار محسن ایستاد و به آرامی گفت:

-سر به سرش نگذار محسن. شاید دوست نداره در مورد پسرش باهاش شوخی کنی.

محسن با تعجب رو به کریمی کرد و پرسید:

- آره استوار؟ یعنی تو ناراحت میشی من با پسرت شوخی کنم؟ یادت رفته اولین مربی سپهر من بودم و اولین مشتهاش رو به صورت من می‌زد و...

استوار که کاملاً پیدا بود بی حوصله است، حرف محسن را قطع کرد و غرولند کنان گفت:

-داری واسه خودت داستان سرهم می کنی محسن؟ من حتی موقعی که توی سرازیری قبر هم باشم منتظرم که تو با شوخیهات عزادارای مجلس رو به جای گریه به خنده بندازی. من از چیز دیگه‌ای نگرانم.

محسن با لحنی جدی پاسخ داد:

-در مورد اون مسئله مطمئن باش. تو بمیر، من بهت قول میدم سر مزارت جشن بگیرم. ولی نگفتی واسه چی نگرانی؟ مشکلی برای سپهر پیش اومده؟

استوار به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت:

- آره. یعنی مشکل که نه اما از شما چه پنهان، من تو این یکی دو روز متوجه شدم سپهر خیلی استرس داره و چون می‌دونم خیلی از حریفش قوی تره، تعجب کردم و اونقدر سوال پیچش کردم تا بالاخره فهمیدم ماجرا از این قراره که سپهر برای رسیدن به فینال باید با دو تا حریف مبارزه کنه. تو نیمه نهایی با یکی از این بچه پررو‌ها به اسم یدالله که شاید بوکسور خوبی هم باشه اما بیشتر از ضربه‌های مشتش، از زور پسرخاله‌اش استفاده می کنه، به این شکل که پسرخاله یدالله که ظاهراً اون هم بوکسور بوده اما ورزش رو کنار گذاشته، رفته دنبال خلاف و دعوا کردن و باجگیری و از این طور خلافها و خلاصه تو هر سه مسابقه قبلی یدالله، پسرخاله‌اش یعنی ایرج قبل از مسابقه میره سراغ حریف یدالله و جوری طرف رو تهدید می کنه که اگر یدالله رو ببری، بعد از مسابقه با من طرفی.

اینطوری بود که یدالله با زور تیزی پسرخاله‌اش رسیده به نیمه نهایی و حالا هم حریف پسر من شده، ایرج اومده سراغ سپهر و همین بازی رو شروع کرده. بدبختی اینه که یدالله و پسرخاله‌اش از شغل من باخبرن واسه همین وقتی من ماجرا رو شنیدم و خواستم حق این پسره رو بگذارم کف دستش، یدالله که نمی‌دونم از کجا فهمیده من مامور کلانتری هستم، به پسرم پیغام داده که اگه من برم دنبال پسرخاله‌اش به همه میگه بابای سپهر جون آژان بوده اومده منو تهدید بکنه که نباید سپهر رو ببری. می فهمی یعنی چی محسن؟ یعنی اگه من برم و ایرج رو بنشونم سرجاش و اگه سپهر مسابقه رو ببره، ارزش برنده شدن پسرم ضایع میشه و همه جا میگن بابای سپهر پلیس بوده یدالله رو تهدید کرده و... اگر هم نَرَم و کنار وایسم، خودم متوجه شدم که سپهر از تهدیدهای پسرخاله حریفش ترسیده و نگرانم که مسابقه رو ببازه. واسه همین حیرونم که چیکار کنم.

همه سکوت کردند و گروهبان پورهمت گفت: "مگه مملکت قانون نداره؟ خب سپهر بره فدراسیون بوکس و ماجرا رو بگه و...."

سرگرد صادقی گفت: "اینطوری باز هم ماجرا تابلو میشه." استوار حرفش را تایید کرد و... تا بالاخره محسن از جا برخاست و گفت:

- غصه چی رو می خوری استوار جان؟ مگه عموی سپهر مرده؟ تو آدرس این پسرخاله جان رو به من بده، من با لباس شخصی میرم سراغش که حرف پلیس هم وسط نیاد. یعنی نقشه‌ای می کشم که کیف کنی.

همه پیشنهاد محسن را پذیرفتند و کریمی آدرس را داد اما در آخرین لحظه، من که نگران عصبانیت‌های محسن بودم، گفتم:

- آقا محسن اشکال نداره منم بیام؟ البته با لباس شخصی. اجازه هست؟

محسن که دوست نداشت اینطور مواقع من همراهش باشم، سعی کرد بهانه بیاورد: "ما مخلص شماییم کلانتر اما می ترسم فردا بگن رفیق سپهر - یعنی من، با دار و دسته اومده بود و..."

خندیدم و گفتم: "پسر خودت رو سیاه کن! تو می‌خوای بری تو قهوه‌خونه‌ای که پاتوق ایرج اونجاست، اون وقت می ترسی بگن که با دار و دسته رفتی؟ نه آقا محسن، من باید باشم تا مبادا شما زیاده روی کنی."

محسن تسلیم شد و برای غروب قرار گذاشتیم.

***

ساعت هفت عصر بود که من طبق قرار، ۱۰ دقیقه زودتر وارد قهوه خانه شدم و گوشه‌ای نشستم تا توی چشم نباشم. با یک نگاه می‌شد فهمید که خلافکاران محله در گوشه بالای قهوه خانه جا خوش کرده‌اند. هر کس هم وارد می‌شد ابتدا به آن جمع و مخصوصاً "ایرج" احترام می گذاشت بعد می‌نشست. ایرج ۲۵ ساله بود و تقریباً تمام بدنش یا جای چاقو بود یا خالکوبی. من که به محسن قول داده بودم جلب توجه نکنم، با لباسی معمولی نشسته بودم و چای می‌خوردم که محسن وارد شد. با لباسی مبدل که اگر او را نمی‌شناختم فکر می کردم همین الان از زندان

آزاد شده. بعد با مشخصاتی که از ظاهر ایرج داشت، یکسره آمد روی صندلی کنار او نشست و بالحنی تحریک کننده رو به او گفت: "خودت رو بکش اون طرف بابا. خونه خالت که نیست!"

ایرج مثل همه خلافکاران باسابقه، ابتدا سکوت کرد و حرفی نزد اما همین که قهوه‌چی برای محسن چای آورد، استکان را گرفت و روی زمین خالی کرد. محسن با صدای بلند خندید و گفت: "حکایت من، حکایت همون کوریه که از خدا هیچی نمی‌خواد جز اینکه چشماش به جمال آشغالی مثل ایرج باز بشه. خدارو شکر که بهم بهونه دادی.

این را گفت و قبل از اینکه ایرج حرفی بزند، با سر کوبید توی صورتش و قدمی به عقب برداشت و ادامه داد: "شنیدم اون پسرخاله عوضی تر از خودت به زور تیزی تو، همه حریفاش رو شکست داده. حالا من هم پسرخاله بابک هستم. همون جوون شونزده ساله‌ای که از ترس تو مجبور شد توی رینگ به یدالله ببازه."

از نقشه‌ای که محسن کشیده بود کیف کردم. حالا دیگر هیچکس به سپهر شک هم نمی‌کرد. ایرج اما، از توی جیبش پنجه بوکس را بیرون کشید و به سوی محسن یورش برد. ضربه‌ای توی پهلویش کوبید اما محسن مثل پلنگ چرخید و دست ایرج را طوری پیچاند که فریادش به آسمان رفت. در همین لحظه، مردی سی ساله که یک گونی در دست داشت، با عصبانیت رو به محسن و ایرج فریاد زد: "جفتتون بزنید به چاک. من حوصله این عوضی بازی‌ها رو ندارم. و رو به محسن ادامه داد: میگم دستشوول کن!" محسن خندید اما آن مرد قمه‌ای از توی جورابش بیرون آورد و به طرف محسن آمد. خیالم راحت بود که محسن حتی از پس پنج نفر دیگر هم برمی‌آید بنابراین با آرامش چای را جرعه جرعه می‌نوشیدم. محسن با لگد کوبید زیر شکم مرد و همین که او خم شد، قمه را از دستش گرفت و با مشت کوبید توی صورتش. مرد دور خودش چرخید و گونی هم از دستش افتاد و از داخل گونی چند بسته تریاک بیرون افتاد. اکثر کسانی که داخل قهوه خانه بودند مانند ایرج، از دیدن آن همه مواد جا خوردند. محسن که پیدا بود بین مسئولیتش و نقشی که ایفا می‌کند دچار تردید شده، یکی از بسته‌ها را برداشت و رو به صاحب قهوه خانه فریاد زد: "قهوه چی زنگ بزن کلانتری و..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که چند تا از همراهان آن مرد که ظاهراً طرف معامله او بودند، چاقو به دست شده و محسن را محاصره کردند. دیگر مجال سکوت نبود. کلت کمری و کارت شناسایی‌ام را بیرون آوردم و رو به آنها فریاد زدم: "هر کس تکون بخوره مخش می‌ریزه کف قهوه خونه. همه تون وایسین اون گوشه، کنار دیوار. اگه کسی دستش بره طرف جیبش یا حتی با بغل دستیش حرف بزنه، شلیک می‌کنم."

محسن که حالا خیالش راحت شده بود، برای اینکه ایرج که بعداً معلوم شد در معامله قاچاق نقشی ندارد به او شک نکند، بالحنی که مخصوص خودش بود و برای رد گم کردن، رو به من کرد و گفت:

- جناب سروان، یعنی اگه عطسه هم بکنیم شلیک می‌کنی؟

من هم که در نهایت نمی‌خواستم "سپهر" خراب شود، سر محسن فریاد زدم: "خودت رو لوس نکن، وایسا کنار دیوار!" در همین لحظه یک نفر از پشت سرم چاقویی را گذاشت زیر گلویم و گفت: "زیاد داد و فریاد نکن جناب سروان و اسلحه‌ات رو بگذار روی میز. یادتم باشه دستت تکون بخوره شاهرگ‌ت رو زدم."

از نوع چاقو به دست گرفتن مرد مهاجم که از صدایش معلوم بود بالای ۵۰ سال دارد و اینکه تیزی چاقو را روی سیبک گلو و خرخره‌ام قرار داده بود، پیدا بود طرف حرفه‌ای است. پس بدون حرکت اضافه اسلحه را گذاشتم روی میز قهوه‌خانه و به آرامی گفتم: "مطمئنم اونقدر حبس کشیدی که بفهمی خلع سلاح مامور پلیس چه مکافاتی داره و..."

مرد نگذاشت حرفم تمام شود و کف دستش را گذاشت روی گودی کمرم و مرا هل داد به طرف چند نفری که دستهایشان بالا بود ولی محسن یک قدم به چپ آمد تا مرا بگیرد و کنارش بایستم. مرد نیز در حالی که اسلحه‌ام را برمی‌داشت، پاسخم را داد: آره سرکار جون اونقدر حبس کشیدم که همون لحظه اول که وارد قهوه خونه شدی شاخکهام تکون خورد که تو از جنس ما نیستی. [و بعد مرد صاحب گونی را از روی زمین بلند کرد و با تمسخر گفت]: اصغر آقای گنده لات، صدبار بهت گفتم قهوه خونه جای معامله نیست. خدارو شکر کن من به دادت رسیدم وگرنه حسابت با کرام الکاتبین بود."

مرد صاحب گونی که اسمش اصغر بود و در این معامله فروشنده بود، لبخندی زد و رو به مردی که مرا خلع سلاح کرده و خریدار بود، گفت: "ایوالله داری آقا صفدر. واسه همینه که ده ساله فقط با تو معامله می‌کنم صفدر جون. حالا اون کلت رو بده تا این جناب سروان رو بفرستم بهشت."

صفدر که بعداً معلوم شد از قدیمی‌ترین قاچاقچیان تهران است، اسلحه را کنار کشید و رو به رفیقش گفت: "الحق که لقب درستی بهت دادن "اصغر بی کله" بی کله‌ای که نمی‌فهمی اگه توی این مملکت به یه سرباز شلیک کنی، اگه به کره مریخ هم فرار کرده باشی گیرت می‌ندازن، چه برسه به اینکه ماموری رو که کارت شناساییش میگه سرهنگه، بکشی. نه داش اصغر من همه جور خلافی کردم جز قتل، اونم کشتن مامور پلیس...

اصغر بی کله و "صفدر جنوبی" مشغول چک و چانه زدن بودند و حواس همه قهوه خانه نشینان به بگومگوی آنها بود که محسن با نوک کفشش به آرامی، ضربه‌ای به کفش من زد که یعنی حواست به من باشه بعد هم با اشاره چشم و ابرو، حالی‌ام کرد که زیر پیراهنش اسلحه دارد. خودش نمی‌خواست اسلحه‌اش را بیرون بکشد، قصدش این بود تا جایی که می‌تواند نگذارد ایرج بفهمد که او هم پلیس است. من که متوجه منظورش شدم، چشمکی زدم تا او کمی به چپ متمایل شود. در این حالت، اگر من به سرعت اسلحه‌اش را از زیر پیراهنش و روی کمرش برمی‌داشتم، هیچکس متوجه نمی‌شد و همه فکر می‌کردند اسلحه مال خودم بوده. اما باید منتظر فرصت ایده آل می‌ماندم. صفدر همه فشنگ‌ها را در آورد و اسلحه خالی را به دست اصغر داد و او هم بادلخوری مشغول جمع کردن بسته‌های تریاک از کف زمین بود که همان مجال ایده آل فراهم شد و در کمتر از یک پلک زدن، اسلحه محسن را بیرون کشیدم و به طرف آن دو نفر گرفتم:

- این دفعه برای نفس کشیدنتون هم بهتون شلیک می‌کنم.

سکوت همه جا را فرا گرفت و محسن نقشش را ادامه داد: بابا دستخوش داری جناب سروان! نکنه تو جیمز باندی داداش؟

بقیه خندیدند. اصغر رو به صفدر کرد و با خشم گفت: تحویل بگیر لوطی آبادان! اگه آرتیست بازی در نیاورده بودی، الان جنازش وسط قهوه خونه افتاده بود و...

جلو رفتم و با "تَه" کلت کوبیدم توی صورتش و او را وادار کردم روی زمین دراز بکشد. صفدر را هم روی صندلی نشاندم و رو به صاحب قهوه خانه گفتم: "اگه همین الان به کلانتری تلفن نزنی توی گزارشم می‌نویسم که صاحب مکان هم همدستشون بوده."

مرد صاحب قهوه خانه با عجله گوشی تلفن را برداشت و به کلانتری منطقه زنگ زد...

***

نیم ساعت بعد وقتی ماموران داشتند اصغر بی کله و سه تا از همکارانش را سوار ماشین می‌کردند، قبل از اینکه به صفدر دستبند بزنند او را کنار کشیدم و گفتم: "یه رفیق داشتم همیشه می‌گفت همه آدمها در سال، یک دقیقه دیوونه میشن. ولی من امروز کشف کردم که بعضی از آدمها در سال، یک دقیقه عاقل میشن. خیلی خوش شانس بودی "صفدر جنوبی" که این یک دقیقه تو امروز بود که جلو بی کله رو گرفتی. منم نمک نشناس نیستم. مطمئن باش به بازپرس پرونده و حتی به قاضی دادگاه شهادت می‌دم که خلافکار با مرامی هستی."

صفدر لبخند کمرنگی تحویلم داد و به آرامی سر در گوشم گذاشت و زمزمه کرد: "ولی کلانتر من فهمیدم کلت رو از زیر پیراهن رفیقت بیرون آوردی، عزت زیاد!"

این را گفت و رفت تا خاطره‌اش برای همیشه در ذهنم باقی بماند. قهوه خانه که خلوت شد، محسن در قالب نقشش فرو رفت و رو به ایرج گفت: "خب آقالاته، من و تو کجای کار بودیم؟"

ایرج که از اتفاقات نیم ساعت اخیر وحشت کرده بود، جلو رفت و صورت محسن را بوسید و گفت: "گور بابای هرچی پسرخاله! به من چه که به خاطر یدالله تاوان بدم. شما مارو ببخش داداش!"

***

دو روز بعد "سپهر" همان طور که قول داده بود، حریفش "یدالله" را در راند دوم ناک اوت کرد و به فینال رسید. و خوشبختانه در فینال هم با امتیاز برنده شد.

من بین دیوانگی و مستی فرقی نمی‌بینم جز اینکه دیوانگی مدت طولانی‌تری دارد ● سنه کا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عاشقان شرزه

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
فریادشان تموج شط حیات بود
چون آذرخش در سخن خویش زیستند
مرغان پر گشوده توفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند
می گفتی‌ای عزیز! "سترون شدست خاک"
اینک ببین برابر چشم تو چیستند
هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز
باز، آخرین شقایق این باغ نیستند

محمدرضا شفیعی کدکنی

نمونه شعر نو

طفره‌های صوتی

همیشه وقتی به محال می‌اندیشم
در صدایم
خسوفی گل می کند
و آفتاب آسمان مسلّم
کنار پنجره می‌پژمرد
همیشه
وقتی منتظر ناممکنم
کودکی‌هایم باز می گردند
و جدایی ـ چون دشنه‌ای مقدس ـ
لحظاتم را آیینی می کند
تو را
از آینه می‌پرسم
از ذهنهای ساده و گلرنگ
و بافه‌های تنهایی‌ام
خشکسال بی‌سابقه را
تکذیب می کند
سوال کوچکی دارم
اما پاسخهای بزرگ
همیشه طفره می‌روند

سیدحسن حسینی

دو غزل از محمدحسین صفاریان

۱) سرود

تو را دل سرودم، تو را جان سرودم
تو را با تمام دل و جان سرودم
تو را مثل باران، تو را مثل شبنم
تو را مثل برگ درختان سرودم
نه حرف غباری که عطر بهاری
تو را سالها زیر باران سرودم
در آن برکه ماهی، بر این شیشه آهی
اگر هر شب از این و از آن سرودم
شبی گیسوانت رها کرد دل را
پریشان نوشتم، پریشان سرودم
بدون تو، آری همه رودها را
همه باغها را بیابان سرودم
دو چشم شگفت تو در خاطرم بود
اگر از نگاه غزالان سرودم
تمام نگاهم همان یک نفس شد
تو را مثل آیینه حیران سرودم
پر از اشتیاقم، پر از آرزویم
از این عاشقی‌ها فراوان سرودم

۲) ببار

طنین نای تو در گوش ابرها مانده ست
ببار، حنجره‌ام تشنه خدا مانده ست
تو ماجرای نخستین عاشقی بودی
که ردّ پای تو در هر چه ماجرا مانده ست
تو منتهای سؤالی، تو آن معمایی
که هر نگاه تو را یک جهان چرا مانده‌ست
تو بی کرانه‌ترین بی کرانگی هستی
که از کجا به کجا تا به ناکجا مانده است
هنوز خون تو در رگ رگ زمان جاری‌ست
هنوز هم تپشی در دقیقه‌ها مانده ست
هنوز همدم و هم بغض و هم‌نوای توام
هنوز در نفسم آهی آشنا مانده ست
پر از ترانه، پر از اشتیاق سوختنم
هنوز شعله سرخی از این صدا مانده ست



به محمدامین بیات شاعر گمنام کرج

خیال

مویتان را ماه می‌آشوبد و من آه‌ها
می‌برد من را خیالی تا تمام راه‌ها
می‌گشاید باد سردی پیش رویم دفتری
حرفهای در گلو خشکیده از آنگاه‌ها
کوچه می‌شد وسعت دشتی، غبار مه شبی
برگهای زرد سیلی خورده سمت چاه‌ها
آسمان در آبها، مرغابیان آشوبها
سایه‌ها آغوش بگشوده تب و همراه‌ها
می‌سرید از ماه چون پیراهن خیسیده‌ای
مویتان را ماه می‌آشوبد و من آه‌ها
عبدالکریم شعیب ـ اهواز

دیوانه

دیوانه عمر خویش را
بر سنگفرش پیاده رو گذاشت
و من بر سروده‌هام
این نگاه توست
که فراتر از کفشت نمی‌رود
ورنه تا گریه
چند خزر فاصله است
و این باران همیشه
خو کرده چشمان مردی ست
که خوشبختی
در تهی دستهاش می‌گردد
محمدکاظم علی پور

دو رباعی از اکبر بهداروند

۱) کاش

خوش بود اگر به کوی تو راهی بود
یا در شب بی‌ستاره‌ام ماهی بود
گفتم که سراپای تو در زر گیرم
ای کاش که در بساط من آهی بود

۲) بهار آرزو

گفتی که بهار آرزو در راه است
آواز سپیده و سحر دلخواه است
روی تو ستاره جهان افروز است
چشم تو چو خورشید کنار ماه است

یک تبسم

تا ز بزمت می‌گریزم باز می‌گردانی‌ام
یک تبسم می‌زنی صد بار می‌رنجانی‌ام
ساغر گلباده‌ام را مست می‌کوبی به سنگ
در میان خنده‌هایت سخت می‌گریانی‌ام
آه، می‌ترسم ز دامنگیری سیلاب خون
باز باید بگذرم از گریه طوفانی‌ام
عشق، مرغ تیزپروازی ست حتی در قفس
دام، شوری دیگر انگیزد به بال افشانی‌ام
این چه افسونی ست کز رنگین خیالی‌های عشق
آب می‌نوشد بهار از چشمه عطشانی‌ام
هر گلی آیینه دار حُسن شورانگیز توست
در بهارستان صورتخانه حیرانی‌ام
تاجداران را به خارستان ذلت می‌کشد
در نگارستان کویت، عزت دربانی‌ام
حسن اسدی (شبدیز) ـ سراب

چهار رباعی از اسماعیل محمدپور

۱) تنهایی

از خاطره سبز بهار آمده‌ام
دیدی که چه دلشکسته بار آمده‌ام
دیگر نه تو و نه من، دلت مال خودت
من با تنهایی‌ام کنار آمده‌ام

۲) انگیزه

رویای عروس کودکی هم خوب است
یک زندگی عروسکی هم خوب است
انگیزه دوست داشتن وقتی نیست
عاشق شدن دروغکی هم خوب است

۳) درخت

خورشید سیاه بخت باید چه کند؟
با این همه خاک سخت باید چه کند؟
این گونه که از خاک تبر می‌روید
ای باغ بگو درخت باید چه کند؟

۴) آیینه

تنها شدی از نخست، مثل خود من
غم دوست خوب توست، مثل خود من
شفاف و ترک خورده، ببین، آیینه
حالا شده‌ای درست مثل خود من

پیش از آن که کاری بکنی، باید کسی باشی ● گوته

دو شعر کوتاه از فاطمه راکعی

۱) انگار نه انگار

از خاک بر آمدیم
و
بر باد شدیم
آب
از
آب
تکان نخورد

۲) ناخنکی به زندگی

دشتی
و
چشمه‌ای
و
آب خنکی
ناخنکی
به
زندگی

جوانه‌های ادبی

*** مسعود قصه گو ـ آبادان**

قسمتی از سروده شما را به امید دیدن آثار بهترتان زمزمه می‌کنیم:

شهر بی‌تو
خاموش‌تر از شب است
شهر
در قعر تاریکی ست
وقتی تو
نیستی
شهر بی‌ستاره بی‌ستاره است

*** فرشته نبوی ـ کرد کوی**

هنوز با کلماتی چون روز و فروز و تموز قافیه می‌شود.

*** شکور حبیبی ـ رفسنجان**

طبع روان به تنهایی نمی‌تواند بر شاعری کسی صحه بگذارد، بلکه در کنار آن شکار و طرح مضامین نو و استفاده از عناصر خیال، احساس، آهنگ و اندیشه تعیین کننده است.

*** رضا ملوکی ـ تهران**

این که فردوسی را بهتر بدانیم یا حافظ را قیاس مع‌الفارق است، چون هر دو آنها از بزرگترین شاعران کشورمان هستند و هر کدام در سبک و قالب خاص شعر سروده‌اند. فردوسی در قالب مثنوی و مضمونی حماسی دهها هزار بیت سروده است و حافظ در قالب غزل مضامین عرفانی را دستمایه کار قرار داده است، بنابراین هر کدام از آنها در جای خود قابل تحسین و احترام هستند.

*** نازنین شوقی ـ خرم‌آباد**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است:

ز دست کو = مفاعیلن
ته خود زی = مفاعیلن
ر بارم = فعولن
که از بالا = مفاعیلن
بلندان شر = مفاعیلن
مسارم = فعولن

صبوری

من در
دوری تو
صبوری می‌کنم
و آسمان را
ستاره دوزی می‌کنم
تا به تو برسم
حسن فاضلی ـ رامسر

شب

شب
یک وسعت بی‌کرانه است
اما
بی‌ترانه نیست
من صدای صبح را
از دوردستها
می‌شنوم
کتایون ملک پور ـ تهران

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه، احمد فیروزی، محمد رحیمی ـ رامهرمز، شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل، عباس عابدساوجی ـ اندیشه و کریم شیخی ـ نورآباد دلفان نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

تو به اشتباه روزی قدمی به خانه‌ام نه، که رسد دلی
به کامی چو کنی تو اشتباهی — سنگ زمینی

* گاهی شاپرکی را از تار عنکبوت خیلی آرام جدا می‌کنی تا رهایش کنی. اما شاپرک میان دستانت له می‌شود! نیت تو کجا و سرنوشت او کجا
ناهید ـ همدان

* سرمایه‌های یک دل حرف‌هایی ست که برای نگفتن دارد — نرگس حسینیان

* به دریا شکوه بردم از شب دشت / وز این عمری که تلخ تلخ بگذشت / به هر موجی که می‌گفتم غم خویش / سری می‌زد به سنگ و باز می‌گشت
سلمان کرامتی راد ـ بهبهان

* ناشنوا باش وقتی کسی به آرزوهای قشنگت می‌گوید محال — دختر شمالی

* یادم آمد که در این خلوت دل، یک سبد عشق به تو هدیه کنم، لحظه‌ای تنگ شد این قلب حقیر، خواستم یاد تو را زنده کنم — کتیبه

* به فکر تنهایی نباش، تنهایی، خودش تنهاست، فقط به فکر کسی باش که بی‌تو تنهاست — شبگرد

* بی هیچ صدایی می‌آیند، زمانی که نمی‌دانی، در دلت یک مزرعه آرزو می‌کارند، و بی‌هیچ نشانی از دلت می‌گریزند، تا تمام چیزی که به یاد می‌آوری حسرت باشد — سوگند ـ اردبیل

* طلب از خلق اگر برآورده شود منت و اگر برآورده نشود ذلت / اما طلب از خالق اگر برآورده شود رحمت و اگر برآورده نشود حکمت — فرید

* گفتم غم تو دارم، چیزی نگفت و بگذشت، حافظ خوشا به حالت یارم گذشت و یارت گفتا غمت سرآید
ریحانه بی‌دل

* دو چیز انسانیت را در وجود انسان‌ها از بین می‌برد: فریاد وقتی باید سکوت کرد و سکوت وقتی باید فریاد زد — محمدرضا

* پرنقش‌تر از فرش دلم بافته‌ای نیست، از بس که گره زد به گره فاصله‌ها را
حسن باقری دارایی ـ شاهین‌شهر

* اشتباه از من بود، پررنگ نوشته بودمت، به سختی پاک می‌شوی — امین ضیا

* باز باران بارید خیس کرد بام دلم را امشب، چشم‌ها را بستم و فریاد زدم تا شقایق هست زندگی باید کرد
سیدجلال حسینی دهبنه

* آنقدر از هم دور شده‌ایم که وقتی تو به شب می‌رسی، من از سحر هم گذشته‌ام. نمی‌بخشم زمینی را که اینگونه ناجوانمردانه می‌چرخد — سعید ـ شهرضا

* کاش این جمله نرود از یادم، آدمی چه خوب چه بد، مسافره — حانیه

* آی سهراب، خانه باشد طلبت، دل من سخت گرفته است، شانه دوست کجاست؟ — لیلی ـ یزد

پاسخ به پیغامها

حامد جان، **تمام کسانی که با دو تا اسم پیام بدن خود به خود حذف می‌شن و من هم هیچ دخالتی ندارم و کامپیوتر اسمشون رو ثبت می‌کنه که دیگه پیام از اون خط چاپ نشه** اما در مورد تو لطف کن موقع دادن پیام دوم اسم خودت رو توی پیام‌های ارسالی موبایلت چک کن تا دچار خطا نشی!

سعیدهادی ـ اصفهان، ممنون پیشنهادت هستم ولی خودت می‌دونی که نمی‌شه چون من سنگم، در ضمن من تمام پیام‌ها رو تا آخر می‌خونم و افتخار می‌کنم!

زینب ـ هـ ـ اهواز عزیزم، یک پیام به رضا دادی بدون نام بعدش یک پیام خالی فرستادی با نام، من سکوت می‌کنم، همین!

کیوان حیدرپور اگر کسی به نام تو با اسم "کیوان حیدرپور" پیام می‌ده و... من مقصر هستم، من کینه‌ای هستم و همین حالا به حرف تو رسیدم!

دریا جان باور کن بعضی از نوشته‌ها دهها بار توسط دیگران فرستاده می‌شه ولی این دلیل نمی‌شه که تو بهترین نباشی!

مونای زیبا نوشته‌های تو هم فقط یک مشت مربع می‌یاد!

دوستی یک پیام بدون نام فرستاده با این کلمات: "من فقط گله دارم. پیام دادم اصلاً اسمم هم چاپ نکردید، ولی پیام‌های تکراری رو چاپ می‌کنید، واقعاً که..." حالا من از شما می‌پرسم، به نظر شما چرا؟!

ناهیدوطن‌خواه، زیباترین هدیه را گرفتم وقتی شنیدم نایب زیارت من شده‌ای، دلت پر از صفا!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

جواد ـ زواره (خدا یک زن آفرید و یک مرد و من در شگفتم این همه نامرد از کجا پیدا شد)
حسین زارع نژاد ـ رستمکلا (تسبیحی بافته‌ام، نه از سنگ، نه از چوب، تک تک مهربانیت را به نخ کشیده‌ام)
از قبیله لیلی (سبزترین خاطرات از آن آنهایی است که در ذهنمان عاشقانه دوستشان داریم)
محمدطاها (اینجا زمین است، رسم آدم‌هایش عجیب، وقتی گم می‌شوی، همه فراموشت می‌کنند)
عاشق خدا ـ کرمان (شاد بودن تنها انتقامی است که می‌توان از دنیا گرفت)
محمد ارمین ـ تهران (از آش روزگار چنان دهانم سوخت که از ترس آب یخ را هم فوت می‌کنم)
محمدرضا... مرادی ـ تهران (همیشه با کسی درد و دل کنید که دو چیز داشته باشد، یکی درد، دیگری دل)
مصطفی کاظمی (آدم وقتی از بهشت رانده شد تا به زمین برسد از خجالت دق کرد، حالا ما منتظریم تا کسی ما را از گندم زار رد کند و به جای اولمان برساند)
محمدرضا آقامیری (دلم برای حضور و غیاب‌های مدرسه تنگ شده روزهایی که برای کسی مهم بود باشم یا نباشم)

سومار (سخته یک رنگ ماندن در دنیایی که مردمش برای پررنگ شدن حاضرند هزار رنگ باشند)
نیلو (عطر هندوانه‌ای که ساعت‌ها هم صحبت ماهی‌ها حوض را غلتیده بود و طنابی که لباسهایت روی گونه‌اش خیس و معصوم آویزان آفتاب دم ظهر بودند)
نونوش (من روزهای بی‌تو را شعر می‌سرایم، تو چه می‌کنی؟ اصلاً یادت هست که من نیستم)
آرزو (استاد گفت با دوست جمله بساز خندیدم، او نفهمید که دوست دنیا را می‌سازد نه جمله را)
آویشن (باز باران بی‌ترانه، دانه دانه بر بام خانه، یادم آرد روز باران پا به پای بغض سنگین)
انتظار (احرام گرفته‌ام به کویت، لبیک زنان به جستجویت، احرام شکن بسی است زنهار، ز احرام شکستنم نگهدار)
شاهد آرام (تهمت را دشمن سفارش می‌دهد، منافق می‌سازد، عوام فریب پخش می‌کند و عامی آن را می‌پذیرد)
ازل ـ ارومیه (در گلدان سبز خاطراتم یادت را به زیبایی می‌نگارم تا همه بدانند برایم بهترینی)
دوگور (کاش می‌فهمیدی قهر می‌کنم تا دستم را محکم‌تر بگیری نه اینکه بگویی هر طور راحتی)
دختر شمالی (برایم فرقی نمی‌کند که این شهر چقدر ساختمان دارد، وقتی تو در این شهر نباشی من برج زهرمارم)

حامد نوری ـ دزفول (آنقدر با تنهایی انس گرفته‌ام که دیگر زبانش را می‌فهمم تنهایی هم عشق خوبی است به شرط آن که درکش کنی)
امین ضیا (تو همان شقایق شعر سهرابی، تا تو هستی زندگی باید کرد)
نادر حیدری (بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد، از آن که دلبر دمی به فکر ما نباشد)
محمدرضا عباسیان (قشنگی فاصله‌ها در این است که گاهی به یادمان می‌اندازد کسی هست تا دلتنگش شویم)
رضی (گلایه‌ای ندارم از غرق شدن تاوان لحظه‌هایست که بی‌گدار به آب زدم)
سیروس مرند (شاید پاکترین هوا متعلق به لحظه‌ایست که دلها هوای هم را می‌کنند)
سجاد اسلامی (وقتی ارزش‌ها عوض می‌شوند، عوضی‌ها ارزشمند می‌شوند)
آرزو افشاری ـ شریف‌آباد (کسی را که امروز تحقیر می‌کنی، بعید نیست فردا لازم باشد از او تعریف کنی)
فریاد (زندگی به من آموخت که فقط یک قلب برای من می‌تپد و آن قلب خودم است)
حیدر ـ درگز (دست همیشه برای زدن نیست، کار دست همیشه مشت نیست، دست گاهی می‌بخشد، نوازش می‌کند و احساس را منتقل می‌کند)
اصغر شاهنظری (روزها رفت ولی یاد تو کمرنگ نگشت / رفت و دل ساده‌ی من سنگ نگشت)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۸

۱- مومنه شمس‌الهی - تویسرکان
۲- اکبر حامدی - تهران
۳- صالح کریم‌زاده - بندرلنگه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								★									
۲					★					★					★		
۳		★					★					★					
۴				★					★					★			
۵	★					★					★					★	
۶			★					★					★				
۷					★					★					★		
۸		★					★					★					★
۹				★										★			
۱۰	★					★					★					★	
۱۱			★					★					★				
۱۲					★					★					★		
۱۳		★					★					★					★
۱۴				★					★					★			
۱۵						★					★					★	
۱۶			★					★					★				
۱۷										★							

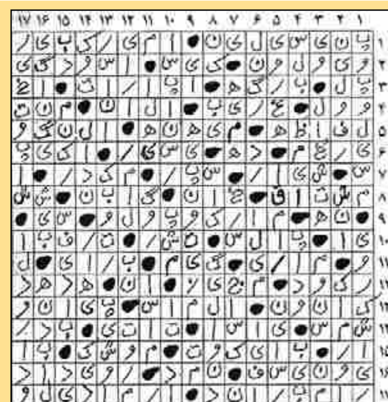
افقی:

۱- مرتفع ترین رشته کوه‌زمین - روزنامه نگار ۲- سهل ـ گندمگون، سبزه - شهری در یونان - مطلق العنان ۳- قاضی ورزشی - دورویی کردن - طرف، جانب ۴- شهر نیروگاهی مازندران - از رشته‌های دبیرستانی در قدیم - فالگیر - جام قهرمانی ۵- آرزوها - نوعی کفش - مشهور ۶- پشته بلند - نوعی پارچه - ماه پاییزی - غذایی ساده ۷- باشکوه - پنهان - عزیز همه - او ۸- از آبزیان خطرناک - نوعی قایق - پول روسیه ۹- صندلی دوچرخه ـ لقوه - دهان دره ۱۰- نام بتی بود که به شکل پیرزن ساخته بودند - از طوایف چهارلنگ بختیاری - سرگرد قدیم ۱۱- پسوند شباهت - شهری در فارس - برنج فروش - مقابل وحشی ۱۲- از شاهان ساسانی - اشاره - جوهر مازو - عزیز عرب ۱۳- ورزشی راکتی - مترسک - رودی مرزی ۱۴- جایز - نماینده مردم در مجلس - گلی است - الفت ۱۵- دوستان - الهه خرد و جنگ در اساطیر یونانی - کارزار، نبرد ۱۶- داغ جگر سوز - برقرار - تماماً - از القاب حضرت علی (ع) ۱۷- از ورزشهای المپیکی - زمین‌شناسی

عمودی:

۱- طرف کوبیدنی - پاکیزه - فیلمنامه نویس ۲- تصدیق فرنگی - دبیرستان - سمت چپ - حاکم ۳- بانوی فرانسوی - گرفتگی زبان - از القاب باری تعالی ۴- مادر ترک - مرکز نوروز - کندن علفهای هرزه - اطوار ۵- رفیع - فوج، قشون - کشور بقراط ۶- واحدی در طول - تک - شهری در سیستان و بلوچستان - دست ۷- بنیان - از توابع کردستان ـ معمول - قدرت، زور ۸- درخشان - کند زبان - کشور تب دار ۹- گود، عمیق - گرما سنج صد درجه‌ای - پیامبر ۱۰- قیقاج - خدمتکار زن - زمین دار بزرگ ۱۱- نویسنده - ورم - تکیه زدن به چیزی - جایگاه ویژه در سینما و تئاتر ۱۲- مثل و مانند - شناس - رواید - خالو ۱۳- لنگرگاه - پرنده‌ای حلال گوشت - مبحثی در علوم جدید ۱۴- شهری در فارس - فلانی - بارکش شهری - جای قرآن ۱۵- گرامی‌تر - سود - وسیله ارتباطی شنیداری ۱۶- حمام لاغری - مفصل در - ولیکن - قلعه ۱۷- ارتباط فکری میان دو تن از مسافت دور - بخشنده - لباس سنتی زنان هندی

حل جدولهای شماره ۳۵۹۸





موسیقی، صدای خداست ● پور سینا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از آثار عبید زاکانی
عدم موافقت
خزه
ضمیر داخل
پنهان
اینک
زنخ
وحشی
نشان مفعول صریح
مرکز استرالیا
کاخ معروف ساسانی
قوت لایموت
از توابع استان یزد
خواست
مرکز اسلوونی
من و شما
مجلس شیوخ
کمیسر
ویتامین انعقادی
استدلال
راه کوتاه
دریا
جنس الماس
عدد ورزشی
درازا
تندرست
پدربزرگ
سختی و عذاب
شجاع
سبزی پرخاصیت
دریایی بین سه قاره
درمان کردن
مخفف کوچک
تکرار حرف
تیر پیکان دار
جزیره‌ای ایرانی
کوهی در غرب ایران
از معاونین هیتلر
شترمرغ
ساز چوپان
حرکت به شیوه کرم
ماده مومیایی کردن
ورزش اول جهان
از توابع کردستان
سفینه صحرانورد
راز
حیوان
دنباله رو سوزن
حرف همراهی
ذرت
هزار کیلو
از آبزیان خوش مزه
نوعی پارچه
شیر
کالبد آدمی
موی مجعد
غذای رقیق
پاکدامنی
بیرون
مثبت به یونانی
دشت پهناور
هواکش مطبخ
پسوند شباهت
عدد منفی
گریزان
شهری در عراق
نتیجه کار
پایتخت ترکیه
نوعی شتر بارکش
ابزار رسم زاویه قائمه
کشتی جنگی
پول فلزی
شکم بند لاغری
ویژه
علف هرزه
پوستین
سگ
بالکن
مروارید
صاحب نسب
برافروختگی

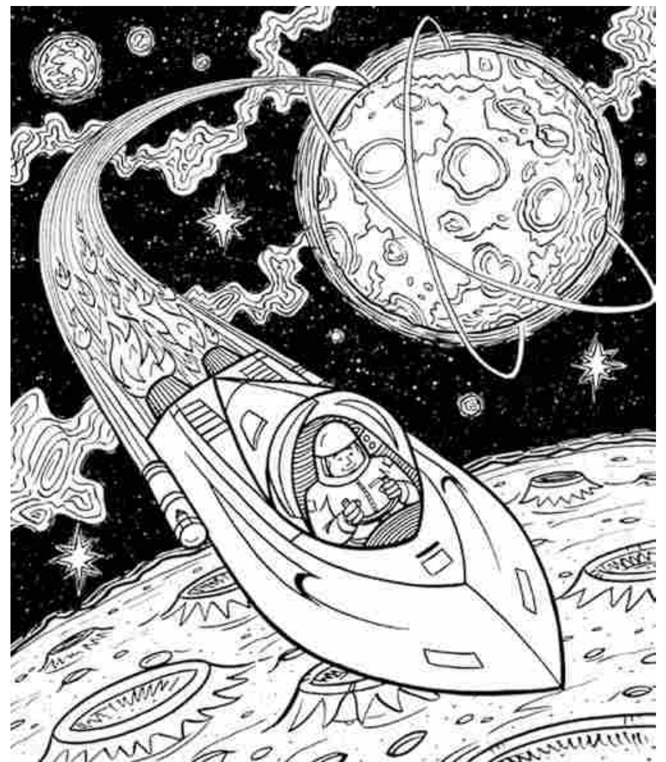
جدول سودوکو ۳۶۰۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۲	۳					۷	
۱			۳	۶	۷			
								۱
	۴						۵	
		۹		۷		۴		
	۷						۹	
	۵						۸	
				۵	۱			۶
۸	۳	۶						۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر سفینه در فضا

این سفینه در فضا کرات مختلف را پشت سر می گذارد. اما در این تصویر مهیج ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. پس از پایان کار می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

اعداد و حروف

با توجه به حروف و اعداد نوشته شده، تعیین کنید چه عددی در جای خالی قرار می گیرد؟

D	W
2	7
U	L
3	3
G	O
2	

پاسخها در صفحه ۶۵





هفت اختلاف در تصویر قطع درخت

این شخص یک درخت جنگلی را با اره قطع کرده و حالا نه تنها ناراحت شده بلکه حیوانات جنگل را هم عصانی کرده است. اما در میان این دو تصویر که از این حادثه تهیه شده و در یک نگاه به نظر هم شکل می ایند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم تا آنها را بیابید.

گزارش: سیده شبنم شهابی
عکس: محمد دارابی برومند

با ما به کوپه‌های سفر بیایید

بدون حرف اضافه

ساعت ۱۷ به همراه خانواده راهی سفر به مشهد شدیم تا هم دینی را که داشتیم ادا کنیم و هم به پابوس عاشقی برویم که در عشق تا حد ضمانت آهو پیش رفته و مهرش جهانگیر شده... به محض ورود به سالن راه‌آهن تهران با انبوه جمعیت داخل سالن روبرو می‌شوم اجازه گرفتن عکس ندارم، تحت هیچ شرایطی، پس به اطراف نگاه می‌کنم و می‌نویسم... مردم از هر قشری ساک به دست در انتظار رسیدن نوبت حرکت هستند. از خود می‌پرسم: وقتی برای یک سفر سه روزه سه، چهار ساک پر از وسایل جمع کرده‌ام، برای سفر به دیار باقی چند ساک آماده دارم؟ راستی اگر همین حالا دعوت حق را لبیک بگوییم، چه چیزی به همراه می‌بریم؟ و پاسخ هیچ!

سنگ اول

ساعت ۱۶/۳۰ نوبت حرکت ماست و از بخش چک کردن بلیت که می‌گذریم نخستین مشکل با فاصله بودن دو کوپه است. فروشنده بلیت با وجود اینکه سئوال می‌کند خانواده هستید هر دو کوپه را حداقل با ۳ سالن فاصله از هم قرار داده، حالا چرا؟! ما که خیلی به جواب نرسیدیم و همچنان منگ این ماجرا بودیم که مامور مهربان کنترل بلیت قطار پیشنهاد می‌کند مشکل را خودش حل کند و به پلک برهم زدنی دو کوپه کنار هم را به ما می‌دهد.

به محض ورود به کوپه‌های جمع و جور و پاکیزه با پذیرایی چای و بیسکوییت و دو روزنامه که دلیل انتخاب شدنشان به عنوان روزنامه سفر به هیچ وجه پیدا نبود، سفر آغاز می‌شود. همان ابتدای

این ماجرای هیجان‌انگیز توقف حدود ۱۰ ساعت طول کشید و بارش برف آنقدر سنگین بود که برف تا سقف قطار را هم پوشانده بود

سفر به کوپه کناری می‌روم. دو نفر به نام‌های آقای احمدیان ۷۱ ساله و آقا مرتضی ۲۷ ساله گوشه‌ای کز کرده و مشغول تماشای فیلم «من کجا خوابم برد» به کارگردانی محمدجواد کاسه‌ساز هستند که از تلویزیون کابلی قطار پخش می‌شود، اما خبرنگار جماعت که معنای آرامش را نمی‌داند پس، با پوزش تقاضای ورود می‌کنم و از آنجا که هر دو نفر افراد آرام و مهربانی به نظر می‌رسند پذیرایم می‌شوند. آقای احمدیان از تهران به مشهد می‌رود و بی‌بروبرگرد سفر با قطار و شرایط و امکاناتش را خوب که نه عالی معرفی می‌کند و جوان کنار دستی‌اش که بعد می‌فهمم پسر اوست، تنها مشکل سفر در این فصل سال را سیستم گرمایش عنوان می‌کند «طبقه بالا که می‌خوابیم گرما امانمان را می‌گیرد، من واقعاً مانده‌ام این سیستم چرا حد وسط ندارد. یا خاموش، یا روشن و...»

هنوز در حال صحبت کردن هستیم که یکی از پرسنل قطار تقاضا می‌کند برای چک کردن کارت شناسایی یا به قولی بلیت، همه در کوپه‌های خودشان باشند.

شغل حساس

معاون محترم این قطار سبز تهران ـ مشهد آقای کفشگر است که خود را مسئول کل ۱۸ میهماندار قطار معرفی می‌کند. او شغلش را بسیار حساس می‌داند که جای هیچ حواس پرتی ندارد، چون یک شهر کامل دارد روی ریل‌های آهنی با سرعت حرکت می‌کند و یک لحظه خطا می‌تواند فاجعه با خود به همراه بیاورد.

بعد از چک شدن بلیت‌ها آقای مجتبی فرزانه پور میهماندار خوش‌روی قطار سر می‌رسد که ۳۶ ساله است و ۱۲ سال سابقه کار دارد او می‌گوید: قطار همیشه با خاطره‌های تلخ و شیرین همراه است.

بعد ادامه می‌دهد: سه سال پیش سیل آمده بود و در ایستگاه، گرداب یک خط قطار رجا را آب برده بود، ما از تهران که حرکت کردیم نزدیک سمنان متوجه شدیم سیل آمده و خط را برده بنابراین قطار ما پشت سر چهار قطار دیگر که در همان ایستگاه ایستاده بودند متوقف شد و ما از مسافران تقاضا کردیم همگی به سالن حاضر در ایستگاه بروند و بعد از اینکه یقین پیدا کردیم مشکل به این زودی رفع نخواهد شد، ضمن هماهنگی با ریاست قطار و مرکز، به مسافران اعلام شد که هر کسی می‌تواند به مسیر خود با اتوبوس ادامه دهد از قطار پیاده شود و اگر کسی مایل به این کار نیست می‌تواند با ما به تهران برگردد. تعداد زیادی از مسافران پیاده شدند و ما با تعدادی معدود با قطار به سمت تهران راه افتادیم ساعت ۴ صبح به تهران رسیدیم و ما هم به مسافران داخل کوپه‌ها اعلام کردیم پتو و ملحفه‌ها را تحویل بدهند. در این حین چند مسافر که از خوابی سنگین بیدار شده بودند، سراغ من آمدند و پرسیدند؛ آقا کی به مشهد می‌رسیم؟!

و وقتی من با تعجب به آنها گفتم که مشهد نه، به تهران می‌رسیم! آنها شگفت زده علت را جویا شدند و تازه دریافتم که این مسافران در تمام طول مدت توقف و حرکت مجدد خواب بوده‌اند و به هیچ وجه از تغییر مسیر خبر ندارند!


خادمان حرم امام رضا (ع)


پدر و پسر ـ احمدیان


قسمت خواب بالا و حضور کودکان شاد


سرویس بهداشتی


ابتدای سفر، کوپه آماده پذیرایی


پازوکی رئیس قطار

پزشک قطار با مورد سکته یک خانم در قطار در حال حرکت رو به رو می‌شود و می‌تواند با تزریق آمپول وی را از مرگ حتمی نجات دهد

رئیس قطار سر می‌رسد

در حال گفتگو با آقا مجتبی هستم که رئیس قطار سر می‌رسد و علت گفتگو را جویا می‌شود و بعد از آشنایی با رویی گشاده از کارم استقبال می‌کند و بعد قرارمان را برای مصاحبه به ساعت ۲۳ در رستوران قطار موکول می‌کند.

حدود ساعت ۱۰ شب کیک و آب میوه پخش می‌کنند و من سر ساعت مقرر خود را به رستوران می‌رسانم و حضورم توسط افرادی که نمی‌شناسمشان و حتی شاید در شعاع دید من نباشند به ریاست قطار اطلاع داده می‌شود و تا او سر برسد می‌شنوم که چند نفر آمده‌اند تا از پزشک حاضر در قطار قرص مسکن بگیرند و او علت سردرد و سابقه آن را می‌پرسد و چند لحظه بعد رئیس قطار با مهربانی آماده گفت و گوست.

آقای پازوکی رئیس، با عینکی به چشم به همراه بی‌سیم، یک دفترچه یادداشت و یک خودکار پشت یکی از میزهای رستوران می‌نشیند و هر چند دقیقه به ساعتش نگاه می‌کند و چیزی می‌نویسد. پس ابتدا با او مشکل سیستم گرمایشی را مطرح می‌کنم و او به این مسأله معترف می‌شود که بهتر است کلید متوسط هم داشته باشد، اما در حال حاضر چنین نیست.

سپس می‌پرسم پریزهای داخل قطار با برق چند ولت شارژ می‌شوند؟ و او می‌گوید ۲۲۰ ولت و ادامه می‌دهد که برای شارژ موبایل یا کامپیوترهای دستی تعبیه شده است و سپس ماجرای ترمز اضطراری را می‌پرسم و اینکه چرا جریمه نقدی ۲۰ هزار تومانی را عنوان کرده‌اند که در صورت کشیدن آن، در مقابل خسارات وارده به مسافران ناچیز است و آقای پازوکی عنوان می‌کند که اینطور نیست و اگر فردی بدون دلیل این دستگیره را بکشد و این کار او برای ماموران قطار محرز شود، از طریق ریاست قطار با نخستین ایستگاه هماهنگ می‌شود تا به محض رسیدن، به مراجع قانونی معرفی شود و مجبور به پرداخت هزینه سنگین شوند. که البته تأکید می‌کند خدا را شکر تا به حال چنین موردی نداشته‌ایم!

او سپس از ماجرای حذف مامور پلیس قطار می‌گوید و عنوان می‌کند به دلیل اینکه پرسنل قطار همگی آموزش دیده هستند نیاز مبرمی به حضور پلیس تاکنون دیده نشده و معمولاً همکاران مسایل را رفع و رجوع می‌کنند. رئیس قطار سپس از خاطراتش می‌گوید، اینکه سال گذشته در مسیر شیراز - مشهد پزشک قطار به نام دکتر سعید احمدی با مورد سکته یک خانم در قطار در حال حرکت رو به رو می‌شود و از آنجا که وی فردی دلسوز و مسئولیت پذیر بوده و داروهای لازم را از داروخانه تهیه کرده بود می‌تواند با تزریق آمپول وی را از مرگ حتمی نجات دهد پس از انتقال بیمار به بیمارستان بین‌راهی سلامتی‌اش را باز می‌یابد.

برف و ماجرای شگرف آن

آقای پازوکی سپس ماجرای کولاک چندین سال پیش را برایم تعریف می‌کند اینکه چندین سال پیش نیمه‌های شب در مسیر آذربایجان غربی به علت کولاک شدید قطار مجبور به توقف شد و این ماجرای هیجان‌انگیز توقف حدود ۱۰ ساعت طول کشید و بارش برف آنقدر سنگین بود که برف تا سقف قطار را هم پوشانده بود، اما پرسنل قطار برای رفع مشکل بدون تلفات هماهنگ عمل کردند و با تامین گرمایش اضطراری برای کوپه‌ها بحران را کنترل کردند.

او چنان با خوشحالی این حرف را می‌زد که گویی پدری فرزندانش را از دل کولاک بیرون کشیده و بعد عنوان می‌کند «باور کنید کنترل این شهر در حال حرکت که از هر گروه اجتماعی نمونه‌اش را با خود به همراه دارد کاری سخت و طاقت فرساست، اما از آنجا که عشق به کمک می‌آید همه چیز شیرین می‌شود. شیرین‌تر از عسل!» ■

دکتر هرمز انصاری

در حاشیه یک گزارش متحرک

※ سرویس بهداشتی قطار بسیار مرتب و منظم بود و مشکل چندانی جز تمام شدن دستمال و مایع دستشویی حدود یکساعت قبل از پایان سفر جلب توجه نمی‌کرد!

※ قطار هنگام برگشت به تهران به نسبت قطاری که ما را از تهران به مشهد می‌رساند بسیار منظم‌تر، پاکیزه‌تر و دلچسب‌تر بود و هرچه تلاش کردم علت این کار را بپرسم، ریاست با مهارت تمام و گفتن «شاید قطار مانوتر باشد، یا اینکه شاید مسئول قطار قبلی برای تعمیر کوپه مراجعه کرده و بعد نتوانسته نظم و ترتیب لازم را ارائه کند و اینکه هیچ تفاوت چندانی ندارد!» از دادن پاسخ دقیق به این مسأله که کاملاً مشهود بود و غیر قابل کتمان گریخت!

※ براساس شنیده‌ها دکتر سعید احمدی داروهایش را برای رفع مشکل مسافران بیمار، با هزینه شخصی تهیه می‌کرده و فرد بسیار با شخصیتی بوده که جا دارد از او و خانواده محترمش تشکر و قدردانی شود.

※ بزرگترین مشکل پرسنل قطار بی‌خوابی و دوری از خانواده بودن است که طبق شنیده‌ها خیلی‌ها دوام نمی‌آورند و فرار می‌کنند!

※ خیلی خوب بود که روی پریزهای برق قطار روکشی گذاشته می‌شد تا برای کودکان خطرآفرین نباشد و یا حداقل به صورت کتبی عنوان می‌شد که برق ۲۲۰ ولت است و باید خیلی مواظب خردسالان بود.

※ بزرگترین مشکل مسافران بیدار شدن ۵ صبح برای تحویل پتو و ملحفه به مامور قطار بود که هر طور حساب کردم با شأن مسافران همخوانی نداشت و باید برای آن فکری کرد.

ستاره اسکندری

هنوز هم «بابالنگ دراز» می‌خوانم

گفتگو: عطیه مؤذن

ستاره اسکندری بازیگر تئاتر، تلویزیون و سینما در گفتگویی از علاقه خود به مطالعه و کتابخوانی گفت و اینکه کتاب دنیایی ناشناخته و عمیق با عمری چند هزار ساله در پیش روی آدمی می‌گذارد که می‌توان هر آنچه بخواهیم در آن تخیل کنیم و همین عنصر نامحدود کتاب باعث شده که حتی برای خلاقیت‌های حرفه‌ای خود در بازیگری و امر تخیل، کتابخوانی را بر تماشای فیلم ترجیح دهد.

آخرین کتابی که این روزها خوانده‌اید؟

آخرین کتابی که خوانده‌ام «دختری از پرو» نام داشت از ماریو بارگاس یوسا. البته این قصه پیچیدگی‌های یوسایی نداشت و سبک یوسا مثل رفت و برگشت‌های زمانی چندان در آن نبود اما جذابیت آن برای من موضوع آن بود. داستان کتاب درباره مترجمی بود که مجموعه‌ای از حوادث برایش پیش می‌آید و به نوعی نگاهی ترجمه‌وار داشت، این نکته برای من جذابیت زیادی داشت چون همواره بحث نوشتن را دوست داشتم.

این شب‌ها درگیر تئاتر «هم هوایی» هستید. با انرژی‌ای که صرف تئاتر و کار حرفه‌ای خود می‌کنید باز هم فرصتی برای کتاب خواندن پیدا می‌کنید؟

بله. از جمله کتاب‌هایی که همین چند شب پیش خواندن آن را تمام کردم «۱۲ داستان سرگردان» از مارکز بود که داستان‌هایی کوتاه بودند. من معمولاً شب‌ها هنگام خواب داستان و رمان می‌خوانم که گاهی ممکن است تا خود سحر ادامه پیدا کند.

یعنی حتی شبی که خسته از کار برگردید، مطالعه را ترک نمی‌کنید؟

خیر. ممکن است در طول روز تمامی انرژی‌ام به خاطر بازی در یک فیلم، سریال و یا تئاتر مصرف شده باشد با این حال باز هم شب‌ها به سراغ کتاب می‌روم و احساس می‌کنم کتاب ذهن مرا به پویایی می‌رساند. آن چه که برای من بازیگر مهم است این است که ذهنم را به افقی روشن نزدیک کنم و کتاب بیشتر از فیلم این حالت را برای من به وجود می‌آورد. در واقع کتاب به من اجازه می‌دهد که ذهنم را به پرواز در بیاورم، تخیل کنم و درباره شخصیت‌ها و داستان و یا ساختار آن تحلیل داشته باشم.

کتاب ذهن مرا نسبت به محیط‌های گوناگون و هر چیزی و هر جایی به تخیل وا می‌دارد و معتقدم که ذهن را گسترده کرده و وسعت می‌بخشد. اما برای یک بازیگر فیلم دیدن به نظر من بیشتر می‌تواند مفید باشد.

بحث من بر سر فضایی است که دنیای مجازی بر ما تحمیل می‌کند. من هم به سراغ دنیای مجازی می‌روم اما آنچه که ما در سایت‌ها و این فضای مجازی پیدا می‌کنیم بیشتر به نوعی اطلاعات فشرده و نتیجه گیری شده است. در حالی که به نظر من کتاب به آدم قدرت تامل، صبر و ایستادن می‌دهد و حتی آدمی را به گذشته‌ای بسیار بزرگ وصل می‌کند. گذشته‌ای که عمق و تاریخ دارد. من ترجیح می‌دهم بیشتر در این گذشته غوطه ور شوم. کتاب می‌تواند مرا به دو یا سه هزار سال پیش ببرد. انگار به اندازه عمر بشریت زندگی کرده، ضمن اینکه می‌توانم در فرهنگ‌ها و روحیات آدم‌های مختلف بگردم.

کدام نویسنده را بیش از همه دوست دارید؟

از میان همه نویسندگان ادبیات و آثار مارکز را خیلی دوست دارم به خصوص با ترجمه‌های بهمن فرزانه. فکر می‌کنم آثار او جایی را بین واقعیت و خیال باز می‌کنند.

پیشنهاد شما برای علاقمندان حوزه کتاب که دوست دارند کتاب‌های خوب تهیه کنند، چیست؟

من به ادبیات، داستان و شعر علاقه‌مندم اما علایق افراد متفاوت است و هر کسی باید به سمت سلیقه و فضای مورد پسند خود حرکت کند. تنها چیزی که من توصیه می‌کنم خواندن است، مطالعه و عادت به مطالعه. خود من هر شب باید مطالعه داشته باشم، حتی ممکن است بعضی از شب‌ها که در اثر کار زیاد مغزم کشش مطالعه مفاهیم جدید را ندارد به سراغ کتابی می‌روم که شاید آن را چیزی در حدود ۲۰۰ بار خوانده باشم. گاهی ممکن است دوباره شروع کنم و کتاب‌های «تن تن و میلو» را بخوانم و یا هنوز هم گاهی به سراغ «بابالنگ دراز» می‌روم چون ذهنم به این پویایی نیاز دارد و از طرفی ترجیح می‌دهم کتاب‌هایی را بخوانم که با ذهنم آشنا تر باشد و فکر می‌کنم به این شکل چشم‌هایم با این کتاب‌های آشنا نواخته می‌شوند.

پس باید کتابخانه بزرگی هم داشته باشید؟

بله. کتاب‌های زیادی در حوزه‌های داستان و ادبیات دارم و فکر می‌کنم حداقل چیزی در حدود ۳۰۰ جلد کتاب هم دست دوستان و آشنایانم دارم.

و از چه سنی به کتابخوانی علاقمند شدید؟

از قبل از دبستان. برادر بزرگترم قبل از اینکه به مدرسه بروم برای من کتاب می‌خواند و در واقع او به من سواد آموخت. خاطرم هست اولین کتابی هم که خواندم «توپ‌ها در قفس» نام داشت. من در دبستان از درس خواندن متنفر بودم اما مطالعه کتاب را همیشه دوست داشتم چون هیچ زمان تحمیلی نبود که بخواهم کتاب بخوانم ولی درس خواندن امری تحمیلی و اجباری است. از حدود سن ۱۳ یا ۱۴ سالگی بود که شروع کردم به خواندن کتاب‌های جدی‌تر مثل «جان شیفته» و یا «برادران کارامازوف» در آن زمان به ادبیات روس علاقه زیادی داشتم و بعد در سنین بالاتر به کتاب‌های امیل زولا، ریموند کارور و گابریل گارسیا مارکز رسیدم. در این میان کتاب‌هایی مثل «عقاید یک دلقک» نوشته هاینریش بل و «خرمگس» به نویسندگی اتل لیلیان وینیچ از کتاب‌های مورد علاقه من است.

معمولا چقدر برای کتاب هزینه می‌کنید؟ میزان و میانگین مشخصی دارد؟

هزینه‌ای که برای کتاب می‌گذارم خیلی دقیق و مشخص نیست ممکن است یکباره به کتاب‌فروشی بروم و ۲۰ هزار تومان و یا ۶۰۰ هزار تومان برای کتاب هزینه کنم. چون فرصت نمی‌کنم که به طور دائمی برای خرید کتاب به کتابفروشی بروم معمولا به یکباره می‌روم و کل کتاب‌هایی را که دوست دارم و یا برایم ضروری است، تهیه می‌کنم.

و آخرین باری که فرصت کردید و به کتابفروشی رفتید چه زمانی بود؟

آخرین باری که کتاب خریدم ماه اسفند بود. کتابی به نام «احتمالا گم شده‌ام» از سارا سالار بود که آن را خصوصا برای هم نسلان خودم بسیار توصیه می‌کنم. همچنین این نویسنده کتابی دیگری با نام «هست یا نیست؟» دارد که داستان این کتاب نیز به نظر من فوق العاده و بسیار درخشان است. این کتاب واقعیت‌های زندگی زنی را روایت می‌کند که دوره‌هایی از زندگی‌اش برای ما بازگو می‌شود و مسایلی که با آنها درگیر بوده بیان می‌شود.

آشا محرابی

۵ دقیقه به رویایمان فکر کنیم!

گفتگو: مینا پیروزیان

شاید سخت ترین کار بین بسیاری از بازیگران را آشا محرابی انجام داده است. بازیگر توانمندی که سالیان سال است خود را از زیر سایه نام خانوادگی اش رها کرده و بسیاری حتی نمی دانند وی فرزند اسماعیل محرابی است. به طور حتم دلیل موفقیتهای هر روزه خانم محرابی، این است که بالعکس بسیاری از بازیگران به دنبال آن نبوده تا از شهرت پدرش استفاده کند تا موفق شود...

فوق لیسانس روابط بین المللی زبان انگلیسی کجا و بازیگری و کارگردانی تئاتر و رادیو کجا؟

به طور ناخواسته این اتفاق افتاد. مسیر تحصیلی من به خاطر شرایط ویژه‌ای که در آن مقطع برای من پیش آمد، به سمت دیگری رفت. البته ناراحت نیستم که آن رشته را خواندم. بعد بستری برایم فراهم شد تا تئاتر و کارگردانی و بازیگری تئاتر را کار کنم، آن هم با استاد همه ما یعنی استاد حمید سمندریان و بعد سینمای جوان را جداگانه خواندم. سپس دوره فیلمسازی را گذراندم و در سال گذشته در دانشکده ونکور یک دوره فیلمسازی خواندم که یک دوره یک ساله ۱۰۰۰ ساعته بود.

کارگردانی را دوست دارید؟

بله، تاکنون دو تله تئاتر برای شبکه ۴ سیما ساختم. در رادیو هم کارگردانی می کنم و کارگردانی را خیلی دوست دارم.

چطور سر از رادیو در آوردید؟



این قضیه به استاد خوبم آقای حمید سمندریان بر می گردد. در آنجا که بودم یک تست بازیگری رادیو گرفتند و قرار بود ما یک کار رادیویی کار کنیم. تمرین کرده و کار را ضبط کردیم و در آن کار افکتور کار و تهیه کننده کار آقای فرشاد آذرنیا بودند و به من پیشنهاد دادند برای رادیو و بازیگریش تست بدهم. این کار را انجام دادم و یک سال طول کشید تا بیانم درست شود. سپس دوباره تست داده و قبول شدم و دوره کارآموزی و آرام آرام بازیگری و بعد کارگردانی و الف تا آخر...

بازیگری یا کارگردانی تئاتر و رادیو؟ کدام برایتان لذت بخش است؟

کارگردانی را دوست دارم، اما به نظرم در هر کجا یک کار خوب می تواند شما را خوشحال کند چه رادیو چه روی صحنه تئاتر. یک کار رادیو بوده که اندازه یک کار خوب صحنه به من چسبیده است.

اگر حق انتخاب داشته باشید کدام را انتخاب می کنید؟

بازیگری.

نقشهایتان را چگونه انتخاب می کنید؟

خیلی برایم مهم است که خودم را تکرار نکنم و از اینکه نقش های مختلف را امتحان کنم ترسی ندارم. هم می توانم طنز کار کنم و هم جدی. جالب اینکه بلافاصله هر کدام از اینها را کار می کنی همه پیشنهادها به طرف همان شخصیت می رود. یک کاری با آقای نعمت الله داشتم به نام "کار فریدون مهربان است". بعد از آن، ۷ کار با لهجه شمالی به من پیشنهاد شد و البته قبول نکردم! وقتی قلب یخی را کار کردم، چند کار اکشن به من پیشنهاد شد. متأسفانه ریسک پیشنهاد دهنده‌ها کم است. به نظرم هر کس اگر می تواند کاری را انجام دهد باید آنرا انجام دهد اما اگر فردی نتواند در کارش موفق باشد بهتر است این لطف را در حق خود کند و از کار کنار بکشد. من ۱۰ سال مداوم و فقط تئاتر کار کردم و بعد از ۱۰ سال آرام آرام به سمت تلویزیون رفتم.

از "خط" چه خبر؟

سریال خط با مردم خیلی خوب ارتباط برقرار کرده است. کار در "خط" را دوست داشتم. هم فضای پشت سر صحنه را دوست داشتم و هم نقش را.

چرا در سینما کم کار بوده اید؟

چند فیلم سینمایی بازی کرده‌ام، اما همیشه گفته‌ام من قواعد و بازی های سینما را خیلی بلد نیستم و نمی خواهم یاد بگیرم.

از قلب یخی چه خبر؟

خوشبختانه شخصیت من به یک جایی رسید و مرد. بعد از کار که بچه‌ها را می دیدم شاکی بودند چون شخصیتشان روی هوا بود. اصلاً نفهمیدم چه شد؟! بعد از اینکه نقش خودم تمام شد، یک سفری رفتم و وقتی برگشتم به من گفتند سری بعدی قلب یخی آمده بود! فکر می کردم ادامه همان است و البته از اسامی بازیگرانش تعجب کردم! چند تا از بچه‌ها را دیدم و گفتند که این، آن قلب یخی نیست! اگر شما روزی فهمیدید که سرانجام قلب یخی چه شد، به من هم بگویید!

حرف پایانی؟

بیا ۵ دقیقه به رویاهامون فکر کنیم.

ساخت خانه دختران بی‌سرپرست در هریس

هنرمندان عرصه‌های مختلف بعد از وقوع زلزله هریس برای یاری به بازماندگان این فاجعه طبیعی کمک هایی را راهی این منطقه کردند، از جمله اقداماتی که در این زمینه صورت گرفته، جمع آوری کمک های مالی توسط انجمن بازیگران خانه تئاتر است. نمایندگان این انجمن شامل بهزاد فراهانی، هوشمند هنرکار، نقی سیف جمالی و همچنین مهدی قلعه بازرس خانه تئاتر به عنوان ناظر روز جمعه ۲۶ اردیبهشت ماه با حضور در این منطقه در جریان روند پیش روی کارها برای ساخت و ساز خانه دختران بی سرپرست هریس قرار گرفتند.

هوشمند هنرکار در گفت‌وگویی در این باره اظهار کرد: «انجمن بازیگران خانه تئاتر در آبان ماه سال ۱۳۹۱ برنامه نمایشنامه خوانی برگزار کرد و در جریان این برنامه اهالی تئاتر کمک کردند تا وجوهی جمع آوری شود. پیش از برنامه‌های نمایشنامه خوانی و بعد از آن گروهی از نمایندگان خانه تئاتر در منطقه حاضر شدند تا از نزدیک در جریان وضعیت منطقه قرار گیرند. سینماگران به نمایندگی پرویز پرستویی با جمع آوری کمک هایی در زمینه راه‌اندازی خانه هنر در منطقه اقداماتی انجام داده‌اند. راه‌اندازی خانه‌ای برای دختران بی سرپرست در هریس یکی دیگر از برنامه‌ها بود که تئاتری ها در این زمینه کمک کردند و مذاکرات پیش رفت و حالا با حضوری که در منطقه داریم، با نقشه‌های نهایی شده و اقدامات برای ساخت و ساز مواجهیم.»

او در مورد زمان پایان یافتن ساخت و ساز خانه دختران بی سرپرست هریس گفت: «طبق برنامه‌ریزی‌های صورت گرفته ساخت این محل هفت ماه دیگر یعنی آذرماه سال ۹۳ به پایان خواهد رسید. آقای هریس‌نژاد از خیرین، معتمدین و فعالان اجتماعی این منطقه است که ساخت و سازها با همراهی ایشان انجام می‌شود. برای ساخت این خانه، بودجه بیشتری نیاز است که امیدواریم بعد از بازگشت به تهران بتوانیم کمک های خیرینی را جذب کنیم.»

زلزله هریس، ورزقان و برخی مناطق اطراف در آذربایجان شرقی ۲۱ مرداد سال ۱۳۹۱ اتفاق افتاد. اهالی تئاتر از روزهای نخست برای کمک به زلزله زدگان اقدام کردند که از جمله آن‌ها می‌توان به تلاش های عزت‌الله انتظامی بازیگر سرشناس سینما و تئاتر اشاره کرد که تلاش های او به دلیل برخی محدودیت‌ها به نتیجه نرسید تا اینکه انجمن بازیگران خانه تئاتر جلسات نمایشنامه خوانی را با هدف یاری‌رسانی به زلزله‌زدگان برگزار کرد.

گفتگو با آدمیان ترسو، خواری بدنبال دارد

هنرمندانی که قلبشان گرفت!

بیماری قلبی معمولا به دلیل اضطراب و استرس به وجود می آید. یکی از کارهایی که در آن استرس زیادی وجوددارد، سینما، تلویزیون، فوتبال و... است. بازیگران و فوتبالیست ها معمولا با بیماری هایی روبرو می شوند که ناشی از این عوامل است. در این گزارش، بیماری که به آن می پردازیم، بیماری قلبی است که بعضی از ستاره های عرصه ورزش و هنر به شکل حاد یا مزمن با آن دست و پنجه نرم می کنند. البته حتما در این فهرست چهره های دیگری هم هستند و شاید بشود گفت این چند نفرت مشت اند نمونه خروار!

مسعود کیمیایی



قبل از شروع سال نو ۹۰ مسعود کیمیایی ۷۱ ساله به دلیل ناراحتی قلبی در بیمارستان دی بستری شد اما حضورش تنها چندین ساعت طول کشید ولی دوم فروردین ۹۰ کیمیایی به دلیل عود بیماریش دوباره در بیمارستان جم تهران بستری شد. او اوایل اردیبهشت ۹۰ در حالی که عازم کیش بود تا در جشنواره فیلم کیش شرکت کند، سکته قلبی کرد. وقتی هواپیما برای فرود آمدن دچار مشکل شد، آنقدر به او استرس و اضطراب وارد شد که راهی بیمارستان شد. او پس از استراحت، مرخص شد، اما مشکل قلبی اش پابرجاست.

عامل خطرساز: سیگاری بودن نقش مهمی در ایجاد مشکل قلبی کیمیایی داشته است. سیگاری های قهار ۴۰ درصد بیشتر در معرض خطر ابتلا به مشکلات قلبی هستند.

شهرام شکوهی



دوماه پیش بود که شهرام شکوهی، درد شدیدی را در دست چپش احساس کرد؛ دردی که به دست راستش هم سرایت کرد. خواننده معروف کشورمان هیچ فکرش را نمی کرد که این درد نشانه یک اختلال در سیستم قلب و عروقش باشد. او می گوید: «تا قبل از آن شب هیچ نشانه خاصی نداشتم یا علامتی که هوشیارم کند، حس نمی کردم. البته بیماری قلبی در خانواده پدری و مادری ام سابقه داشت ولی فکر نمی کردم من هم مبتلا شوم. فقط گاهی معده ام درد می گرفت که اهمیتی نمی دادم. آن شب درد اول در دست ها و بعد در قفسه سینه ام پیچید که درد خیلی شدیدی بود.»

خانواده شکوهی که ترسیده بودند، با اورژانس تماس گرفتند و بعد از معاینه های اولیه، معلوم شد او تا مرز سکته قلبی پیش رفته است: «خدا رحم کرد، درد قطع شد و سکته نکردم اما فردا صبح در بیمارستان قلب، سی تی آنژیوگرافی گرفتند و گفتند به یکی از سه رگ اصلی قلب مشکوکیم. بعد هم گفتند باید بیایی آنژیوگرافی. ما هم خوش و خندان رفتیم برای آنژیوگرافی؛ اصلا فکرش را نمی کردیم موضوع اینقدر جدی باشد ولی وقتی دکتر گفت یکی از رگ های قلب از چهار نقطه گرفتگی دارد که یکی از گرفتگی ها خیلی خطرناک است و تاکید کرد باید عمل قلب باز کنیم و شما هم باید خوانندگی را حداقل یک سال بگذاری کنار، شوکه شدم!» شکوهی یا باید سلامتی اش را انتخاب می کرد یا ادامه حیات هنری اش را. او دومی را انتخاب کرد: «گفتم حتی اگر سکته هم بکنم، جراحی قلب باز نمی کنم. راستش پدرم جراحی قلب باز کرده بود و از این ماجرا خاطره خوشی نداشتم. قرار شد مرا آنژیوپلاستی کنند و از آنجا که پزشک معالجم مهارت زیادی داشت، خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود.»

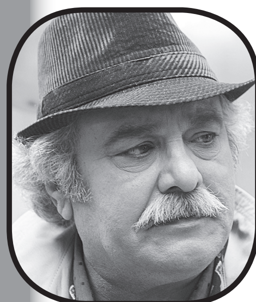
با آنژیوپلاستی، گرفتگی رگ قلب شهرام شکوهی در سه نقطه برطرف شد و او تا حد زیادی از خطر سکته نجات پیدا کرد. شکوهی در جواب این سوال که آیا بعد از آن ماجرا تحت نظر است و یا رژیم غذایی و مراقبت های خاصی را دنبال می کند، می خندد و می گوید: «راستش نه، اصلا شغل ما اجازه این کارها را نمی دهد و من هم آدم خوش بینی هستم و نگرانی خاصی ندارم. فقط قرص هایم را می خورم و خیالم راحت است که خوب شده ام.» عامل خطرساز: به نظر می رسد ژنتیک در بروز مشکلات قلبی شهرام شکوهی بی تاثیر نبوده است چون پدرش هم به همین مشکل روبرو بوده است. البته این مسئله زمانی خطرساز است که افراد حدود ۴۰ سالگی با این مشکل مواجه شوند و اگر یکی از اعضای خانواده بالای ۶۰ سال به این مشکل دچار شده باشد، خیلی عامل خطرساز برای نسل بعد نیست.

عزت الله انتظامی

این بازیگر که دهه نهم زندگی اش را می گذراند مرداد امسال به دلیل مشکلات قلبی و ریوی به بیمارستانی در فرمانیه منتقل شد و بعد از سه روز توانست سلامتی اش را به شکل نسبی به دست بیاورد. این بازیگر که از همان زمان استراحت مطلق است، به باغ برادرش در یکی از نقاط خوش آب و هوای تهران رفته است. عامل خطرساز: مشکلات تنفسی و چربی خون بالا عامل اصلی مشکلات قلبی انتظامی است. اگر چربی خون بد یا LDL بالای ۲۴۰ mg/dll باشد، احتمال ابتلا به مشکلات قلبی و سکته در فرد بسیار بالا می رود.



محمد کاسبی



دو سال پیش پایان سریال «سه دونگ سه دونگ» با خبر مشکل قلبی محمد کاسبی همزمان شد. کاسبی برای حضور در این پروژه، مراجعه به پزشک را به تعویق انداخت. به دلیل مشکلاتی که داشت، پس از پایان سریال در ۲۳ مرداد ۹۰ در بیمارستان بستری شد. خودش می گوید: «مشغول بازی در سریال سه دونگ سه دونگ بودم که با مشکل قلبی روبرو شدم. آن روز خیلی این مسئله را جدی نگرفتم و کار را ادامه دادم اما بعد از اتمام سریال برای پیگیری مشکل قلبی ام به بیمارستان مراجعه کردم و پزشکان برایم آنژیوگرافی نوشتند. در حین انجام آنژیوگرافی مشکلی پیش آمد که باعث شد در شاهرگ اصلی ام خونریزی شدیدی به وجود بیاید که باعث شد پزشکان تصمیم بگیرند من را در بیمارستان بستری کنند. آن زمان جراحی کوچکی انجام شد و مشکلم با دارو حل شد.»

الان دو سال از آن ماجرا می گذرد اما کاسبی هنوز تن به جراحی نداده است. او درباره وضعیتی که در حال حاضر دارد می گوید: «از همان موقع پزشکان اعلام کردند دوتا از رگ های قلبم گرفته است. این وضعیت تا همین الان ادامه دارد و در حال حاضر فقط با دارو مشکلم را حل کرده ام.»

از آنجا که بیماران قلبی معمولا با پرهیزهای غذایی و تغییر سبک زندگی روزگار می گذرانند، از این بازیگر درباره پرهیز غذایی پرسیدیم: «با اینکه به نظر می رسد آدم شکمویی هستم اما در واقع قسمت زیادی از زندگی ام را در پرهیز غذایی به سر برده ام و همیشه حواسم به چیزهایی که می خورم هست. در حال حاضر هم به دلیل بیماری قلبی ام رژیم غذایی ام را بیش از پیش رعایت می کنم.» عامل خطرساز: اگرچه خودش می گوید اهل پرخوری نیست اما با اینحال به اضافه وزن دچار است. براساس آمار، ۳۰ درصد افرادی که اضافه وزن دارند در معرض بیماری های قلبی و سکته قرار دارند.

گفتگو: مینا پیروزیان

نسرین نصرتی: بازیگر احتیاج دارد که دیده شود

باید نسرین نصرتی باشی تا از رشته طراحی پارچه در کشور مجارستان انصراف دهی و به کشورت باز گردی تا در تئاتر و تلویزیون مشغول به فعالیت شوی! صحبت از بازیگر نقش فهیمه در مجموعه پایتخت است که در یک روز بهاری مهمان ما بود و گپ و گفت کوتاهی با وی داشتیم. از جریان انصرافش از دانشگاه تا پایتخت ۳!

چرا از رشته طراحی پارچه انصراف دادید؟

مجبور بودم به همراه خانواده به خارج از ایران سفر کنم و برای ادامه تحصیل آن رشته را انتخاب کردم اما بعد از مدتی متوجه شدم که آدم زندگی کردن در آنجا نیستم و به همین دلیل به ایران برگشتم و در رشته کودک یاری دیپلم فنی حرفه‌ای گرفتم. از سال ۷۹ به واسطه یکی از دوستان تئاتری ام، کار تئاتر را شروع کردم. استادان من اول همبازی‌هایم و بعد کارگردان‌هایم و بعد تماشاگران بودند و در هر صحنه‌ای که می‌رفتم با چیزهای جدید روبرو می‌شدم و از هر گروهی هزاران چیز خوب یاد گرفتم. تئاتر هر روزش مثل زندگی است و آنقدر تمرین می کنی و آنقدر آزمون و خطا داری که تمام لایه‌های درونت به نوبت بیرون می‌ریزند. از سال ۸۳ به بعد، کار تصویر را همراه تئاتر آغاز کردم.

چه کاری؟

"روشنایی شهر" به کارگردانی مسعود کرامتی. این تصویر و تئاتر کنار هم برایم تجربه خوبی بود چرا که از تئاتر دقت و از تلویزیون سرعت را یاد گرفتم.

چطور با آقای کرامتی آشنا شدید؟

آقای کرامتی و نوید میهن دوست تماشاگر یکی از اجراهای تئاتر من بودند و از من خواستند در کارشان حضور داشته باشم. به جرات می‌توانم بگویم تا زمانی که سریال "تا ثریا" پخش نشده بود تجربه خوب تلویزیونی نداشتم. به عنوان یک هنرمند احتیاج دارم تا دیده شوم و این موضوع برایم جذاب است.

چگونه با آقای مقدم آشنا شدید؟

در سریال "تا ثریا" با وی همکاری داشتم. این حضور برای من بسیار خوب و مثبت بود. می‌دانستم در مجموعه پایتخت کار بسیار مشکل است. متن‌های نوشته شده توسط آقای تنابنده خوب بود و همین موضوع باعث می‌شد تا کار برایم کمی راحت شود. از [illegible] خیلی‌ها فکر می‌کنند کار با سیروس مقدم [illegible] اما به هیچ وجه اینگونه نبود و حضور در پایتخت برایم بسیار رضایت بخش و لذت بخش بود. وقتی برای کار دعوت شدم تمرین فراوانی کردم تا بتوانم لهجه حرف زدنم و طرز بیان مازندرانی را درست ارائه کنم. دوست داشتم نقشم برای تماشاگران باورپذیر باشد.



چه اندازه برای رسیدن به نقشتان تحقیق می کنید؟

بیشترین تحقیق من درباره این بود که چگونه لهجه‌ام را درست ادا کنم. سعی فراوان داشتم که از خود مردم مازندران، آهنگ درست حرف زدنشان را فرا بگیرم و به هیچ وجه دلم نمی‌خواست خطایی داشته باشم. جالب آنکه خیلی از مردم فکر می‌کردند من مازندرانی هستم و این برایم خیلی نقطه مثبتی بود و فهمیدم کارم را درست انجام داده‌ام.

هنوز هم لهجه مازنی دارید! برای در آوردن لهجه چقدر تمرین کردید؟

قبلا هم لهجه‌های مختلفی را بازی کرده بودم؛ آذری، اصفهانی و... ولی پایتخت اولین مواجهه من با لهجه مازنی بود. ۲۰ روز در پایتخت ۲ فرصت داشتیم به لهجه مورد نظر آقایان مقدم و تنابنده برسیم. سعی کردم تکیه کلام‌های مازندرانی‌ها را خوب یاد بگیرم. در پایتخت ۲ دغدغه‌ام این بود که این شخصیت وارد داستان شود و در آن، جا بگیرد، ولی در پایتخت ۳ این نگرانی را نداشتم و تلاش می‌کردم که مردم با فهیمه ارتباط برقرار کنند. دلهره دیگری نداشتم و از بازی در این نقش لذت می‌بردم. مردم فهیمه را دیده بودند و بازخوردهای خوبی از ارتباط مردم با او می‌گرفتم.

چه شد که نقش فهیمه در سری سوم پایتخت پررنگ‌تر شد؟

این را به حساب شانس و اقبال گذاشتم و لطفی که آقای تنابنده و آقای مقدم به من داشتند که در کنار بازیگرانی چون ریما رامین‌فر، احمد مهران‌فر، مهران احمدی، علیرضا خمسه و... حضوری جدی‌تر داشته باشم. من به خاطر شرایط زندگیم اصولا کم کار می‌کنم. شاید سالی یک بار یک تئاتر بازی کنم. بازی در هر کاری و پرکاری دغدغه من نیست. ولی من فهیمه را با اعتقاد و علاقه قلبی بازی کردم. در این سریال احساس می‌کردم نقش یک زن قدرتمند را بازی می‌کنم. زنی که بین برادرش و شوهرش یک رابطه متناسب برقرار می‌کند و دلش نمی‌خواهد خیلی چیزها خراب شود. خاصیت آدم‌های سریال پایتخت این بود که همه عین زنجیر به هم وصل هستند. حتی اگر چالشی با هم دارند باز هم عین زنجیر به هم پیوسته هستند. فهیمه هم همین طور بود. به نظر من فهیمه زنی فهیم و قدرتمند بود و مردم چنین زن‌هایی را دوست دارند.

نقش‌ها و آدم‌های مختلف تا چه حد روی شما اثر می‌گذارند؟

بی‌تاثیر نیستند. من فکر می‌کنم نقش‌ها از لحاظ روانی روی بازیگر تاثیر زیادی می‌گذارند به خصوص نقش‌های خاص و همین طور نقش‌های طولانی چرا که با آن شخصیت مدتی زندگی می‌کنی و ناخودآگاه با او درگیر می‌شوی چه از لحاظ روانی و چه از لحاظ فکری.

خانه جلال و سیمین برای چه کسی است؟!

ویکتوریا دانشور –خواهر سیمین دانشور– چند روز پیش، خانه خواهرش را به شهرداری فروخت تا بنابر اعلام، به "خانه ادبیات" تبدیل شود. گویا شهرداری نیز در نخستین اقدام، خانه را تخلیه کرده و همه اشیا و وسایل سیمین و جلال را به جایی دیگر برده، این در حالی است که صحبت‌های مختلفی درباره فروش و انتقال اشیا و آثار موجود در خانه مطرح می شود.

سید سروش نیا – معاون میراث فرهنگی اداره کل میراث فرهنگی استان تهران – با اشاره به ثبت شدن خانه سیمین دانشور در ۲۴ اسفندماه سال ۱۳۸۳ در فهرست آثار ملی، گفت: براساس منابع موجود، در زمان تهیه پرونده ثبتی این خانه، این بحث مطرح شد که خانه به دلیل حضور جلال و سیمین به ثبت رسیده، بنابراین همه آثار و اموالی که در خانه با این موضوع ارتباط دارند، نیز ثبت شده و اکنون مورد بحث‌اند.

او با تأکید بر این که انجام هر اقدامی در این خانه مانند مرمت و تخلیه خانه توسط شهرداری باید با نظارت و هماهنگی اداره میراث فرهنگی انجام شود، ادامه داد: در مکاتبه‌ای که با شهرداری تهران خواهیم شود.



وی با اشاره به قرار گرفتن خانه "نیما یوشیج" در همسایگی خانه‌ی سیمین و جلال، اظهار کرد: در زمان تهیه پرونده ثبتی خانه‌ی سیمین و جلال، شهرداری تهران و سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، تعهداتی را برای بهره‌برداری و حفاظت از آن با ایجاد "کانون فرهنگی سیمین، جلال و نیما یوشیج" داشتند. بنابراین حالا باید به اجرای این تعهدات توجه شود. خانه سیمین بدون اشیا و اموالی که درون آن است، تقریبا هویت ندارد؛ کتاب‌ها، مکاتبات، دست‌نوشته‌ها و نامه‌های منتشر نشده سیمین و جلال هر کدام یک تاریخ و هویت هستند.

اگر خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند، بهتر از آنست که سخن بگویی و خاموشت کنند • سقراط

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه صدف است که مروارید‌ش را دزدیدند.



منم که متروک تر از جدولی باطله ام!

ساکن شهریار بود. از ازدواج اولش که فقط چند روز طول کشیده بود، خیر ندیده بود و در جوانی محض به سلک بیوگان پیوسته بود. با مهریه‌ی مختصری که نصیبش شده بود، چرخ خیاطی خریده بود و در خیاطخانه‌ای استخدام شده بود. ماهی دو سه بار خواب می‌دید که از زیر درخت‌های دیگران، گردوهای پوک جمع می‌کند. روزی که به تعبیر خواب زنگ زد، گفت هر کس خواهانش می‌شود، زن دارد و عقد منقطع و پنهانی می‌خواهد. یکی از آنها احمد آقا، مدیر خیاطخانه بود. دیگری هم آقای مرتضوی بود. او مردی نیمه فلج و پولدار بود که آپارتمان کوچکی روبه روی خیاطخانه اجاره کرده بود و گاهی با دوستانش آنجا می‌آمد. روزی به خیاطخانه آمد و از احمد آقا خواست یکی از کارگرهایش را برای اندازه گیری و کار خیاطی به خانه‌اش بفرستد. قرار شد صدف بعد از تعطیل شدن کارگاه برود و کار او را انجام بدهد.

عصر صدف به خانه‌ی آقای مرتضوی رفت. بوی نان سوخته می‌آمد. صدف که با این بو آشنا بود و می‌دانست برخی از تریاکی‌ها برای استتارِ بوی تریاک، نان می‌سوزانند، به روی خودش نیاورد. آقای مرتضوی مبل‌های پذیرایی را نشانش داد و گفت: "واسه اینا پیرهن می‌خوام." صدف آنها را برانداز کرد و گفت: "بی‌زحمت شما برین بیرون تا اندازه بگیرم. آخه چادرم دست و پاگیره." آقای مرتضوی با دهانی که سکته آن را کج کرده بود، لبخند زد و رفت و در را بست سپس نشست و چشمش را به سوراخ کلید چسباند. وقتی که کارِ اندازه گیری تمام شد، آقای مرتضوی با سینیِ شیرینی و چای وارد اتاق شد و گفت: "تا مزه‌ی دهنت رو عوض کنی، میرم پارچه‌ها رو میارم." صدف با این لحن و چنین نگاهی آشنا بود و می‌دانست در پس چنین نگاه‌هایی منظوری نهفته است. خوشش نیامد و پارچه‌ها را گرفت و رفت.

عصر دوشنبه کارها را به خانه‌ی آقای مرتضوی برد. این بار بوی عود می‌آمد. آقای مرتضوی موهایش را کوتاه کرده بود. شلوار پارچه‌ای طوسی تیره و پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود. با پهنای صورتش کج کج لبخند می‌زد و سعی می کرد زیاد حرکت نکند تا پای چپش را که می‌لنگید، جلو چشم نگذارد. صدف پیراهن‌ها را از ساک بیرون آورد و برای پوشاندن آنها به مبل‌ها این پا آن پا کرد. آقای مرتضوی خندان و چشم‌چران گفت: "میرم بیرون تا چادرتو در بیاری... این دفعه هم مثل اون دفعه مانتو آبی پوشیدی؟" صدف تا گردن سرخ شد و وقتی که آقای مرتضوی در را بست، تکه‌ای پارچه‌ی دم‌قیچی به دستگیره آویخت و راه سوراخ کلید را بست. شتابان پیراهن‌ها را به مبل‌ها پوشاند و چادرش را مرتب کرد. آقای مرتضوی آمد و گفت: "خیلی زرنگی. خوشم اومد. می‌خوام غیر مزدت، بهت جایزه بدم." و چند برگ اسکناس و یک انگشتر طلای پَروَزن روی میز گذاشت. صدف سینه‌ای صاف کرد و گفت: "چرا زحمت کشیدین!" آقای مرتضوی به او نزدیک‌تر شد و راست در چشمش نگاه کرد و گفت: "قابل تو رو نداره. در آینده که من رو بیشتر بشناسی، اونقدر از این چیزا به پات بریزم که همه حسودی‌شون بشه." صدف نگاهش را دزدید. کمی عقب رفت و گفت: "هر هدیه‌ای، مناسبتی داره. در آینده به چه مناسبتی بهم هدیه میدی؟" آقای مرتضوی روی مبل نشست و گفت: "مناسبتش پیدا میشه. من درباره‌ت تحقیق کردم و می‌دونم زن بیوه و نجیبی هستی. زحمت می کشی و کار می کنی تا توی این دنیای وانفسا مجبور نشی کار خلاف بکنی." صدف چادرش را محکم‌تر به خود پیچید و عزم رفتن کرد. آقای مرتضوی لنگان و شتابان جلو در ایستاد و گفت: "قصدم توهین نبود. واقعیت رو گفتم." صدف گفت: "برو کنار! می‌خوام برم." پلک و گونه‌ی چپ آقای مرتضوی پرید و کف دستش را که عرق کرده بود، به پیراهنش کشید. بوی تندِ عرق می‌داد. دندان‌هایش را که به هم فشرده شده بود، خلاص کرد و گفت: "با خودت لج نکن! من ظاهر خوبی ندارم ولی قلبم عالیه. قصد بدی هم ندارم. وضع مالی خیلی خوبی هم دارم. تو هم یه زن تنهایی. می‌خوام زنم بشی. هر چی هم بخوای، تقدیم می کنم. اگه نشون بدی اهل سوءاستفاده نیستی، رهن این خونه رو به نامت می کنم. حتی یه ماشین هم برات می‌خرم... ببینم؟ گواهینامه داری؟" صدف آهسته گفت: "نه!" اشکال نداره. خودم یادت میدم. حالا برو فکراتو بکن و زود جواب بده!"

روز بعد که صدف به خیاطخانه رفت، احمد آقا او را صدا کرد و موذیانه خندید و گفت: "با از ما بهترون می‌پری! کارشونو یه شبه آماده می کنی! سه ساعت میری خونه‌شون و می‌مونی! اما کارِ ما رو هی لفتش میدی. بهت میگیم با ما به از این باش، جانماز آب می کشی! خب از اول نرخت رو می گفتی تا ماهم وارد معامله شیم." زبان صدف بند آمد. شبنم تلخی که در حلقش بود، از چشمش بیرون زد. نگاه خیس و تلخش را از احمد آقا پس گرفت و خواست وارد کارگاه شود. احمد آقا گفت: "خوب گوشاتو باز کن! منم بازی، وگرنه بازی نه بازی!" و چشم‌هایش را ریز کرد و خنده‌ای بر لب نشاند و ادامه داد: "دوزاریت افتاد؟" صدف گفت: "به جاسوسات بگو گزارش غلط بهت ندن!" و خواست وارد کارگاه شود. احمد آقا گفت: "این حرف آخرت بود؟ توی دفتر بمون تا به حساب کتابت برسم. من دوس ندارم کارگر بدنامی داشته باشم که واسه هر آدم کج و کوله‌ای پیرهن مبل مـی‌دوزه... اما اگه واسه منم بدوزی، باکی نیس!" صدف ناسزایی بارش کرد و از خیاطخانه به کوچه زد. صدای احمد آقا بدرقه‌اش کرد: "دیگه حق نداری بر گردی!"

صدف به کوچه‌های دورتر رفت و چندی در سایه‌های صبح گام زد. اگر به خانه می‌رفت، هزار

نگاه سرزنش بار گریبانش را می گرفتند. با این که هر ماه خرج خودش را به مادرش می‌داد، بسی لُغُز می‌شنید. حالا که احمد آقا بیرونش کرده، خاکِ کدام طویله را بر سر بریزد؟ کجا را دارد که برود؟ با خودش می‌سنجید آیا توانش را دارد پنهانی زن صیغه‌ای صاحبکارش شود و آتش‌ها را از آسیاب بیندازد؟ شاید هم بهتر باشد به آقای مرتضوی بله بگوید. درست است که نیمه فلج و بدنماست اما انگار مهربان است. ضمناً وعده‌ی رهن خانه و ماشین داده. آهی از حسرت کشید که کاش ظاهر آقای مرتضوی کمی بهتر بود و کاش زن نداشت. آیا سهمش از دنیا این است که تا آخر عمرش زن موقت باشد؟ به نسیم صبحگاهی که در چادرش پیچیده بود، گفت: "نه! تابِ این چیزا رو ندارم. باید دنبال کار بگردم." و به اولین پرایدی که می گذشت، آدرسی گفت. سوار شد. چند خیابان بالاتر خیاطخانه‌ای بود که مدیرش سال پیش از او خواسته بود برایش کار کند. راننده کمی زیرچشمی او را برانداز کرد و گفت: "آبجی کمربندت رو ببند." و کمکش کرد تا زبانه‌ی بدقلقِ کمربند را در قفل جا بدهد. بعد گفت: "آبجی انگار تایتانیکت غرق شده. منم جای داداشت. اگه غمی هست بگو سبک شی. من توی این ماشین اونقدر از مردم درد دل شنیدم که باورت نمیشه. علتشم اینه که مسافرکش گذری هستم و مردم میگن ما که این بابا رو دیگه نمی‌بینیم پس بذار از غصه‌هامون بگیم و سبک شیم." زبان نرمش کارگر افتاد و صدف داستانش را گفت که بر سر سه راهی است: آقای مرتضوی، احمد آقا، بیکاری. راننده که آهسته می‌راند، گفت: "جیگرم آتیش گرفت! منم غصه دارم اما مثل مال تو نیست. بذار منم بگم و سبک شم... اسمم قاسمه. پنج ساله زن گرفتم. باردار نمیشه. روز به روزم اخلاقش بدتر میشه. روزم رو شب کرده. اگه گاهی مسافرکشی می کنم، واسه اینه که از خونه دور باشم. حالام داشتم سر کارم می‌رفتم که دست تقدیر تو رو گذاشت جلوم..." صدف از شغلش پرسید. راننده گفت: "کار دولتی خوب دارم. حقوق مزایاش خیلی خوبه. دو واحد هشتاد متری هم دارم." درد دل‌های قاسم تمامی نداشت. از زنش و از قدرنشناسی‌های او گفت. وقتی به مقصد صدف رسیدند، قاسم اصرار کرد با هم به کارگاه بروند. صدف قبول نکرد. قاسم گفت پس منتظرش می‌ماند. رفتن و برگشتن صدف زیاد طول نکشید. با غصه سوار شد و گفت: "کار کجا بود؟ بازار پوشاک تو سرش خورده." قاسم او را دلداری داد و سرِ راه دلداری دادن، کنار پارک کوچکی توقف کرد و گفت: "نه تو صبونه خوردی نه من! به جهنم که بیکار شدی و زن من بچه‌دار نمیشه! فعلاً بریم به شیکممون برسیم. اینجا یه جیگرکی خوب هس."

تا دل و جگر کباب شود و قاسم لقمه‌ای برای صدف بگیرد، محفلشان چنان گرم شد که قاسم به محل کار خودش زنگ زد و گفت بیمار شده و دارد به درمانگاه می‌رود. پس از صبحانه، قاسم او را به میدان آزادی برد و کنار لاله‌های رنگارنگِ میدان نشستند و پس از خوردن پفک و نوشابه‌ی مشترک، قاسم حرف دلش را زد: "زنم میشی؟ البته به شرطی که اول بریم آزمایشگاه و ببینیم مشکلی واسه بچه‌دار شدن نداری... صبر کن و هیچی نگو و اول حرفای من رو بشنو! یکی از خونه‌هام رو برات آماده می کنم. مستقلِ مستقل زندگی می کنی. دیگه هم لازم نیست کار کُنی و سوزن بزنی سوی چشاتو به آبِ اشکات بدی. من رو هم که همه می‌شناسن و به زن‌ذلیلی معروفم. نوکری‌تو می کنم و میذارمت فرق سرم. نگو نه! از احمد آقا و آقای مرتضوی که بهترم. نیستم؟" صدف مهلت خواست فکر کند.

شب تمام نشده بود که قاسم به صدف اس.ام.اس زد: "فردا بیام بریم آزمایشگاه؟" صدف جواب نداد. قاسم برایش نوشت: "عروس رفته گل بچینه... فردا بیام بریم آزمایشگاه؟" باز هم جواب نداد. قاسم نوشت: "عروس رفته گلاب بگیره... عروس خانم! برای سومین و آخرین بار می‌پرسم: فردا بریم آزمایشگاه؟" صدف نوشت: "بریم." هفته‌ی بعد که جواب آزمایش را گرفتند و قاسم مطمئن شد او مشکلی برای باروری ندارد.

آن روز غروب وقتی که صدف به خانه رسید، گونه‌هایش گل انداخته بود. قلبش از دلِ کوچکِ گنجشک تندتر می‌زد. حالش چنان عجیب بود که همین که وارد خانه شد، مادرش به دیوار تقه زد و گفت: "بزنم به تخته سنگ رخسارت چه گلی انداخته! خبر مبریه؟" صدف لبخند زد و گفت: "کی می‌دونه! شایدم خبری شد." و تعریف کرد که حالا دیگر قاسمی دارد که قرار است تمام رنج‌هایی را که سرنوشت به او تحمیل کرده، گردن بگیرد و دنیا را برایش گلستانی بی‌خار کند. مادرش سری جنباند و همان حرفی را زد که مادرش سال‌ها پیش به خودش گفته بود و مادرش هم از مادربزرگش شنیده بود: "فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست!" صدف آهی از خرسندی کشید و گفت: "یه عمر بدبین بودم و گفتم همه‌ی گل‌ها خار دارن. آخرشم هر جا هر خاری که بود، نصیب انگشتِ دلِ من شد. حالا که یه گل بی‌خار پیدا کردم، دیگه نمی‌خوام بدبین باشم." و قرار شد دوشنبه‌ی بعد که قرانِ سعدین بود و هیچ قمری در هیچ عقربی نبود، قاسم به خواستگاری بیاید. و آمد. با گل و شیرینی آمد و حلقه‌ای آورد که کمی از انگشتر آقای مرتضوی سنگین‌تر بود.

مادر و خاله صدف چادر کلوکه سر کردند و به قاسم خوشامد گفتند. خاله پرسید: "پسرم چرا تنها اومدی؟ کس و کارت کجان؟" قاسم توضیح داد ان‌شاءالله بعداً به دست بوس خواهند آمد. مادرش گفت: "صدف میگه زن داری و نازاس! هر چی هم که عادل باشی و واسه صدف و زن نازات خونه‌ی جدا بگیری و خرجشون جدا باشه، بازم اون بنده خدا زنه و طاقت نمیاره هووی جوون ببری سر خونه زندگیش." قاسم گفت: "اون بنده خدام جوونه. دو سه سالی از صدف خانم کوچیک‌تره. مشکلش نازایی و اخلاق تندشه که ایشالا دو سه ماه دیگه توافقی جدا می‌شیم." خاله گفت: "پس عقد رو بندازین بعد طلاق." قاسم توضیح داد که سه دانگ از یکی از خانه‌هایش مهریه‌ی لیلاست و باید کاری کند که لیلا خودش تقاضای طلاق بدهد تا مجبور شود مهریه را ببخشد. صدف بحث کرد که گناه دارد. خاله گفت: "کسی که گناه داره، همین قاسمه که سرش کلاه گذاشتن. دخترای امروزی کارشون شده همین که واسه گرفتن مهریه شوور می کنن. اصلاً به ما چه که مهرشو میده یا نمیده. بریم سر اصل مطلب... قاسم خان هیچ می‌دونی که بی‌اجازه‌ی زنت نمی‌تونی تجدید فراش کنی؟" قاسم گفت: "اونش حله! یه محضردارِ آشنا داریم که جفت و جورش می کنه." خاله پرسید: "ایشالا مراسم رو توی باشگاه می گیری یا باغی چیزی اجاره می کنی؟" قاسم کمی جابه‌جا شد. جرعه‌ای شربت خورد و گفت: "ایشالا باشگاهم می گیریم ولی فعلاً میریم محضر عقد می کنیم. اگه لیلا بو ببره، شکایت می کنه." خاله گفت: "حرفت معقول اما چرا نمیری دادگاه حکم تجدید فراش نمی گیری؟ زنت نازاس و دادگاه طرف تو رو می گیره. این جوری دیگه خیال همه راحته." قاسم گفت: "چه پیشنهاد خوبی کردی! چرا به فکر خودم نرسید؟ همین فردا میرم دادگاه و تقاضای ازدواج مجدد می کنم."

از وقتی که قاسم از مراسم خواستگاری بیرون رفت، تا دو روز هیچ خبری از او نشد. نه تلفن و اس.ام.اس زد نه به تماس‌های صدف جواب داد. در آن دو روز، اعصاب صدف چنان متشنج بود که از صدای بال زدن پروانه‌ها هم از جا در می‌رفت. از خاله شاکی بود که با آن پیشنهادش قاسم را ترساند و پراند. اما روز سوم قاسم تلفن زد: "گرفتار کارهای دادگاه بودم. قاضی لیلا رو احضار کرد تا تفهیمش کنه که من حق دارم زن دوم بگیرم. لیلا قشقرق راه انداخت. آخرشم گفت مهرم رو بده، سه دونگ هم بذار روش و طلاقم بده. بعدشم مهرشو گذاشت اجرا." صدف پرسید: "حالا تکلیف‌مون چی میشه؟" قاسم گفت: "من و تو میریم محضر عقد می کنیم. بعدش وانمود می کنیم که می‌خوام خونه رو بهت اجاره بدم... به آژانس مسکنِ آشنا سپردم که می‌خوام خونه رو اجاره بدم. تو هم باید بگی شوهر و بچه داری که فعلاً به شهر دیگه هستن و قراره تا یکی دو هفته دیگه بیان. وقتی که مستقر شدی، بقیه‌شو می‌سپریم دست سرنوشت."

صدف به مخالفت‌های مادر و خاله‌اش که آن شرایط را نمی‌پسندیدند، اهمیتی نداد و بی‌رضایت و اطلاع آنها به محضر رفت و به ازدواجی قانع شد که نه لباس عروس داشت، نه کسی روی سرش قند سایید، نه برایش خونچه گستردند، و نه دریغ از قاشقی عسل! پس از عقد سوار ماشینِ قاسم شدند و چندی در شهر گشتند سپس با بَرگه‌ای که از

بقیه در صفحه ۵۷

عادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند • شکسپیر

سهراب صفادار



اوج رقابت: توکیو - ژاپن

«یون میزوتانی» از ژاپن در مسابقات قهرمانی جهان پینگ پنگ تیمی در توکیو، در برابر حریف خود «الکساندر کازاکو» از رومانی قرار گرفته است و از ضربه‌های محکم او چشم بر نمی‌دارد. به تناسب عکس دقت کنید.



خطر ناپیدا: شرق فرانسه

یک تیم متخصص خنثی کردن بمب، در حال خارج کردن یک خمپاره منفجر نشده هستند که از دوران جنگ جهانی اول در این مکان باقی مانده است. با گذشت صد سال از تاریخ شروع جنگ جهانی اول، هنوز هم هر ساله دهها و گاه صدها بمب و مین عمل نکرده در زیر خاک یافت می‌شوند.



خودروی دست‌ساز

«مومیر بوجیک» ۷۱ ساله که از طرفداران پر و پا قرص فولکس واگن است، این مدل چوبی را با کنار هم قرار دادن بیش از ۵۰ هزار تکه چوب درخت بلوط ساخته است. او که تمام این کار را به تنهایی انجام داده است، ۲ سال برای تکمیل آن زمان گذشته است.



لگوها به صف: لندن - انگلستان

به مناسبت چهلمین جشنواره اسباب‌بازی کودک، در نزدیکی محل برگزاری این جشنواره طرح‌های عروسکی متعدد و زیبایی اجرا شده است. یکی از این عروسک‌ها، شخصیت‌های لگو هستند که در پیاده‌رو صف کشیده‌اند.



قبرستان: تینساید - انگلستان

آنچه در تصویر می‌بینید کیف و چمدان‌های کثیف و گلی نیستند؛ چند خودرو هستند که بعد از اوراق و فشرده شدن، هر کدام به اندازه یک چمدان در آمده‌اند. این مرکز انهدام خودرو، بزرگترین نوع خود در سراسر بریتانیا است و می‌تواند روزانه ۲۰۰ خودرو را طوری مچاله کند که نتوانید آنها را از چمدان تشخیص دهید.



جنگجویان خیرخواه: تایلند

هفته گذشته سازمان صلیب سرخ تایلند دو مهمان عجیب داشت. این علاقه‌مندان به فیلم‌های جنگ ستارگان، در سالروز نمایش اولین فیلم این مجموعه پرطرفدار، با حرکتی جالب و به‌عنوان بخشی از یک کار خیرخواهانه، با لباس جنگجویان داخل فیلم برای اهدای خون مراجعه کردند تا به این شکل هویتشان هم مشخص نباشد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

محضــر گرفته بود، به مســافرخانه‌ای رفتند و پاســی صحبت کردند. دمی پس از صحبت بود که گوشیِ قاسم زنگ زد. لیلا بود. رنگ از رخسارِ قاسم چکید و آن‌قدر به روشن خاموش شدنِ گوشیِ نگاه کرد تا زنگش تمام شــد. صدف پرسیدِ: "کی بود؟ چرا جواب ندادی؟" پیش از باز شدنِ زبان قاسم به پاسـخ، لیلا باز زنگ زد. قاسم از اتاق بیرون رفت و جواب داد: "جونم عزیزم؟" لیلا پرسید: "کجایی که گوشی‌تو جواب نمیدی؟" قاسم گفت: "دستم بنده. ماشینم خراب شده. کارم که تموم شد، بهت زنگ میزنم." و قطع کرد و به اتاق برگشــت و گفت: "لیلا بود. پرسید کجایی گفتم ماشینم خراب شده اما خبر نداره که ماشـینِ قلب و روحم چه آباده!" و با کمی درنگ ادامه داد: "پاشــو بریم! عیش‌مون تلخ شد! اگه دیر برســم خونه، وضعم بی‌ریخت میشه. فردا صبح برو آژانس مسکن. خودمم خونه هستم."

صدف خیلی زود و بی‌مشـکل در خانه‌ی دوم قاســم که یک طبقــه بالاتر از خانــه‌ی اول او بود، مســتقر شــد. در کمتر از نیم‌روز اسباب کشی کرد و شــام پخت اما شــام از دهن افتاد و کسی نیامد تا صدف از او پذیرایی کند. شــب به ســحر نزدیک شده بود که قاسم به دیدارش آمد و با لبخند گفت: "با مصیبت تونســتم بخوابونمش. همیشه سرِ شب خوابش می‌بره‌ها! امشــب انگار یه بوهایی بردِه بود که خواب از سرش پریده بود." صدف گفت: "برات شــام پخته بودم. خودمم نخوردم." قاســم گفت: "وقتی تو هســتی شــام می‌خوام چکار. تو عزیز دل منــی. تو همه‌ی وجود منی." و دســت بر او باز کرد و هنوز دســت برنگرفته بود که لیلا نمایان شــد و چنان نفیری کشــید که هر یک به سویی گریختند. لیلا درِ خانه را قفل کرد و کلید را برداشــت و گفت: "فکر کَردین شــهر هرته؟ به صد و ده زنگ می‌زنم تا نشــونتون بدم چند چندیــم." صدف که انگار پر از انفجــار بود، گفت: "پلیس که بیاد، ضایع میشــی چون من زنِ قاســم هستم. من رو گرفته براش بچه بیارم." لیلا نگاهی به قاســم انداخت و گفت: "بعداً حســابت رو می‌رسم. ما با هم قراری داشتیم. قسم می‌خورم که اون روزم که گفتی ماشــینت خرابه، با این عفریته بودی. چقدرم چش دریده‌س!" و دست قاســم را کشید و با خود برد. کمی بعد صدف سایه شــد و به راه‌پله رفت. گوش خواباند تا فریاد لیلا و سخنان قاسم را بشــنود اما سکوت بود. جسور شد و از پله‌ها پایین رفت و گوشــش را به در آپارتمان چســباند. نجواهایی گنگ شنید. صدای گریه بود؟ خنده بود؟ قهر بود یا آشــتی، تشــخیص نداد و به واحدِ خالیِ خودش برگشت.

تلخی‌هــای روزگارِ صــدف داشــت شــکل می‌گرفت. لیلا عابربانک‌های قاســم را گرفته بود و اجــازه نمــی‌داد به صدف نفقه بدهــد. صدف بار دیگــر لنگرهای چرخ خیاطی خــود را راه انداخت. غذایش را حاضری می‌خورد و تمام وقتش را پشت چرخ می‌نشســت و برای آدم‌های خوشــبخت، قبا می‌دوخت و تارهای شــادیِ خود را سیاه می‌کرد و گلیم بختش را می‌بافت. لیَلا کاملاً مراقب بود که قاسم هرگز از پله‌ها بالا نرود. اما قاسم گاه در فنجان چای لیلا داروی خواب می‌چکاند و ســری مختصر و فشــرده به صدفش می‌زد. یک مــاه و دو هفته از عروس شــدن صدف گذشته بود که مرواریدی در او بسته شد. از آن روز قاسم چرخ خیاطی را در انبار گذاشــت و باغبانِ صدف شد. به خورد و خوراکش می‌رســید و حتی گاه نازش را می‌کشید. لیلا گرچه هنوز نگاهی چِزَنده و زبانی تیز و ســوزان داشت، به قاســم اجازه می‌داد لحظه‌های محدودی به صدف ســر بزند. حتی مادر قاســم که زنــی عروس کُش بــود، هفته‌ای چند بار به صدف ســر مــی‌زد و به او سفارش‌هایی می‌کرد.

کاش می‌شــد در روزگار انــدوه خوابیــد و در روزگار شادی بیدار شــد. کاش می‌شد عقربه‌های زمان را زودتر یا کُندتر جلو برد. کاش می‌شد دوران عزت را کش داد... اما بارداری، دورانی دارد و چون سر آمد، کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید.

دختر صدف که درشــت و ســالم بود و سیبی بود نیمه شــده با صدف، با سزارین زاده شد. صدف کــه به هوش آمد، دخترش را طلب کرد. پرســتار بهانــه‌ای آورد. از پرســتاری دیگــر خواهش کرد دخترش را نشانش بدهد. پرستار دستی بر موی او کشید و آهسته گفت: "صبر کن شیفت شب عوض شــه، برات میارمش به شــرطی که به کسی چیزی نگی." صدف جامی نگرانی نوشید و دست به‌دامان پرستار شد: "جون هر کی که دوس داری، راست‌شو بگو! دخترم سالمه؟" پرستار سوگند خورد که سالم اســت فقط باید صبر کند. شیفت عوض شد و بچه را نیاوردند. "شــبِ طولانــیِ تیزدندان" به کُندی و سنگینی سنگِ آسیاب سپری شد و بچه را نیاوردند. گنجشک‌های ترانه‌خوانِ بامدادی، جای خود را به آوازِ محــزونِ قمری‌هــا دادند و بچــه را نیاوردند. صدف صد بارِ خمیده و دست بر شکم، سالنِ زایشگاه را رفت و آمد و التماس کرد، باز هم بچه را نیاوردند. پیراهنِ صدف از شــیر خیس شــد و کبره بســت و بچه را نیاوردند. قلبِ صدف بغض شــد و از حلقش به دهانش آمد و هق‌هق شــد و بچــه را نیاوردند! از قاســم هم خبری نبود. نه خودش می‌آمد نه اس.ام. اســ! تلفنش را خاموش کرده بود و نمی‌گذاشت زاری‌های صدف به سویش آنتن بدهد. پرستارها به صدف دل سوزاندند و آرامبخش به کارش بستند. چنان خوابید که روز بعد سنگین‌تر از گرده‌ی سنگ بیدار شــد. انگار روی پلک‌هایش را ســیمان اندود کــرده بودند از بس ســنگین بود. انــگار حلقش را از درون پنجه کشــیده بودند. خطــی از درد و رنج، حنجــره‌اش را مجروح کرده بود. با لحنی خش‌دار دخترش را خواهش کرد. گفتند پدرش او را به خانه برده. قاسم، صورتحساب بیمارستان را پرداخته بود و صدف مرخص بود. درک نمی‌کرد چه شده و چرا شده و چگونه شــده. متروک‌تر از جدولی حل شده و باطله از بیمارســتان بیرون خزید و به خانه رفت. طبقه‌ی لیلا را ازدحامی از خنده و شــادی و شاباش تســخیر کرده بود. جلو درِ خانه‌اش پر از کفش بود. چیــزی به او گفت به طبقه‌ی خودش برود. دلش پر از شگونِ بد بود اما زبانش شگونِ خوش می‌زد و سر خودش کلاه می‌گذاشــت: "طوری نشده که! قاسم بعد عمری بچه‌دار شــده و خونواده‌ش از شوقی که دارن، فعلاً منو فراموش کردن... خدایا ســینه‌م چه رگی کرده! ماشــالا این بچه چه خوش‌روزیه! چقدر شــیر دارم! حالاس که بیارنش و دهنِ گشنه‌شو به مــن تحویل بــدن. وای که من چقــدر لب‌های نرم و گرم و خوش‌بوی شــیرخورده‌ی نوزاد رو دوست دارم!" خوبیِ افسردگی این است که آدم را پُرخواب می‌کند. شــاید این نیز حکمتی اســت تا دلِ افسرده بیدار نباشــد و رنجــش در خواب بگــذرد اما رنج صدف نگذشــت و هنگامی که بیدار شــد و خود را تنها دید، پایین دوید و به خانه‌ی لیلا رفت. دخترش را دید که وســط است و لیلا و قاسم و گروهی دیگر دورش نشســته بودنــد و حــظّ می‌بردند. صدف چون لوکی خشــمگین که کفتارهــا کُرّه‌اش را دوره کرده‌اند، به میان دوید و آغوش دراز کرد. لیلا سَد شد و گفت: "بهش دست زدی، نزدی‌ها! فردا از این خونه میری و گم میشــی! قاسم امروز صبح طلاقت داد." صدف غرید: "طلاق توی ســرت بخوره! بچه گشنه‌شــه! شــیر مادر می‌خواد." مادر قاسم دست او را گرفــت و به اتاقی بــرد و ماجرایش را برایش حالی کرد: "ببین دختر! می‌خوام باهات روراســت باشم تا تلاش بیخود نکنی. لیلا واسه قاسم زن خیلی خوبیــه. فقط نازاس. قرار بود بــراش رَحِم اجاره‌ای پیدا کنیم. یه نفر پیدا شد که ادعاش خیلیِ زیاد بود. پول زیادی هم می‌خواســت. خرج بیمارستانش هم زیاد بود. وُسعمون نمی‌رسید.

لیلا به قاســم گفت بگرده و یه زن صیغه‌ای پیدا کنه که شــرایطش خوب باشــه. به هــو الله بختکی با تو آشــنا شــد. بقیه‌شــم که خودت می‌دونی. من فقط دلم ســوخت که اصل داستان رو گفتم. وگرنه می‌تونستیم سند جعلی بسازیم که بچه‌ت مرده دنیا اومــد و بیرونت کنیم. حالام خــودت دختر عاقلی باش و بار و بندیلت رو بردار و برو خونه‌ی مادرت. دنیا به آخر نرســیده که! ماشــالا جوون و مقبولی و ایشالا شــوور خوبی گیرت میاد و همه چی از یادت میره." و این بــود رازِ خواب‌های صدف: گردوهای پوکی که از زیر درخت دیگران برمی‌داشت. صدف در آخرین تلفنش به من گفت به قم می‌رود و مجاور می‌شود تا برای ابد در هجران دخترش اشک بریزد و آب دریاها را شور کند.

دل اهل دانش وقتی شادمی گردد که بردبار بوده و مردم بی‌شرم را به خویش نزدیک نکند ●بزرگمهر

علی رئیسی

گفت‌وگو با ناصر محمدخانی و پسرش

سایه سنگین پدرم را احساس می‌کنم

با محمدخانی و پسرش فقط درباره فوتبال حرف زدیم، آنها از دلایل افت فوتبال ایران گفتند و علی از جوّی گفت که در فوتبال قطر وجود دارد. ماحصل کار گفت‌وگویی خواندنی شد...

علی تو هم مثل پدرت فوتبال حرفه‌ای را از راه‌آهن شروع کردی؟

بلـه، من از نوجوانان راه‌آهن اسـتارت زدم. یک سـال در آنجا بودم و بعد رفتم پرسـپولیس. بعد به خاطر مسئله سربازی باید به قطر برمی‌گشتم و رفتم آنجـا. چون من در قطر به دنیـا آمده‌ام و اقامت آن کشـور را دارم. کار و تحصیلم آنجاسـت و به همین دلیل باید برمی‌گشتم.

به خاطر بابا به راه‌آهن رفتی؟

بلـه، به خاطر بابا بود وگرنه نمی‌خواسـتم به این باشگاه بروم (خنده).

ناصر محمدخانی: بله خودم گفتم برو راه‌آهن تا مثل من از این باشگاه شروع کنی.

ناصرخان شما چطور به راه‌آهن رفتید؟

من در دسته دوم تهران بازی می‌کردم. بازی‌مان هـم در زمیـن راه‌آهن بود و آقای پرویز ابوطالب در یکـی از بازی‌هـا من را دید. بـه حافظ طاحونی گفته بود این پسـر، عجب بازیکنی اسـت. خلاصه حافظ رااَمـور کـرد کـه من را پیدا کنـد. آن موقع مادر شـهرری زندگی می‌کردیم. آقای طاحونی توانست آدرس خانه ما را پیدا کند و یک روز آمد در خانه ما. گفتـم چقدر چهره‌ات آشناسـت، گفت آمده‌ام تو را به راه‌آهن ببرم. به قول معروف ما را روی هوا زدند! رفتیـم آقای ابوطالب را دیدیم. اتفاقاً اردشـیر خان لارودی هـم بود. صحبت از پول شـد و قرارداد‌مان رابسـتیم. آن موقع من آقای گل لیگ دو بودم و ۱۷ سال بیشتر نداشتم. آقای ابوطالب هم همان‌طور که می‌دانید در استعدادیابی فوق‌العاده است.

چقدر به شما پول دادند؟

۴۰ هزار تومان که آن زمان خیلی پول بود. چون هنوز ۱۸ سـالم نشـده بود گفتند باید پدرت را برای امضای قرارداد بیاوری. هیچی دیگر، باید پدرم هماهنگ کـردم و آمد. حـالا خدا بیامرز مگر راضی می‌شـد! می‌گفت چرا شـما به این بچه پـول می‌دهید؟ نکند می‌خواهید بلایی سرش بیاورید! آنها می‌خندیدند و آخرش پدرم راضی شد امضا کند.

در قطـر کـه بـازی می‌کنی، از پدرت چیزی می‌گویند؟

خیلـی از قدیمی‌هـای القطر که من را می‌بینند از پدرم تعریف می‌کنند. با دو، سه تا از همبازی‌های بابا کار کـرده‌ام. آنها در مقاطع مختلف مربیانم بودند و مدام از فوتبال بابا تعریف می‌کردند.

دوسـت داری در قطـر بـه فوتبـال ادامـه بدهی؟

من از قطر پیشـنهاد دارم ولی دوسـت دارم به ایران برگردم. دو پیشـنهاد به دسـتم رسیده و سعی می‌کنـم بهترین انتخاب را داشـته باشـم. دو مدیر قطری مسـتقیماً با خودم صحبـت کرده‌اند اما بدم نمی‌آید به ایران برگردم. هنوز تصمیمی برای آینده نگرفته‌ام.

تو در الاهلی قطر بازی می‌کردی و قرارداد‌ت تمام شد. از رابطه‌ات با زندی و جباری بگو.

دید مدیران الاهلی پس از حضور آنها به بازیکن ایرانی خیلی مثبت شده است. وقتی مجتبی آمد من به خاطر مصدومیت به ایران برگشتم. گفتم می‌خواهم آب و هـوا عوض کنم. به همین خاطر زیاد با جباری رابطه ندارم ولی با فریدون چرا. او به من خیلی کمک کرد. از تجربه‌اش خیلی استفاده کردم.

چـرا مصـدوم شـدی؟ اصلاً چـرا جدیداً بازیکنان جوان ایرانی زیاد آسیب می‌بینند؟

بـه خاطر تمرین زیاد. من خودم در جریان بازی آسیب دیدم و فکر می‌کنم بدشانسی هم آوردم.

پسـر بازیکنان بزرگ همیشـه زیر سـایه پدرشـان هسـتند. تو چطور با ایـن موضوع کنار می‌آیی؟

من هم زیر سایه پدرم هستم و این هم بد است و هم خوب. خوب به این دلیل که در دید هستی و بد به این خاطر که توقعات از تو خیلی بالاست.

ناصر محمدخانی: علی دوسـت دارد روی پای خودش بایستد.

علی: بابای من یک فوتبالیست سرعتی بوده ولی من دوست دارم علی محمدخانی باشم نه اینکه کاملاً شبیه او شوم. خیلی سخت است که از زیر سایه پدرم خارج شوم.

دلیل افت نسل فوتبالی چیست؟

از پایه با این‌ها خوب کار نمی‌شـود. مربیان پایه هم دلسـوز نیسـتند. پس بازیکن سیستماتیک بالا نمی‌آیـد. وقتی بازیکن به رده‌های بالا می‌رسـد که دیگر تاکتیک‌پذیر نیسـت. در مـدارس فوتبال به بچه‌هـا چیز زیادی یاد نمی‌دهنـد. یک زمان ما در زمین خاکـی، خودمان تمرین می‌کردیم که کار یاد بگیریم. شما ببینید در کشورهای عربی چه اتفاق‌هایی می‌افتد. الان تیم‌های عربی در رده پایه بین ۴ تیم برتر دنیا می‌روند. چرا؟ چون سـرمایه‌گذاری می‌شـود. بهترین مربیان را می‌آورند.

مسـئله این اسـت که حتی اگـر پدیده‌ای داشته باشیم، سریع افول می‌کند.

شما هسـتید که این بازیکنان را پدیده می‌کنید! زمـان ما کلاً دو روزنامه ورزشـی بود ولی الان کلی روزنامه داریم. نوشته‌های آنها بازیکن را بالا می‌برد. هـر روز از این‌هـا عکس بـزرگ کار می‌کنید. یادم هسـت از من در یک روزنامه ورزشی عکس بزرگ کار شـد، مدیر روزنامه را به حراسـت کشیدند که چـرا؟! الان عکس یک متری از بازیکنی کار می‌کنند که واقعاً بزرگ نیسـت. شـما از من هم ۴ تا عکس بیندازید، فردا ارضا می‌شـوم و دیگـر فوتبال بازی نمی‌کنم.

علی! نظر تو در این باره چیست؟



من هم بـا پدرم هم‌عقیده هستـم. به نظـرم فوتبـال پایه ماضعیف است. در کشـورهای عربی برعکـس ایران عمل می‌شود. مربیانی می‌آورند که سطح‌شان خیلی بالاست و بازیکن‌ها را می‌سازند.

ناصـر محمدخانی: مربیـان پایه در کشورهای عربی از مربیان لیگ بیشتر پول می‌گیرند.

علـی: تمـام تیم‌هـای پایه قطـر مربیان بزرگ خارجی دارنـد. آنجا یک مجموعه داریم به اسـم "ازپایز" که مجموعه پیشـرفته‌ای است و هر سـال مربیان بزرگ دنیا از جمله مربیان رئال و بارسـا به آنجا می‌آیند. تیم‌های آژاکس، پاری‌سن ژرمـن، بایرن‌مونیخ و خیلـی از تیم‌های بزرگ در ایـن مجموعه اردو می‌زنند. تیم‌های پایه مختلفی از دنیـا به ازپایز می‌آینـد و آنجا بازی می‌کنند و اردو می‌زنند.

بـا ایـن وضعیت نباید نگـران آینده فوتبال ایران بود؟

شـک نکنید ما در آینده عقـب می‌مانیم. باید از همین حالا به فکر باشیم.

ناصـر محمدخانـی: البتـه در قطـر چون پول زیاد است بازیکنان خودشـان زود تمام می‌شوند. مثلاً بیشتر شـان در سـن ۲۸ سـالگی فوتبال را کنار می‌گذارنـد و به همیـن دلیل از خارج از قطر بازیکن می‌آورند.

علی: اتفاقاً چند دوستم در تیم منتخب پایه قطر، به ارتش رفتند تا آنجا مشغول شوند چون پول خیلی بیشتری می‌گیرند. ولی شما ببینید قطر دارد چه کار می‌کند، ما چه کار می‌کنیم. شـما به ازپایز بروید، گم می‌شـوید. اینقدر که بزرگ اسـت. بارسا و رئال هم در آنجا اردو می‌زنند. من هر بازیکنی را که دوسـت داشـتم در این مجموعه دیدم. یک کشـور کوچک این‌طور مجموعه‌ای دارد و تیم‌ها را به سمت خودش می‌کشـد و ما با این جمعیت و آب و هوا... می‌توانیم تیم بزرگی را بیاوریم؟!

ولی فوتبال بزرگسـالان قطر فراز و نشـیب زیادی دارد. به باشگاه‌هایشان توجه می‌شود؟

صد درصد. ولی فوتبال قطر کمی سیاسـی است. پادشاه این کشور پشت باشگاه الریان است.

این تیم که سقوط کرد!

خب هر سـال که نمی‌شـود تیم پادشاه قدرتمند باشـد و نتیجه بگیرد! یـک وقت‌هایی تیم‌های دیگر هم باید نتیجه بگیرند. ببینید تیم‌های قطر را شـیخ و اقوامش اداره می‌کنند. یک سـال ممکن است قرعه سقوط به نام الریان بیفتد و سال بعد به تیم دیگری.

یعنی نتایج خارج از زمین رقم می‌خورد؟

نمی‌شـود گفت که مدام تیم بابا قهرمان شـود! (خنده) یک روز باید تیم پسـر عمو برنده باشد و یک روز هم تیم داداش. همین الریان که امسال افتاد یکی از پرطرفدارترین تیم‌های قطر اسـت. یکجورهایی مثل پرسپولیس ماست ولی سقوط کرد.



اشـکال ندارد که شیخ‌ها در فوتبال دخالت می‌کنند؟

به هر حال این دخالت‌ها هست.

ناصر محمدخانی: وسـط بازی ممکن اسـت به یک مربی بگویند خوش آمدی و برو.

علـی، برای بازی مقدماتـی جام جهانی بین ایرانی‌ها و قطری‌ها در آنجا کری زیاد بود؟

کـری بود ولی نه این قدر شـدید که ما را اذیت کنند. واقعاً رفتار بدی نداشتند.

ولـی خوشـحالی ایرانی‌هـا ناراحت‌شـان می‌کند، درست است؟

خب طبیعی است ولی اصلاً ما را اذیت نمی‌کنند. معلوم اسـت که آنها هم روی تیم ملی‌شـان غیرت دارند. وقتی در دوحه یک بر صفر بردیم، طبیعی بود که نمی‌گذاشتند زیاد شادی کنیم. بعد از بازی گفتند که به خانه‌هایتان بروید.

تو به تیم ملی قطر هم دعوت شده‌ای، درست است؟

بله، به تیم ملی جوانان دعوت شـدم. چند جلسه رفتم و تمرین کردم اما پشیمان شدم.

چرا؟ به خاطر ایران؟

هـم به خاطر ایـران هم به خاطر بابـا. به خاطر شـرایط خاصـی که بود تصمیم گرفتم نـروم. اتفاقاً تمـاس گرفتنـد و گفتند چرا نیامـدی؟ گفتم دیگر نمی‌آیم. من یک ایرانی هستم.

قطر بعد از گرفتن میزبانی جام جهانی تلاش کرده سـتاره‌ها را به لیگش بیـاورد. تو آینده این لیگ را چطور می‌بینی؟

البته این را بگویم که بعضی از تیم‌ها با امیدهاشان بـازی می‌کنند. امسـال خیلی از هم‌دوره‌ای‌های من در تیم‌هـای مختلف بودند. مثلاً همین تیم الریان که استقلال را برد، با امیدهایش بازی می‌کرد. زمانی که در تیم منتخب جوانان بودم، با چند تا از آنها همبازی بودم. یعنی این تیم ستاره‌ای نداشت و آنها را فروخته بود. صد درصد قطری‌ها به دنبال پیشرفت هستند. الان در اسـپانیا و فرانسه باشگاه دارند و می‌خواهند در انگلیس هم باشگاه بخرند.

اینکه قطری‌ها از خارج از کشورشان بازیکن می‌خرند، جالب است؟

خب جمعیت خودشـان ۷۰۰ هزار نفر اسـت و بقیه خارجی هستند. برای قطری‌ها فرقی نمی‌کند بازیکن‌شـان کجایـی اسـت، فقـط می‌خواهنـد پرچم‌شـان بالا برود. برای آنها افتخار مهم است.

ناصـر محمدخانـی: قطری‌ها فقط برای اینکه کشورشـان شـناخته شود این کارها را می‌کنند. ببینید تا ۱۰ سال قبل کسی قطر را می‌شـناخت؟ کجای نقشه بود؟ آنها به این نتیجه رسـیدند که با ورزش خودشـان را بالا بکشند و الان قطر یک کشور معروف در دنیاست.

آقای محمدخانی! سمج‌ترین دفاعی که در عمرتان دیده‌اید، کدام بود؟

اصغـر حاجیلـو. هم سـرعتی بود و هم سـمج. انعطاف‌پذیری زیادی داشت. مثلاً سر توپ می‌زدی، سـریعاً می‌چرخید و دوباره جلویت ظاهر می‌شـد. فیزیکش هم خیلی خوب بود. شاهین بیانی هم واقعاً خوب بازی می‌کرد. هر جا می‌رفتم، بود! (خنده)

در گذشـته می‌گفتنـد فوتبال، علی اصغری بود و الان می‌گویند آکادمیک است اما چرا فوتبال گذشته واقعاً زیباتر بود؟

ببینیـد مـا امکانات الان را آن موقع نداشـتیم. می‌رفتیـم تپه داوودیه تمرین می‌کردیم یا پارک کینگ امجدیه و اصلاً خبر نداشـتیم که فردا تمرین هست یـا نه. یـک روز می‌گفتند باید بیاییـد زمین صنایع. می‌گفتیم صنایع دیگر کجاسـت؟ رختکن نداشتیم. کنـار زمین لباس عوض می‌کردیـم. بعد از تمرین خیـس عرق بودیم و دوش نداشـتیم و... ولی با این همه با طراوت فوتبال بازی می‌کردیم!

خـب به چه دلیـل فوتبال آن موقـع زیباتر بود؟

علـی: مـن فکر کنم چـون رفاقت زیـادی بین بازیکنان بود. درست است بابا؟

ناصر محمدخانی: بله، بازیکنان واقعاً رفیق بودند ولی الان با هم ارتباط ندارند. یادم هست بازیکن ذخیره بین دو نیمه می‌آمد بازیکن اصلی را باد می‌زد. ماساژش می‌داد تا خستگی‌اش در برود ولی الان چطور؟ بازیکن ذخیـره حتی به رختکن هـم نمی‌رود! همین رفاقت‌ها باعث می‌شـد فوتبال دوست‌داشتنی‌تر و زیباتر باشد. ما با پرسپولیس چند جام گرفتیم؟ علی پروین از باخت بدش می‌آمد. شما نمی‌دانید تمرین چقدر جدی برگزار می‌شـد. بکُش بکُش بود ولی همـه با هم رفیق بودند. چون فوتبال ورزشـی گروهی اسـت، همه باید همدل باشند. راستی یک نکته یادم آمد از خودم. البته این را بعدها به من گفتند. در قطر که بازی می‌کردم، بچه‌های تیم‌های پایه را بعد از تمرین کنار زمین نگه می‌داشتند و می‌گفتند بازی ناصر محمدخانی و حرکاتش را ببینید و از او یاد بگیرید. البته خودما هم از بازیکنان بزرگ الگو می‌گرفتیم. مثلاً یادم هسـت بازی‌های هر هفته ایتالیا را ضبط می‌کردیم و می‌دیدیم. آن وقت‌ها من عاشـق بازی مارادونا در ناپولی بودم.

کسی که فکر نمی‌کند، به ندرت دم فرو می‌بندد ●نیوتن

گفت‌وگو با سرمربی تیم ملی ایران که بنزین‌فروشی می‌کند!

کاوه علی اسماعیلی

ورزشکاران سیستان و بلوچستان با وجود تصاحب عناوین قهرمانی کشور در رشته کریکت به دلیل مشکلات زندگی و نبود امکانات مناسب برای پرورش استعدادهای موجود با مشکلاتی دست و پنجه نرم می کنند که می توان شرح حال آنها را از شغل مربی تیم ملی نوجوانان که در حال حاضر در کنار خیابان‌های نیکشهر به بنزین فروشی روی آورده است حدس زد! با وجود استعدادهای درخشان در رشته ورزشی کریکت در استان و در اختیار داشتن سکوهای نخست تا سوم قهرمانی کشور و همچنین حضور بیش از ۱۷ بازیکن در تیم ملی اما مشکلات زندگی مربی تیم ملی نوجوانان کریکت را بر آن داشته است تا با فروش بطری‌های بنزین در کنار خیابان چرخ زندگی‌اش را بچرخاند.

محمد یوسف رئیسی مربی تیم ملی نوجوانان کریکت جمهوری اسلامی ایران و ساکن شهرستان نیکشهر در جنوب سیستان و بلوچستان که تا دیروز با پیراهن تیم ملی بر روی صندلی‌های کنفدراسیون کریکت تکیه می‌زد اکنون نشسته بر صندلی‌ای مندرس در گوشه‌ای از خیابان اصلی نیکشهر با بطری‌های پر شده از بنزین می گوید: این جایگاه یک مربی تیم ملی است. سر مربی تیم‌های منتخب جوانان و نوجوانان در سال ۸۶، سرمربی تیم ملی کریکت زیر ۱۷ سال و همچنین تیم ملی جوانان در سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹، اخذ مدرک داوری کریکت درجه یک در سال ۲۰۱۱ از کشور سریلانکا و کاپیتانی تیم ملی بزرگسالان کشور از جمله افتخاراتی است که برای من باعث عزت شد اما آب و نان نشد. چرا که با وجود این همه موفقیت در این رشته برای تامین مخارج خانواده ۸ نفره خود ناموفق بودم.

نان آور خانواده

محمد یوسف که دارای یک برادر و سه خواهر است از زمانی که پدرش دار فانی را بدرود گفت به عنوان نان آور خانواده آستین‌هایش را بالا زده است. وی در این رابطه گفت: خواهرم نیز به دلیل فوت همسرش در حال حاضر با سه بچه به دلیل نداشتن سرپناه با ما زندگی می کند و لذا این خانواده برای ادامه حیات نان می‌خواهد.



وی در پاسخ به این سوال که چرا شغل بنزین فروشی را انتخاب کرده‌ای نیز بیان داشت: پیش از این یک وانت تویوتا مدل ۸۴ داشتم که با حمل بار از آن نان در می آوردم پس از آن با زحمات بسیار یک مغازه مصالح فروشی باز کردم که چرخش به درستی نچرخید و اداره مالیات هم با طلب ۱۱ میلیون تومان مالیات بر درآمد موجب شد تا در آن برای همیشه



بسته شود. مغازه که بسته شد دیگر راهی با دست خالی برای تامین نان خانواده نداشتم لذا تصمیم گرفتم در مقابل همین مغازه چند گالن بنزین تهیه کنم و به این شغل روی بیاورم.

از کوچه‌های خاکی تا اردوی تیم ملی

رئیسی متولد ۱۳۵۴ و دانش آموخته زبان انگلیسی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد نیکشهر است و ورزش کریکت را از سن ۱۲ سالگی آغاز کرده است وی در خصوص علت روی آوردن به این رشته به مهر گفت: در سال‌های گذشته به دلیل اینکه بیشتر تعمیر کاران و افراد ساکن در منطقه نیکشهر را افراد تبعه پاکستان تشکیل می‌دادند لذا این افراد عصرها در زمین‌های حاشیه شهر مبادرت به بازی کریکت می کردند. وی ابراز داشت: کریکت را از همین زمین‌های خاکی و از پاکستانی‌ها یاد گرفتم تا سال ۲۰۰۶ که مسابقات انتخابی در چابهار برگزار شد و من موفق شدم از این رقابت‌ها به اردوی تیم ملی و بازی‌های آسیایی در مالزی راه پیدا کنم. در ۱۳۹۱ به عنوان کمک مربی تیم ملی جناب آقای محمود رشید در آمدم و در سال ۲۰۰۹ به کاپیتانی تیم ملی مفتخر شدم و ۳ دوره هم به عنوان کمک مدرس با اقبال سکندر مدیر توسعه کریکت در آسیا همکاری داشتم اما تمام این دوندگی‌ها به جز یک ابلاغ ساده درآمد و سودی برایم به همراه نداشت و تنها عشق به بچه‌ها من را به ادامه کار امیدوار نگاه می‌داشت.

نامه‌هایی که جواب نداشت

محمد یوسف در پاسخ به سوال ما مبنی بر اینکه چرا در کسوت مربیگری کاری برای خود دست و پا نکرده است ادامه داد: بارها از مسئولان فدراسیون خواستم تا کلاس آموزشی در شهرستان‌ها برای من بگذارند تا بتوانم بازیکن تربیت کنم اما از سال ۲۰۰۴ تا کنون این درخواست‌ها و قول‌های مسئولان بی جواب مانده است.

وی از فرمانداران و مسئولان استانی هم دل خوشی ندارد و به همین منظور گفت: با وجود اینکه سه فرماندار در شهرستان نیکشهر منصوب شده و جای خود را به دیگری داده است اما هیچ یک از نامه‌های من برای دعوت به کار و یا تلاش برای وضعیت بهبود این رشته در جنوب شرقی ترین نقطه کشور داده نشده است. حتی در سفرهای خارجی که با مدیر کل ورزش و جوانان سیستان و بلوچستان داشتم بارها از ایشان درخواست کردم تا بنده را برای تربیت جوانان و علاقمندان مستعد این مرز و بوم به کار بگیرند اما به این خواسته نیز جامه عمل پوشانده نشد.

پس رفت به جای پیشرفت

وی با بیان اینکه جمهوری اسلامی ایران و کشور افغانستان هر دو با هم و در سال ۲۰۰۳ به عضویت کنفدراسیون کریکت آسیا در آمده‌اند افزود: متاسفانه بی توجهی و عدم سرمایه گذاری در این رشته موجب شده است تا ایران بر خلاف کشور افغانستان به جای پیشرفت هر روز از توفیقاتش کاسته شود. متاسفانه ما در زمین‌های خاکی و سیمانی کریکت بازی می کنیم و لذا سرعت توپ و چرخش آن در زمین استاندارد به هیچ وجه قابل قیاس با نحوه بازی ما نیست و نداشتن زمین استاندارد در استان و کشور به این ورزش لطمه زیادی وارد کرده است. با وجود محرومیت‌های این چنینی اما در رده سنی زیر ۱۶ سال ما توانستیم نائب قهرمان آسیا شویم و این نشان از وجود پتانسیل بالا در این رشته و در کشور دارد. در حال حاضر سه تیم کریکت و ۱۰۰ ورزشکار در شهرستان نیکشهر فعالیت دارند که پس از ۱۲ سال خون دل خوردن توانستیم زمینی را برای جمع کردن این بچه‌ها آماده سازی کنیم.

وی ابراز داشت: برای خودم هیچ درخواستی از مسئولان ندارم و حتی انتظار یک ریال کمک هم ندارم همانطور که تا کنون برای تیم ملی خدمت کردم و یک ریال دریافت نکردم اما بی توجهی به نسل جوان و استعدادهایی که به دلیل نبود امکانات هدر می‌رود گناهی است که بر گردن مسئولان و متولیان است.

ایران قهرمان جام جهانی کشتی فرنگی شد



تیم ملی کشـتی فرنگی ایران با برتری مقابل روسـیه، ضمن گرفتن انتقام شکست پارسال موفق شد جام جهانی ۲۰۱۴ را نصیب خود کند. این مسابقه در حضور بیش از پنج هزار تماشـاگر در سـالن هفتم تیر تهران برگزار شد. کشتی فرنگی ایران طی سالهای ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ در سه دوره قهرمان جام جهانی شده بود. فینال پارسال را هم ایران و روسـیه در ورزشـگاه آزادی برگزار کردند که عنوان نخست به روسیه رسید اما این بار، تیم ملی ایران روی سکوی قهرمانی ایستاد.
ایران قبل از راهیابی به فینال ۸-۰ آذربایجان را شکسـت داد. کره جنوبی را ۷-۱ برد. با نتیجه ۸-۰ فنلاند را مغلوب کرد و مقابل ارمنستان نیز به برتری ۵-۳ رسید. در مسابقه با ارمنستان، نفرات دوم و کم تجربه تیم نیز فرصت حضور بر روی تشک را پیدا کردند. ایران در حالی قهرمان شـد که فقط حدود دو هفته قبل از مسـابقات، تمرینـات ایـن تیم به خاطر کناره گیری محمد بنـا به حالت تعطیل درآمد و اغلب فرنگی کاران نیز اردو را ترک کردند. اما با گذشت چند روز، ستاره های کشتی فرنگی به اردو برگشـتند و ناصر نوربخش هم به عنوان سـرمربی جدید، هدایت تیم ملی را برعهده گرفت. نوربخش در سـالهای قبل نیز به تناوب سـرمربی تیم ملی جوانان یا مربی تیم ملی بزرگسـالان بوده. در وزن ۵۹ کیلوگرم مسابقه نهایی، حمید سوریان ۶-۵ مینگیان سمنوف را شکست داد. در دقیقه آخر سوریان که دارنده شش طلای جهانی و المپیک اسـت، توانسـت حریفش را خاک کند و با بارانداز های پیاپی شش امتیاز گرفت تا این دیدار نفسگیر را از دارنده مدال برنز المپیک لندن ببرد. در ۶۶ کیلوگرم امید نوروزی مغلوب آدام کوراک قهرمان امسـال اروپا شـد. با این حال در پایان کشـتی، هواداران به تشـویق نوروزی قهرمان المپیک لندن پرداختند. در ۷۱ کیلوگرم که از وزنهای جدید کشـتی اسـت، سعید عبدولی قهرمان سال ۲۰۱۱ جهـان ۳-۰ چنگیز لابازانوف را مغلوب کرد. اما در ۷۵ کیلوگرم فرشـاد علیزاده ۱۰-۰ مغلوب رومن ولاسـوف قهرمان جهان و قهرمان المپیک لندن شد. فرشاد با دو بار سـالتوی حریف، قافیه را باخت. در ۸۰ کیلو حبیب اخلاقی با نتیجه ۸-۰ از سـد یوگنی بوگومولوف گذشـت. اخلاقی نمایشـی هجومی و دائماً رو به جلو را به نمایش گذاشـت. اخلاقی در پایان مسابقات به خبرنگاران گفت: تلاش کردیم حواشـی را کنار بزنیم تا به قهرمانی برسـیم. الان آقای بنا حضور ندارد اما ما با او و کادر فنی اش همقسـم شـدیم تا قهرمان جام جهانی شویم. در ۸۵ کیلوگرم طالب نعمت پور قهرمان سال ۲۰۱۳ جهان نعمت پور در حالی که ۲-۱ پیش بود و وقت مسـابقه به پایان رسـیده بود، با شمارش معکوس تماشاگران کشتی را رها کرد که چاکوتادزه او را گرفت. داوران امتیازی ندادند اما اعتراض روسـها با زبینی فیلم را در پی داشـت که مشـخص شـد وقت به پایان رسیده و باز هم رای تغییر نکرد. در ۹۸ کیلوگـرم: مهـدی علیاری با وجود خون ریزی از ناحیه صورت، از سـد نیکیتا ملنیکوف گذشـت و قهرمانی ایران را مسجل کرد. در ۱۳۰ کیلوگرم هم بشـیر باباجان زاده توانست ششمین شکست را به روسیه تحمیل کند. در دیدار رده بندی آذربایجان با نتیجه ۶ بر ۲ از سـد مجارسـتان گذشـت و عنوان سوم را از آن خود کرد. ترکیه با نتیجه ۴ بر ۴ تیم کره جنوبی را شکسـت داد تا پنجم شـود. در دیدار برای کسـب مقام نهم آمریکا ۴ بر ۴ ارمنسـتان را شکسـت داد و در مسابقه برای کسب مقام هفتم نیز قزاقستان با همین نتیجه از سد فنلاند گذشت.

ستاره‌ای که فوتبال او را از کار در کارواش نجات داد

الکسیس سانچز، مهاجم تیم فوتبال بارسلونا، دوران کودکی سختی پشت سر گذاشته اسـت که او را برای سـیر کردن شـکم اش، به شستن ماشین ها هم مجبور کرده است. سـانچز اکنون در ۲۵ سـالگی و در اوج دوران بازی اش، خود را برای حضور در دومین جام جهانی اش، آماده می کند. زندگی در زادگاه الکسیس راحت نبود و او مجبور بود برای گذران زندگی، اتومبیل ها را بشوید و پول دربیاورد. اولین کفش های ورزشی او را هم شهردار شهرشان به سانچز اهدا کرده بوده است. او در مصاحبه ای گفته است: «اگر به خاطر فوتبال نبود، الان هم مشغول شستن و تمیز کاری ماشین ها بودم.»



ولـی او دینـزه ایتالیـا او را در سـنین نوجوانی به عنوان یک استعداد کشف نشـده، دید و او را به خدمت گرفت تا در ۲۱ سالگی، اولین جام جهانی اش را در آفریقای جنوبی، تجربه کند. در آن سـال، شیلی در دور یک هشتم نهایی، توسط تیم قهرمان آن جام، اسپانیا، از دور رقابت ها کنار رفت. بلافاصله بعد از جام جهان، سـانچز شـروع به درخشـش در ایتالیا کرد و به عنوان بهترین بازیکن سـال ۲۰۱۱ سـری آ هم برگزیده شـد که بردن چنین عنوانی در تیمی چون اودینزه، کار راحتی نیسـت. عملکرد درخشـان الکسیس، علاقه بارسـلونا را به دنبال داشـت و آنها او را با ۳۶ میلیون دلار، به نیوکمپ بردند تا اولین بازیکن شـیلیایی خود کرده باشـند. کار در اسپانیا برای این بازیکن جوان، آسان نبوده و افت و خیزهای بسـیار داشـته اسـت. او حتی به خاطر اینکه در یک مصاحبه از خود به عنوان یک بازیکن بزرگ نام برده بود، مورد تمسـخر گسـترده رسـانه های اسـپانیایی قرار گرفت. او این فصل، گوشـه ای از توانایی های خود را نشان داده است، ولی هر زمانی که کار به بازی های بزرگ رسـیده اسـت، او به عنوان عضوی نه چندان قابل اتکا در بین ستاره های بارسلونا، دیده شده است.

پلیس ریو با البسه روبوکاپ

در جریـان جام جهانی، افسـران پلیس شـهر ریودوژانیـرو در برزیل، در راسـتای حفاظت کامل در صورت اعتراض های خیابانی احتمالی، از البسه سـنگینی که به شـکل لباس های روبوکاپ اسـت، اسـتفاده خواهند کرد. اعضای گروه ضربت تورنمنت های جام جهانی ۲۰۱۴ و در پی آن، المپیک ۲۰۱۶، تعداد ۲۰۰ سـت تجهیزات محافظت کننده دریافت کرده اند که هر کدام حدود ۱۰ کیلو وزن دارند و در مقابل ۴۲۷ درجه سانتی گراد گرما هم محافظ هسـتند. این تجهیزات همچنین شـامل کلاه خود و جلیقه برای محافظت پشت، قفسـه سینه و شانه ها هسـتند. این البسـه از محل هفت تیر، اسـلحه، دستبند، باتوم و خشاب اسلحه هم برخوردارند. نیروی ویژه رخدادهای بـزرگ (BPGE) بـه عنـوان یکـی از شاخه های نیروی پلیس، در ژانویه سال جاری در پی اعتراض های خیابانی سال گذشته در جریان جام کنفدراسیون ها، تشـکیل شـد. هزاران برزیلی به هزینه سرسـام آور جام جهانی که در ماه آتی آغـاز خواهد شـد، معتـرض بودند و صحنه هـای درگیـری متفاوتی در ریو ثبت شـد. این شـهر میزبان هفت بازی جام جهانی ۲۰۱۴ خواهد بود که شامل فینال بازی ها هم هست. این نیروی ویژه جدیـد اکنون ۶۰۰ افسـر پلیس تعلیم دیده در اختیار دارد.



نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است
●نیرون

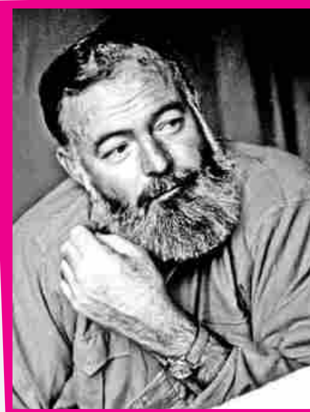
دستور پخت همبرگر

ارنست همینگوی، نویسنده سرشناس آمریکایی را به خاطر داستان‌های گیرا و نقش او در ادبیات انگلیسی زبان دهه‌های میانی قرن بیستم و جایزه نوبل ادبیات می‌شناسند. ولی به گفته کسانی که از نزدیک با او آشنا بودند و از روی خاطرات و نامه‌نگاری‌های نویسنده می‌توان دید که او در کنار ادبیات، عاشق همه لذت‌های زندگی بوده است. از نوشیدن و هم صحبتی با دوستان گرفته تا جهانگردی و سفر به نقاط زیبا و بکر طبیعی و البته لذت بردن از غذا و دقت در پخت و پز.

در متن یک صفحه‌ای که ارنست همینگوی طرز پخت همبرگر مورد علاقه خود را توصیف می کند، می‌توان دید که او ترجیح می‌دهد که گوشت نیم‌پز و آبدار باشد. علاوه بر این می‌بینیم که به سس سویا و نصف قاشق چایخوری ادویه تندی به نام «می ین» هم اشاره می کند. علاقه وافر ارنست همینگوی به خوردن و نوشیدن معمولا در آثار او منعکس شده است. در بعضی از نوشته‌های او می‌توان دید که چگونه با تمام دقت، ظرافت و هیجان، یک بشقاب کلوچه یا جرعه‌ای از آب کمپوت گلابی را توصیف می کند.

در کتاب «ضیافت متحرک» که پس از مرگ نویسنده منتشر شد، همینگوی با چنان عشق و حرارتی لحظه خوردن صدف با نوشیدنی خنک را توصیف می کند که به نظر می‌رسد لذتی بزرگ‌تر از این در دنیا وجود ندارد.

مری، همسر چهارم و آخر ارنست همینگوی در حاشیه دستور پخت همبرگر مورد علاقه آنها می‌نویسد که قبل از پیاده‌روی‌های طولانی و جست‌وجو برای شکار پرندگان در دشت‌های آیداهو و یا وایومینگ، آنها این همبرگرها را می‌خوردند تا توان پیاده‌روی‌های طولانی را داشته باشند.



خانه دوم ارنست همینگوی در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ کوبا بود و او مدت طولانی در شهر هاوانا زندگی کرد. پس از مرگ همینگوی در سال ۱۹۶۱، با توجه به تیره شدن روابط دولت‌های آمریکا و کوبا، همسرش مری برای رفتن به کوبا و جمع‌آوری دست‌نوشته‌ها و اشیاء شخصی همسرش با مشکل روبرو شد. بنابراین جان اف کندی و فیدل کاسترو شخصا در این ماجرا دخالت کردند تا شرایط برای سفر او فراهم شود. همین موضوع نشان می‌دهد که چرا در سال‌های بعد از درگذشت ارنست همینگوی، کتابخانه جان اف کندی به جمع‌آوری و نگهداری آثار این نویسنده توجه ویژه‌ای نشان داد.

دستور پخت این همبرگر نیز از جمله مواردی است که در کوبا باقی مانده بود و مری همینگوی در جریان آن سفر تاریخی توانست آن را به آمریکا بازگرداند. ارنست همینگوی متولد ۲۲ ژوئیه ۱۸۹۹، در ۶۲ سالگی در ۲ ژوئیه ۱۹۶۱ خودکشی کرد. در سال ۱۹۵۳ جایزه ادبی پولیتزر و در سال ۱۹۵۴ جایزه نوبل ادبیات را برد. از آثار معروف او می‌توان به «وداع با اسلحه»، «زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند»، «برف‌های کلیمانجارو» و «پیرمرد و دریا» اشاره کرد که از روی همه آنها فیلم‌های سینمایی ساخته شده است. او چهار بار ازدواج کرد و سه فرزند داشت.

پخت همبرگر به شیوه همینگوی

مواد لازم:

گوشت چرخ کرده گاو: حدود نیم کیلو

سیر رنده شده: دو حبه

پیاز خرد شده: دو عدد

سس قرمز: دو قاشق

ادویه (زردچوبه، فلفل ونمک): نصف قاشق چایخوری

ادویه می‌ین: نصف قاشق چایخوری

روغن مایع: یک قاشق غذاخوری

دستور پخت:

گوشت را با چنگال پخش کنید، به آن سیر، پیاز و ادویه خشک را اضافه کنید و با کمک چنگال و یا با دست به خوبی مواد را در گوشت مخلوط کنید. گوشت را به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه در یخچال بگذارید و در این مدت می‌توانید میز را بچینید و سالاد را حاضر کنید. انواع چاشنی‌های مورد علاقه خودتان را به گوشت اضافه کنید و بگذارید که با حوصله برای ۱۰ دقیقه دیگر گوشت به خوبی جا بیافتد. بعد با دست مخلوط آبدار و پر و پیمانه را درست کنید. قطر همبرگرها باید دو تا سه سانتیمتر باشد. حالت آن نرم ولی شل و آبکی نباشد.

وقتی که روغن به خوبی در ماهیتابه داغ شد (البته نباید به مرحله سوختن و دود کردن برسد) همبرگرها را بگذارید در ماهیتابه و بعد از حدود یک دقیقه حرارت را کم کرده و بگذارید که همبرگرها به مدت ۴ دقیقه بپزند. بعد ماهیتابه را از روی اجاق بردارید، همبرگرها را زیر و رو کرده و مجددا آن را بگذارید روی اجاق. مثل دفعه قبل ابتدا به مدت یک دقیقه با حرارت زیاد و پس از آن به مدت ۳ دقیقه با حرارت کم بگذارید که گوشت سرخ شود. هر دو طرف همبرگر باید برشته و قهوه‌ای و داخل آن باید آبدار و صورتی رنگ باشد.

خارج از محدوده

بقیه از صفحه ۳۶

در سطح لیگ قهرمانان آسیا هیچ حرفی برای گفتن ندارد؟ مگر بحث دانش فنی نبود؟ مگر جملگی تایید نکرده‌اند که امیر قلعه‌نوعی توانایی فنی بسیاری دارد؟ پس در رویارویی با مربیان دیگر تیمهای آسیایی چرا نمی‌تواند از دانش فنی خود بهره ببرد؟!!! اما در این میان هستند مربیانی که انصافاً نه اهل حاشیه هستند و نه محتاج کمک عوامل بیرونی مربیانی که صرفاً کمتر حرف می‌زنند، صاحب القابی نظیر ژنرال، سلطان و... هم نیستند اما خوب نتیجه می‌گیرند، اما حتی ماهی یک بار هم عکس و حرفشان تیتر یک نمی‌شود.

مربیانی نظیر یحیی گل محمدی، براستی قدری به عملکرد یحیی دقت کنید، آیا او یک صدم کارهای بزرگی که انجام داده حرف زده و عکس‌اش روی جلد نشریات ورزشی رفته است؟ آیا تاکنون شنیده‌اید به دنبال ناکامی تیمهای تحت رهبری‌اش حرفی از دستهای پشت پرده و داوری بد و زمین خراب و امثالهم بزند؟ آیا تاکنون دیده‌اید در کنار زمین مدام تلاش کند تا با ایجاد جو روانی علیه داور او را مجاب کند که به نفع تیمش سوت بزند؟ یا نمونه دیگری مثل حسین فرکی، منصور ابراهیم‌زاده اینها واقعاً کجا دیده شده‌اند؟ الان کدام تیم متمول پیدا می‌شود که سکان هدایت خود را به دست فرکی یا گل‌محمدی بسپارد؟

چرا اگر به فرض هم اینک فرکی رقم ۵۰۰ میلیون تومان دستمزد برای خود پیشنهاد کند استقلال او را نمی‌خواهد ولی حاضر است به امیر قلعه‌نوعی رقمی قریب به دو میلیارد تومان پرداخت کند؟

فرکی با چند جوان بعضاً گمنام قهرمان لیگ برتر شده است، امیر قلعه‌نوعی با جمعی از ستارگان و بزرگان و ملی‌پوشان و آن هزینه‌های سرسام‌آور به مقام پنجم رسیده است اما با این اوصاف باز هم مشتری قلعه‌نوعی بیشتر است؟



می‌خواهید بدانید چرا؟ بخاطر اینکه ما استاد فرصت‌سوزی هستیم، به خاطر اینکه شیشه عمر مدیران تیمهای دولتی ما روی طاقچه نتایج گذاشته شده است و نهایتاً به خاطر اینکه در مسابقات فوتبال ما نتایج صرفاً داخل میدان بازی رقم نمی‌خورد و عوامل بیرونی بعضاً (تاکید می‌کنم بعضاً) تاثیر مستقیمی دارد. و در نهایت به خاطر اینکه بعضی از مربیان تیمهای مطرح مادر مقاطع مختلف تعیین می‌کنند که آقای مدیرعامل در سمت خود ابقاء شود یا برکنار...

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

سرانجام تصمیمی را که از مدتها پیش بخشی از ذهنتان را به خود مشغول کرده بود گرفتید و در این گیر و دار هم دست به کاری زدید که حداقل در نمای بیرونی نگرانش هستید. در مورد فردی که برنامه‌ای را برایش در ذهن دارید هم امیدوارم منطقی عمل کنید و نگذارید عاطفه بر تصمیم شما تاثیر بگذارد چون عواقبی را برایتان دربر خواهد داشت که از همین حالا هم می‌شود بخشهایی از آن را دید.

اردیبهشت

ذهنتان به شدت درگیر چیزی است که ادعا می‌کردید مدتها پیش آن را حل کرده‌اید و دیگر هیچ گره‌ای در آن نمی‌بینید، ولی حالا خوب متوجه شده‌اید که کار آنقدرها هم که می‌اندیشیدید ساده نبود و گرفتن تصمیمی قطعی پیرامون آن انرژی بسیار بالاتر از چیزی را که متصور بودید می‌طلبد. البته خوشحالم که می‌بینم شرایط اطراف شما برای گذر از این مرحله بسیار مساعد هست و دیگر نمی‌توان در ارتباط با این بحث توجیه و بهانه‌ای را ایجاد کرد.

خرداد

اگر خوب بیاندیشید مدتها پیش می‌گفتید که به خودتان اعتماد کامل دارید و شیوه شما بدون خطاست! ولی حالا می‌بینید که گاهی آرامش ندارید و مسایلی متفاوت رنج و عذاب‌هایی متفاوت برایتان به همراه آورده‌اند، اما اینطور که پیداست با قاطعیت می‌توان گفت که کارهای شما با نتیجه‌هایی طلایی انتظار شما را می‌کشند، اگر به هر چیزی به اندازه خودش اهمیت دهید و در مورد خودسرانه عمل کردن احتیاط کنید.

تیر

از میزان هوش بالایی برخوردار هستید و نمای بیرونی تان را بسیار متفاوت نگه می‌دارید به حدی که نزدیکترین اشخاص هم در تشخیص حالت واقعی شما دچار تردید می‌شوند، ولی در برآورده کردن توقعات دیگران زیاده‌روی می‌کنید و گاه خود را در نظر نمی‌گیرید و گاه اطرافیانتان را. بنابراین انتظار می‌رود که تعارف را حداقل با خودتان کنار بگذارید و اجازه ندهید یک موضوع ساده (وقتی منطقی می‌اندیشید) تا این حد روی لایه درونی‌تان تاثیر بگذارد.

مرداد

دوست خوبم! شما از هوش خودتان در شناخت موضوع استفاده نمی‌کنید در حالیکه نقطه قوت شما همین است و امیدوارم نه تنها از خودتان، بلکه از تجربه دیگران هم کمک بگیرید و نگذارید کاری که از ابتدا هم نتیجه‌اش مشخص است ذهنتان را درگیر کند، ولی اگر می‌گویید نسبت به نتیجه آن یقین ندارید این موضوع فرق می‌کند و باید یادآور شوم که این دنیا به شکلی ساخته شده است که هر عملی عکس العمل خودش را به همراه دارد.

شهریور

می‌گویید موفقیتی بزرگ را به دست آورده‌اید و نشانه‌ها هم اینچنین می‌گویند، اما وقتی با خودتان خلوت می‌کنید یک موج منفی عجیب شما را با خود همراه می‌کند و نمی‌گذارد از آنچه که دارید و به قول خودتان به دست آورده‌اید لذت ببرید.

دوست خوبم! وقتی خطای فردی را می‌بخشید باید بدانید که دیگر آن چیز وجود ندارد، چه موقعی که عصبانی می‌شوید و چه موقعی که آرام هستید، پس اجازه ندهید نقطه‌های کوچک دیوارهای بلند اعتماد ساخته شده توسط شما را خدشه‌دار کند.

مهر

جنگ همیشه دو نتیجه با خود به همراه دارد و زندگی شما هم شکلی از این قوانین را با خود به همراه دارد، وقتی تلاش می‌کنید و قصد آزار رساندن به کسی را ندارید و مهربانی تنها سلاح شماست خوشحال هستید و از همه مهمتر اینکه این هدیه الهی را با دیگران هم شریک می‌شوید. در مورد شرایطی که پیش رو دارید و کمی نگران! همین که زیاد نگران نیستید یعنی موفقیت اولیه را به دست آورده‌اید و حالا نوبت تلاش برای رسیدن به موفقیت بعدی است.

آبان

گاه از اینکه روزهایتان را شبیه هم می‌بینید ناخرسند هستید و گاه وقتی مشکلی هر چند کوچک را پیش روی خود می‌بینید غرق گلایه، اما توجه ندارید که اگر می‌خواهید خودتان را با دیگران مقایسه کنید باید از همانجا که ایستاده‌اید، دیگران را در همانجایی که هستند ببینید، نه آنجایی که شما تصور می‌کنید قرار دارند. دوست خوبم! مساله‌ای بسیار مهم و تعیین کننده را پیش رو دارید و کمی سهل‌انگاری می‌تواند نتایج بدی را برایتان به همراه بیاورد!

آذر

می‌گویید دیگران باید اینگونه باشند و قوانین باید رعایت شود و آرامش شما در گرو بی‌خطا بودن اطرافیان است. ولی خودتان گاه و بیگاه پلک‌ها را بر رفتار خودتان می‌بندید و تخفیفی بزرگ به خود می‌دهید در حالی که این تخفیف‌ها را باید دیگران به شما بدهند! دوست نازنینم! اگر زندگیتان رو به جلو حرکت می‌کند نگذارید فکرهای گذشته مانع پیشرفتتان شود. در مورد نگرانی جدیدتان هم در اشتباه هستید، همین!

دی

وقتی می‌گویید بین دیگران فرقی نمی‌گذارید و می‌خواهید با دید متفاوت جلو بروید دیگر نباید اجازه دهید که یک حرف تا این حد روی ذهن و روحتان تاثیر منفی بگذارد. البته این به شرطی است که بپذیرید اگر حقی از شما زایل شود خداوند مهربان ناظر است زیرا در غیر این صورت دیگر هیچ جایی برای گلایه باقی نمی‌ماند! در مورد موضوعی که به آینده مربوط است و در ذهنتان دارد شاخ و برگ می‌گیرد هم، توصیه من این است که ابتدا بگذارید آینده فرا برسد، بعد شاخ و برگ‌هایش را بسازید!

بهمن

دوست خوبم! نمی‌شود آدم توی آب برود و خیس نشود و بالاخره هر بالا رفتنی تلاش‌های خودش را دارد و کوچکترین آنها مبارزه با جاذبه‌ای است که وجود دارد اما دیده نمی‌شود. ولی امیدوارم نگویید که متوجه نمی‌شوم، چون شما از هر کسی بهتر می‌دانید که چه شرایطی داشتید و حالا چگونه هستید. در مورد کاری که قصد انجامش را دارید هم باید با قاطعیت بگویم که بسیار سخت است. اما نشدنی نیست، جز یک مسأله که آن هم دلیل دارد!

اسفند

می‌گفتید اگر این موضوع حل شود چنین می‌کنم و چنان خواهد شد و حالا وقت عمل فرا رسیده و شما در شرایطی قرار گرفته‌اید که کار ناممکن به نظر می‌رسد، اما دوست خوبم! وقتی انسان بزرگ می‌شود، غرور او هم بزرگ می‌شود و غرور بزرگتر، تلاش بیشتری را هم برای کنترل خود می‌طلبد. در مورد کاری که انجام می‌دهید هم امیدوارم منتی را بر سر کسی نگذارید، چون خداوند بر سر شما منت گذاشته و خاصتان کرده و حالا شما هم باید قدردان باشید!

هر گز نمی توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد ● سیسرون

شکوفه‌های زندگی



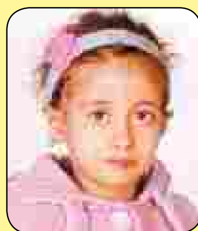
روژان کبودوند — راضیه غفاری — فاطمه‌زهرا غفاری



هدیه نصیری



محدثه قهرمانی



ثنا هاشمی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مرتضی جان، دنیای کوچک من با تو خوشبختی و نور گرفت. خوشبختی من بودن در کنار توست، چهار خرداد روز تولدت مبارک
همسرت آرزو

الینا و ملینا عزیزم، دو غنچه زیبای پدر و مادر، شاخه گلهای محبوب خاله دوستتان دارم به اندازه یک دنیا، تولدتان مبارک
خاله لیلا ـ تهران

سودا جان کوچولوی من، اکنون به جای دستانم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم مهربانم، ۴ خرداد سالروز تولدت مبارک
خاله پروانه و دایی محسن (کمیجانی) ـ مهدی زاده

پدر مهربانم و همسر عزیزم محسن جان، اگر مجبور باشم انتخاب کنم، بین دوست داشتنم و یا نفس کشیدن از آخرین نفسم استفاده می‌کنم تا به تو بگویم با تمام وجود دوستت دارم مهربونم روزت مبارک
دخترت رونیکا و همسرت پروانه ـ تهران

همسر عزیزم حسین جان، به پاس خوبیهایت هر بار که از ذهنم می‌گذری لبخند پر مهر خدا را برایت آرزو می‌کنم
همسرت محیا رحیمی ـ تهران

سنای خوبم، پسر مهربانم، موفقیتت را در دانشگاه و گرفتن پایان‌نامه تبریک می‌گویم. امیدوارم در ادامه زندگی بیش از این موفق باشی
مادرت مائده درخشان ـ اسلامشهر

شاهین عزیزم، پسر نازم، اول خرداد بیستمین سالروز تولدت را با ۲۰ سبد گل مریم جشن گرفته و این روز بزرگ را به شما تبریک می‌گوییم
خواهرت سودابه و پدر و مادرمان ـ عبدالرضا و مریم نظری ـ تهران

امیر رضا و زهرا خانم، عروس عزیزم، قدم نورسیده‌تان (امیر محمد) را به شما دو شاخه گل تبریک می‌گویم دوستتان داریم
پدر و مادرتان ـ صادق شمسی پور و ندا حق پرور ـ رشت

نیمای من، پسر خوبم، ۲۹ اردیبهشت چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ سبد گل یاس به تو، تبریک می‌گوییم
پدر و مادرت زاهد و زینب چلوارکی ـ اهواز

فرنوش جان، خواهرزاده عزیزم، ۱۸ خرداد تولدت مبارک. همیشه شاد و خندان و موفق باشی دوستت دارم عزیزم
خاله تو ساعده مفخمی ـ تنکابن

محمدرضا جان، در هجده ماه رجب هزاران گل سرخ و ۱۴۳۵ سبد ستاره تقدیمت می‌کنم به خاطر قشنگ‌ترین روز دنیا که روز تولد توست. تولدت مبارک
همسرت مهسا طیبا ـ قزوین

شهرزادم، همسر خوبم، ۳۰ اردیبهشت سومین سالروز ازدواجمان مبارک دوستت دارم
همسرت علی نقی حمیدی ـ رباط کریم

نادیا جان، زیبایی عشق، پاکی صداقت، اوج مهربانی و نهایت آرامش را در کنار تو یافتم، پس بمان تا زنده بمانم. دوستت دارم. اول خرداد تولدت مبارک
همسرت محمد شیدایی ـ تهران

محمد جان، همسر عزیزتر از جانم، زیبایی عشق، پاکی صداقت، اوج مهربانی و نهایت آرامش همه را در کنار تو یافتم، لحظه لحظه عمرم نفس کشیدن توست، اول خرداد سالروز تولد آسمانی‌ات مبارک
همسرت سکینه میرزاخانی و دخترت فاطمه اسلامی و دامادت اکبر عباسی

لیلی عزیزم، همسر مهربانم، دوم خرداد بیست و پنجمین سالروز میلادت مبارک، امیدوارم مثل همیشه در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی
همسرت محمدرضا نوشاد ـ تهران

بدینوسیله از زحمات بی‌دریغ و همکاری صمیمانه جناب آقای مهندس محمدرضا ربیع نوری، مدیریت محترم میدان میوه و تره‌بار شهید غیبی با نماینده بیمه (شرکت سپهر ایرانیان) کمال تشکر را داریم
عزیزی ـ غلامی

محمدمهدی جان، ۳۰ اردیبهشت دومین سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می‌گویم، دوستت داریم
قنبری و شب خیز و مجتبی ـ تبریز

شراره خوبم، دختر مهربانم، قدم نورسیده‌تان (سیمین کوچولو) را به شما و همسر گرامیت (داماد عزیزم) مبارک باد می‌گویم
پدر و مادرت، جواد جعفری و زهرا شکوهی ـ رشت

مانی خوب و مهربانم، پسر گلم، ۲ خرداد شانزدهمین سال تولدت را با ۱۶ سبد گل سرخ به شما نازنینم تبریک می‌گویم
پدر و مادرت محمود و منصوره علی پور ـ بندرانزلی

عموی خوبم، حاج رضا سروری، از لطف و محبتت کمال تشکر و قدردانی را دارم، از خدای بزرگ سلامتی شما و خانواده محترمتان را خواهانم
برادرزاده‌ات سیامک سروری ـ رودسر

دوست عزیزم جناب آقای مهندس والی‌نژاد، شکفتن گل وجودتان (ایمان جان) را به شما و خانم محترمتان مبارک باد می‌گویم
دوست و همکارت حمید حضرتی ـ تهران

پدر و مادر مهربان، سوم خرداد چهل و دومین سال و سی و هشتمین سال تولدتان مبارک
پسرت علیرضا بهادری ـ ورامین

مهران و عهدیه عزیزم، قدم نورسیده‌تان (محمدمهدی عزیزم) مبارک، این هدیه الهی را به شما شادباش می‌گوییم
پدرت حاج ابراهیم اباذری و مادرت حاجیه پری بابایی و برادرانت مهرداد و مقداد و خواهرت نسرین و یاسمن ـ آمل

شیدا و شهلا جان، اول خرداد چهارمین سالروز تولدتان مبارک، دوستتان داریم غنچه‌های پدر و مادر، همیشه صحت و سلامت در پناه خدای بزرگ باشید
پدرجون و مادربزرگ ـ فاطمه راسخی ـ ساری

رضا جان همسر عزیزم، کمترین آرزویم برایت این است هرگز با چشمان مهربانت نامهربانی روزگار را نبینی، تولدت مبارک
همسرت منصوره والارستاقی ـ گرگان

دختر عزیزتر از جانم زینب نازنینم، تو شور و امیدی برایم تو گرمی مثل خورشیدی برایم ۳ خرداد سالروز تولد ۳ سالگی مبارک. تندرستی‌ات آرزو و قلبی‌ام است. دوستت دارم
مادرت فاطمه کوه برازقم

ای پدر رفتی و داغت به دل ماست هنوز. هر کجا می‌نگرم روی تو پیداست هنوز پدرم یاد تو هرگز نرود از دل ما مگر آن روز که در خاک شود منزل ما. بیاد پدر مهربانمان حاج حسین کوه بُر
فرزندانت زهرا، زهره، فاطمه، محمدعلی و ابوالفضل

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

شکلهای پنهان در تصویر سفینه در فضا



هفت اختلاف در تصویر قطع درخت



اعداد و حروف

همانطور که از اعداد و حروف بالایی مشخص است، اعداد از جمع عددی جایگاه حروف بالایی خود در پایین حروف به دست می‌آیند. بنابراین با جمع حرف G که عدد ۷ و O که عدد ۱۵ در حروف انگلیسی است، عدد ۲۲ به دست می‌آید.

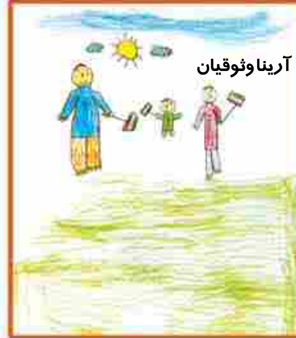

امیررضا رضاپور


مهدی نوروزی


ابوالفضل دلدار کلاس اول


رضا راحت‌جو


ایلیا اسکندری


آرینا وثوقیان


اهورا آماده


رضا شفیعی‌نسب


مهرداد معتمدی


سامان حسنی ۷ ساله


امیرحسین معصوم‌پور


طاها بزرگی


فرهان شعبانی


فریماه رضائی
۱۰ساله - کرج


امیرحسین فتحی ۷ ساله


آرتا یوسفی ۷ ساله


سامین حسنی


سپاس صنعتگر


مانی اسماعیل‌پور


محمدجواد شریف‌نیا